



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بنام او

—بیا کمی کنارم بنشین، بگذار مهمان نوازی ام را به رخت بکشم، خانه را غرق بوی یاس می کنم تا با هر قدم برداشتنت عشق را تنفس کنی!

ای تمنای من ای یارجان، عشق همان بوی یاس پیچیده تو خونه است که منتظر آمدن توست، فقط دیر نکنی که یاسم پژمرده می شود!

بوی یاس پژمرده
#بوی_یاس_پژمرده

قصه‌ی ما قصه‌ی عشق؛ یک عشق با طعم تلخ سرنوشت!

دو نفر بخاطر یک دسیسه از هم جدا می‌شوند اما دست سرنوشت دوباره آن‌ها را روبروی هم قرار می‌دهد به طوری که یکی مجبور به ازدواج شده و آن یکی هنوز شور عشق را در سر دارد؛ چه می‌شود؟

#بوی_یاس_پژمرده

#_اصغرزاده

بسم الله الرحمن الرحيم

فصل اول... (عشق)

نگاهم روی کاکتوس بغل میز ثابت ماند و از جا بلند شدم، لیوان آب را برداشتم و کمی بهش آب دادم، ساعت شکل کفش دوزک روی میز هشت صبح را نشان می‌داد.

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم که نوید جلو رویم سبز شد، نوید پسرعموی بزرگم بود که اتاقش درست روبروی اتاق من بود، خیلی آرام و مغرور بود و همیشه یک خط باریک بین ابروهایش بود، برعکس زن عمویم و فرید پسرعموی کوچکم اصلاً کاری باهام نداشت و گاهی حتی متوجه می‌شدم که از من طرفداری هم می‌کند.

سلامی کوتاه تحویلش دادم و بدون شنیدن جوابی به سمت پله‌ها و پایین رفتم.

چایی‌ساز را به برق زدم و میز را آماده کردم، عمو سعید همیشه صبح زود می‌رفت کارخانه و من طبق دستور زن عمو لعیاً که حسابی هم غد بود باید تا هشت و نیم صبحانه‌ی نوید و فرید را آماده می‌کردم و بعدش هم صبحانه‌ی خودش را.

بوی یاس پژمرده

نگاهم روی عکس مادر بزرگ در گوشه‌ی اپن افتاد، آهی از ته دل کشیدم، از وقتی ترکم کرده بود یه روز آرام نداشتم، هیچ وقت چیزی از گذشته‌ام نمی‌گفت فقط تا آتجایی می‌دانستم که پدر و مادرم فوت کردند و من از بچگی با مادر بزرگم بودم و بعد از فوت او هم آمدم پیش عمو سعید، عمو سعید مردی آرام و منطقی بود برعکس زنش که اصلاً چشم دیدن من را ندارد، از وقتی پایم را گذاشتم اینجا هر روز یه دستور جدید صادر می‌کند و کارهایم را زیاد می‌کند!

با صدای چای ساز برگشتم عقب و در حالی که استکان هارا از داخل کابینت برمی‌داشتم تا چایی بریزم دستمال را هم برداشتم و به سمت چایی ساز رفتم، دوتا چایی ریختم و روی میز قرار دادم.

بالاخره آمدند، فرید جوری نگاهم می‌کرد که انکار ارث پدرش را بالا کشیدم.

بازم سلام آرامم بی جواب ماند و دوتا داداش بعد از اتمام صبحانه قصد ترک کردن آشپزخانه را کردند.

ظرف‌های کثیف را شستم و خودم هم چنتا لقمه صبحانه خوردم، تازه از روی صندلی بلند شده بودم که لعیا وارد آشپزخانه شد و در حالی که مثل همیشه آرایش فوق‌العاده و تیپ به روزی زده بود پشت میز نشست و فقط کمی آب پرتقال خورد، تا حالا ندیده بودم صبحانه و شام را کامل بخورد، می‌ترسیدم هیکلش بهم بخورد.

-برای ناهار نیستیم، نه من نه بچه‌ها، خونه رو بهم نزن جایی هم رفتی تا تاریک نشده برگرد و راس ساعت نه هم شامت آماده باشه.

لعیا بود که اینگونه با غرور صحبت می‌کرد، باشه‌ای آرام زمزمه کردم که خودم هم بزور شنیدم.

بلند شد، با قدم‌هایی آرام آشپزخانه را ترک کرد.

میز صبحانه را جمع کردم و به سمت سالن رفتم، ماشاءالله آنقدر بزرگ بود آدم نمی‌دانست کدام طرف باید برود.

اوایل که راه را گم می‌کردم، چقدر فرید مسخره‌ام می‌کرد.

تصمیم گرفتم برگردم تو اتاقم و کمی بخوابم، عادت کرده بودم صبح زود بیدار بشوم و بعدش هم سردرد می‌گرفتم.

وارد اتاق شدم و در را بستم و قفل کردم، به سمت تخت رفتم و رویش دراز کشیدم، نگاهم به سقف بود و دستم بی‌اراده سمت گردن‌بندم رفت، از وقتی یادم هست توی گردنم بود.

بوی یاس پژمرده

یک طرفش عکس کودکی‌های خودم بود و طرف دیگرش عکس برادر از دست رفته‌ام که خبری از او نداشتم؛ عمو می‌گفت او هم فوت کرده اما مامان بزرگ انکار باور نمی‌کرد و چاره‌ای هم نداشت به گفته‌ی خودش این گردنبند یادگاریه مامان بابام هست و برای همان هیچ‌وقت از خودم دورش نمی‌کردم.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم که صدای زنگ موبایلم بلند شد، ندیده می‌دانستم فرانک پشتِ خط هست.

فرانک دوست دوران دبیرستانم بود که مثل من دیگر درسش را ادامه نداده بود.

من به اجبار نتوانسته بودم بخوانم و اون از سر دیوانگی.

موبایل را از روی میز کنار تخت برداشتم و جواب دادم: -چته اول صبحی فرا؟

جیغ زد: -فرا و کوفت کاری، هزاربار گفتم من فرانکم فرانک، اینو تو اون مخت فرو کن!

خندیدم: -خیلی خب بابا زن، چی میخوای باز آفتاب نزده!

-میریم بیرون گفتم شاید بیایی، ناهار نشده برمی‌گردیم.

یکم فکر کردم، پیشنهاد بدی نبود، خیلی وقت بود بیرون نرفته بودم، نیم‌خیز شدم روی تخت و جواب دادم: -باشه میام فقط کیا هستین؟

فرانک با کمی مکث جواب داد: -من و تارا و نهال.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: -خیلی خب، یک ربع دیگه میام پارک سر خیابون.

فرانک با گفتن "اوکی منتظریم" قطع کرد و من به سمت کمد لباس‌هایم رفتم، دوتا مانتو بیشتر نداشتم که این هم از صدقه سر عمو بود که گاهی یواشکی پول به حسابم واریز می‌کرد.

تیپ مشکی زدم و موبایلم را با کمی پول و کلید خانه توی کیف کوچکم قرار دادم و فقط یکم برق لب و عطر زدم و با برداشتن کتانی‌های مشکی رنگم از اتاق خارج شدم.

تا برسم حیاط و از آن مسیر سنگ‌فرش شده بگذرم فکر کنم راحت ده دقیقه طول کشید.

بوی یاس پژمرده

مسیر خانه تا پارک را دویدم و نفس نفس زنان پشت به فرانک که ندیده میتوانستم قیافه‌ی غرق آرایشش را ببینم ایستادم و تا متوجه بشود و برگردد پس گردنی‌ای محکم نثارش کردم.

هین بلندی کشید و برگشت سمتم، نهال و تارا بلند خندیدند که فرانک با آن چشم‌های پر از آرایشش برایم خط و نشان کشید و لب‌های قلوه‌ای سرخ رنگش روی هم فشرده شد.

نفسم که جا آمد گفتم: -خب علیک سلام دوستان، برنامه چیه؟

نهال خواست حرفی بزند که فرانک که حسابی از دستم شکار بود غر زد: -برنامه و مرگ.

نشستم روی نیمکت و گفتم: -اون که سهم خودت، بقیه رو می‌گم.

خواست خیز بگیرد سمتم که نهال بزور نگهش داشت و تارا که از خنده روی پا بند نبود کنارم نشست و میان خنده گفت: -بابا کافیه، مثلا میخواستیم بریم خرید و سینما، کوفتمون نکنید.

فرانک پشت چشمی برایم نازک کرد و روبه تارا گفت: -این بدبخت که اسیر، نمیتونه چند ساعت بیشتر با ما باشه، فعلا پاشین بریم دور دور بقیشو خودمون میریم.

با قیافه‌ای شیطانی لبم را کمی کج کردم و با لحنی کшدار گفتم: -به کوریه چشم بعضیا امروز تا شب آزادم، بتر که چشم حسود و بخیل!

تارا و نهال خندیدند و برعکس حدسم فرانک خودش را کنارم انداخت و با نیش باز شده گفت: -چون من راست میگی، بابا خب این که عالیه. بعد رو کرد سمت تارا و نهال گفت: -پاشین زود باشید دیر میشه.

آن‌ها هم از خدا خواسته بلند شدند و فرانک هم دست من را کشید و همراه خودش بلند کرد، به سمت ماشینش رفتیم.

من جلو نشستم و نهال و تارا عقب...وضع بابای فرانک توپ بود و کلا کاری به فرانک و خواهرش که چندسالی می‌شد رفته بود ترکیه نداشت، فقط پول واریز میکرد برایشان و ولا غیر.

ماشین را که روشن کرد صدای آهنگ جاز خارجی فضا را پر کرد، من نمی‌فهمیدم فرانک واقعا از اینها سردر می‌آورد یا نه.

کمی از مسیر را که رفت متوجه شدم مقصدش پاساژ...که همیشه پاتوقش هست.

بوی یاس پژمرده

یک ساعت بعد با خنده و شادی کلی خرید کردند و فرانک هم به اسرار خودش برای من پیراهن بلند سرمه‌ای سفیدی خرید که به گفته‌ی خودش تو تنم محشر شده بود.

تمام مغازه‌دار ها فرانک را می‌شناختند و حسابی هم بهش تخفیف می‌دادند.

مقصد بعدی سینما بود و یک فیلم طنز...روحیه‌ی فرانک کاملاً شاد بود و من آنجا هم مهمان خودش بودم...قلبِ مهربانی داشت برعکس قیافه‌ی خشنش.

ناهار رفتیم فلافل و هرکس پول غذای خودش را حساب کرد.

از آنجا هم رفتیم شهربازی که حسابی به فرانک و تارا خوش گذشت، من و نهال که فقط نگاه می‌کردیم. نهال می‌ترسید سوار بشود و من هم پول کمی داشتم و برای اینکه آبرو ریزی نشود مثل نهال می‌گفتم می‌ترسم.

حالا بماند که فرانک چقدر مسخریمان کرد.

چند ساعت حسابی خوش گذراندیم و ساعت نزدیک هفت بود که به اسرار من قصد برگشت کردیم، باید شام می‌پختم و حسابی دیر شده بود.

داخل ماشین فرانک با خنده کلی کارت که رویشان شماره بود را از جیب‌هایش خالی می‌کرد و ریخت توی ماشین و می‌گفت: -یکی یکی بهشون زنگ می‌زنم یه چند وقتی سرگرم می‌شوم.

تارا از پشت زد روی سرش و گفت: -خوب دیوونه چنتا هم بده ما سرگرم بشیم.

فرانک چپ‌چپ نگاهش کرد و خواست حرفی بزند که با جیغ نهال نگاهمان به جلو کشیده شد و ماشین محکم با موتوری برخورد کرد و من که کمر بند نداشتم پرت شدم جلو و با درد بدی که توی سرم پیچید چشم‌هایم سیاهی رفت و در کسری از ثانیه بسته شدند.

✱

با درد بدِ سرم چشم‌هایم را باز کردم، نگاهم تار بود و به سختی قیافه‌ی نهال را تشخیص دادم، چندباری چشم‌هایم را باز و بسته کردم که دیده‌ام بهتر شد. نهال دستم را گرفت و با لبخند پرسید: -خوبی؟

لب های خشک شده ام را به سختی از هم فاصله دادم و جواب دادم: - سرم درد می کنه؟ چی شده؟

نهال دستم را کوتاه فشار داد و جواب داد: - چیز مهمی نیست یه تصادف کوچیک بود سرت چنتا بخیه خورده!

کمی فکر کردم و با یادآوری اتفاقات آهی از ته دل کشیدم، خدایا دیر برسم خانه حسابم با کرام الکاتبین است.

نیم خیز شدم روی تخت که نهال مانع بلند شدنم شد و گفت: - کجا؟ هنوز حالت بهتر نشده، خون زیادی ازت رفته یکم دیگه استراحت کن.

بی توجه به حرفش دوباره بلند شدم و غر زدم: - ولم کن نهال تو رو خدا، به حد کافی دیرم شده.

کفشایم را پوشیدم و در حالی که کیفم را از روی میز بغل تخت برمی داشتم رو به نهال پرسیدم: - فرانک و تارا کجان؟

نهال سمتم قدم برداشت و جواب داد: - فرانکم مثل تو سرش ضربه دیده بود اما مال اون سطحی بود، تارا هم حالش بد شده بود برد اونو برسونه خونه من موندم کنارت.

لبخندی بهش زدم و با هم از اتاق خارج شدیم، پرستار با دیدنم نزدیکم شد و پرسید: - خوبی؟ سرت که گیج نمیره؟

با لبخند جواب دادم: - نه ممنون خوبم.

متقابلا لبخندی نثارم کرد از کنارم گذشت، پول کمی همراهم بود یکم هم از نهال قرض گرفتم و بعد از تسویه از بیمارستان خارج شدیم.

ساعت روی گوشیم نهونیم را نشان می داد و این یعنی مصیبت!

پیاده اون موقع شب واقعا نمیدانستیم چیکار کنیم!

نهال کمی فکر کرد و گفت: - میخوای زنگ بزنی خواهرم بیاد دنبالمون!

لبم را کوتاه گاز گرفتم، واقعا چاره ای نداشتم، سرم را تکان داد: - چاره ای نداریم نهال، ببخشید!

نهال موبایلش را از جیبش خارج کرد و در حالی که شماره می گرفت دیوانه ای نثارم کرد.

تا خواهرش بیاید برسد و من برسم خانه یک ساعتی راحت طول کشید و ساعت نزدیک یازده بود که من در خانه را

باز کردم و وارد حیاط شدم، ماشین فرید تو حیاط بود و خدا به داد من برسد!

بوی یاس پژمرده

مطمئن بودم عمو خانه نیست، چون نه ماشینش بود نه کفش هایش.

با قلبی لرزان در ورودی را باز کردم و داخل شدم، بوی فلافل سرخ کرده کل خانه را برداشته بود.

در را آرام بستم و به سمت جلو رفتم، خواستم به سمت بالا بروم که فرید متوجه شد!

لبم را از استرس گاز گرفتم، میدانستم حسابی اذیت میشوم، حدسم درست بود، قیافه اش صد و هشتاد درجه تغییر کرد و در کسری از ثانیه دادش رفت هوا: - معلوم هست کجا رفته بودی؟ از صبح بیرون بودم الانم باید پیام خودم برا خودم غذا درست کنم، پس تو غلطی می کنی اینجا؟

جوابش را ندادم، با حرص لیوان تو دستش را محکم کوبید روی زمین که هزار تکه شد و صدای بدی تولید کرد... با چند قدم بلند خودش را بهم رساند و باز داد زد: - کری؟ باتوام دختره ی دهاتی؟

بغضم گرفته بود اما نمیخواستم بفهمد، سرم را بلند کردم جوابش را بدهم که با عصبانیت کشیده ای محکم توی صورتم زد: - گمشو برو هر کجا که بودی تا الان؛ حق نداری دیگه پاتو اینجا بذاری!

دستم را روی صورتم گذاشتم و با عصبانیت داد زدم: - بس کن، تو حق نداری دست رو من بلند کن...

هنوز حرفم تمام نشده بود که بازویم را گرفت و در حالی که فشار می داد به سمت خروجی برد و در همان حال غرید: - نشونت میدم!

از درد بازویم اخم هایم حسابی توی هم رفته بود، سعی می کردم بازویم را آزاد کنم اما نمی شد تا دم در حیاط من را کشان کشان پشت خودش برد و در را باز کرد، فشار خیلی محکمی به بازویم آورد و پرتم کرد بیرون، با زانو جلوی در افتادم و آخ محکم بلند شد.

لعنت بهت فرید، لعنت!

صدای پوزخند بلندش ذره ذره ی وجودم را به آتش کشید و صدای در را شنیدم که محکم بسته شد.

کوچه ی تاریک و سوت و کور باعث خوفم می شد و اشک های گرم که روی گونه های سردم میلغزیدند و تنم که انگار تن هزار کیلویی رویش بود، سخت و سنگین بود.

بوی یاس پژمرده

بلند شدم و پاهای بی‌جانم را پشت خودم کشاندم، بالای خیابان ایستادم و موبایلم را از داخل کیفم خارج کردم و شماره فرانک را گرفتم.

یک بوق دو بوق سه بوق... جواب نداد.

شماره نهال را گرفتم، با دومین بوق جواب داد: -بله؟

بغضم را پنهان کردم: -سلام نهال خوبی؟

-سلام یاس، خوبم مرسی، تو خوبی؟ سرت درد داره؟

اشکم را پاک کردم و جواب دادم: -آره خوبم، یعنی نمیدونم راستش من...

حرفم را خوردم، واقعا نمی‌دانستم چه بگویم، لبم را محکم گاز گرفتم که بغضم نشکند، صدای نگران نهال بلند شد: -یاس چیزی شده؟ حرف بزن.

-نمیدونم چجوری بگم نهال راستش من الان سر خیابونم دیر کردنم باعث شد از خونه پرت بشم بیرون.

صدای هین بلند نهال تیری شد که به قلبم زده شد، کاش من هم خانواده داشتم!

-الان میام دنبالت عزیزم، نگران نباش.

دستی رو صورتم کشیدم و گفتم: -ببخشید نهال یه امشب فردا یه جایی برای خودم پیدا می‌کنم.

نهال غر زد: -خب حالا توام، زود میام عزیزم، فعلا.

آهی کوتاه کشیدم و با گفتن "منتظرتم" تماس را قطع کردم و به درخت کنار دیوار تکیه دادم و دست‌هایم را بغل کردم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد، فرانک بود جواب دادم: -بله؟

-سلام یاس، زنگ زده بودی ببخشید متوجه نشده بودم.

آهی کوتاه کشیدم و جواب دادم: -آره میخواستم امشب پیام بپیش.

صدای متعجبش بلند شد: -چرا؟ طوری شده؟

بوی یاس پژمرده

با کمی مکث جواب دادم: -فرید از خونه بیرونم کرد، زنگ زدم نهال تو جواب ندادی، امشب میرم پیشش تا فردا ببینم چی میشه!

-خب بیا اینجا منم تنهام.

-نه دیگه زشته، نهال الان میاد دنبالم، فردا میام.

-باشه عزیزم، شرمنده متوجه زنگت نشده بودم فردا زنگ بزنی خودم میام دنبالت.

-باشه ممنون، شبت بخیر.

فرانک با گفتن "شبت خوش" قطع کرد و من با آهی کوتاه چشم‌های خیس‌م را تا روی آسمان تاریک بالا بردم.

نفهمیدم چقدر گذشت که با بوق ماشینی سرم را به سمتش چرخاندم و با دیدن نهال لبخندی کوتاه و غمگین روی لب‌های خشک شده‌ام نشاندم و به سمتش قدم برداشتم.

تنها بود و چقدر ممنونش بودم که نخواست به کسی جز خودش مرا اینگونه ببیند.

درب جلو را باز کردم و کنارش نشستم؛ سلام آرامم جوابی گرم در پی داشت، دست‌های سردم در دست‌های گرم و پرمحبتش قرار گرفت و با آهی کوتاه گفت: -متاسفم یاس، آگه امروز با ما بیرون نمی‌اومدی اینجوری نمی‌شد!

سرم را به طرفین تکان دادم و جوابش را دادم: -نه، مسئله این نیست، فرید فقط دنبال بهونه بود تا از شر من راحت بشه، می‌ترسه موقع ارث و میراث منم یه چندغازی به ارث ببرم، نمیدونه که خبر دارم تمام ثروت بابا دست عمومه و هروقت اراده کنم می‌تونم پس بگیرم!

نهال کمی مکث کرد و گفت: -خب چرا این کارو نمیکنی؟ بهتر از آواره شدنم که.

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و جواب دادم: -دنگ و فنگ زیاد داره، کی حوصله داره، کاش می‌تونستم یه کاری برای خودم دست و پا کنم خودم یه جوری خرج خودمو دربیارم، بخدا نهال دیگه خسته شدم.

-آگه عموت بفهمه فرید از خونه بیرون کرده چیزی نمی‌گه؟

بوی یاس پژمرده

با پوزخند سرم را تکان دادم: -خوش خیالی‌ها، فکر می‌کنی فرید میذاره کسی بفهمه منو بیرون کرده، حتما می‌گه خودم رفتم و عمو هم انقدری سرگرم کاراش هست که زیاد به نبود من اهمیت نده.

نهال آهی کوتاه کشید و در حالی که حرکت می‌کرد گفت: -خدا بزرگه انشاالله درست می‌شه!

من هم متقابلا آهی کشیدم و بی‌حرف خیره‌ی خیابان سیاه پوشی جلو رویم شدم.

نفهمیدم چه قدر گذشت که ماشین توقف کرد، نگاه خیره‌ام را از پنجره گرفتم و چشمم روی آپارتمان بغل دستم ثابت ماند.

-پیاده شو یاس، بریم تو.

سری در حرف نهال تکان دادم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم، نهال کنارم ایستاد و بعد از قفل کردن ماشین هم قدم هم به سمت در رفتیم. نهال با کلید تو دستش در را باز کرد و دستش را پشت کمرم گذاشت و داخل شدم، به سمت آسانسور رفتیم و نهال در حالی که دکمه‌ی آسانسور را می‌زد گفت: -بابام امشب مامورितه، مامانم و مارال و من تنهایییم، داشتیم شام می‌خوردیم زنگ زدی، حتما مامان اینا منتظرمونن.

آسانسور آمد و من با خجالت رو به نهال گفتم: -متاسفم واقعا نهال، مزاحم شدم.

نهال با حرص به داخل آسانسور هلم داد و گفت: -بیا برو تو بابا، توام مثل خواهرم انقدر مزاحم مزاحم نکن که دلگیر می‌شم ازت!

لبخندی کوتاه بهش زدم و سرم را پایین گرفتم.

خانه‌ی نهال اینا با اینکه از خانه‌ی عمو کوچک‌تر بود اما در عوض صمیمیت و عشقی که بینشان موج می‌زد از نظر من یک چیز باارزش و ستودنی بود.

مادرش دبیر بود و پدرش سرهنگ آگاهی... دو تا خواهر بودند که مارال خواهر بزرگش مربی شنا بود و نهال هم که دانشجوی حسابداری.

به اسرار نهال و مادرش کمی غذا خوردم، واقعا میلیم به هیچ چیز نمی‌کشید... احساس حقارت می‌کردم و دلم یک جای خلوت می‌خواست که زار بزنم.

بوی یاس پژمرده

انگار که نهال فهمید معذبم دستم را کشید و روبه مادرش با گفتن "میریم اتاق من" به سمت اتاقش بردتم.

اتاقی جادار و قشنگی بود، کاغذ دیواری سفیدصورتی و تخت و کمد دیواری و میز توالت و میز کامپیوتر و یک بوفه‌ی پر از عروسک.

-اتاق خیلی قشنگه.

لبخندی به صورت بی‌روحم پاشید و گفت:-چشمات قشنگ میبینن، راحت باش من برم میوه بیارم.

کیفم را تو دستم فشار دادم و در حالی که روی تخت می‌نشستم گفتم:-بیخیال نهال کی میخواد میوه بخوره، بیا بشین.

اما نهال اهمیتی به حرفم نداد، در را باز کرد و با گفتن سریع برمی‌گردم اتاق را ترک کرد.

رو تخت دراز کشیدم و آرنجم را روی چشم‌هایم گذاختم، خدا قرار بود چی بشه؟ خودت کمکم کن!

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. با صدای باز شدن در بلند شدم روی تخت که نهال با لبخندی که حسابی به صورتش می‌آمد و ظرف میوه داخل اتاق شد.

میوه و پیش‌دستی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و کنارم نشست، دستم را گرفت:-راحت نیستی یاس؟

آهی کوتاه کشیدم:-نه نهال دارم به این فکر می‌کنم که چی میشه؟

نهال دستم را کوتاه فشار داد و گفت:-خدا بزرگه، همه چیز درست می‌شه!

حرفی نزد، یعنی حرفی نداختم که بزنم.

نهال بلند شد، یک سیب از جا میوه برداشت در حالی که پوست می‌گرفت گفت:-تو فردا برو پیش فرانک، می‌گفت میخواد بره برای مدلینگ شدن توام برو باهاش، شاید توام تونستی کاری برای خودت پیدا کنی اونجا.

لبم را تو دهنم کشید و با کمی مکث گفتم:-نمی‌دونم خودش که چیزی نگفت، حالا ببینم چی میشه!

نهال سیب را توی پیش‌دستی تکه‌تکه کرد و گرفت سمتم، لبخندی بهش زدم و پیش‌دستی را از دستش گرفتم، ساعت دوازده و نیم شب را نشان می‌داد و چشم‌های خمار من قصد خواب کرده بودند.

بوی یاس پژمرده

نهال بلند شد در حالی که می‌رفت سمت کمد دیواری گفت: - مواظب بخیه‌های سرت هم باش عفونت نکنه.

سرم را تکان دادم و پرسیدم: - راستی ماشین فرانک چی شد؟ زیاد داغون شده بود؟

نهال دوتا پتو و یک بالشت از داخل کمد خارج کرد و گفت: - نه زیاد، فقط جلوش یکم ضرب دیده بود.

آهانی زمزمه کردم و مانتو شالم را از تنم کندم و به اسرار نهال روی تخت خوابیدم، نهال به سمت پریز برق رفت و در حالی که خاموش می‌کرد گفت: - خدا به داد من برسه فردا مثلاً امتحان دارم هیچی نخوندم!

پتو را رو تنم مرتب کردم و پرسیدم: - امتحان چی؟

- زبان، خیلیم سخته خدا و کیلی!

سرم را کوتاه تکان دادم و چشم‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم و شب بخیر نهال را آرام جواب دادم.

※

با سروصدایی چشم‌هایم را باز کردم، نهال داشت آماده می‌شد و ساعت کوچک کنار تخت هفت صبح را نشان می‌داد.

از جام بلند شدم که نهال لبخندی به صورتم پاشید و صبح بخیری نثارم کرد.

متقابلاً لبخندی رو لبم نشاندم و جوابش را دادم.

روی تخت را مرتب کردم و لباس‌هایم را پوشیدم، نهال کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد و گفت: - بیا بریم صبحانه بخوریم بعد برو.

کیفم را برداشتم و در حالی که مینداختم روی شانه‌ام گفتم: - نه اصلاً میلی به هیچی ندارم ممنون.

نهال اخمی الکی کرد و خواست حرفی بزند که باز گفتم: - باور کن نهال اصلاً میل ندارم، لطفاً بریم.

نهال دیگر اصرار نکرد، با گفتن بریم در را باز کرد و منتظر من ایستاد.

از خانه خارج شدیم و نهال بعد از رساندن من جلوی خانه‌ی فرانک به سمت کلاس زبانش رفت و من خیلی تأکید کردم که حتماً از مادرش تشکر کند.

بوی یاس پژمرده

زود بود و می ترسیدم فرانک خواب باشد برای همان در را نزد، خواستم بروم کمی قدم بزنم که در بزرگشان باز شد و پورشه قرمز رنگی از ش خارج شد، پسری جوان با تیپی به روز، نمیتوانستم بفهمم کیه؟ فرانک که برادر نداشت، پدرش هم که قطعاً نبود! موبایلم را از داخل کیفم خارج کردم و شماره فرانک را گرفتم، با دومین بوق صدای شادش پیچید تو گوشم: -جانم یاس؟

-سلام، بیداری فرا؟

-آره گلم بیدارم، کجایی تو؟ پیام دنبالت؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: -نخیر خانم، من جلو در تونم باز کن پیام تو.

فرانک با گفتن: -عه، الان باز می کنم تماس را قطع کرد و چند لحظه بعد در با تیکی باز شد و من داخل خانه که نه داخل قصرشان شدم.

حیاط با صفایی بود، سمت چپ و راست پر بود از گل و درخت و یک راه باریک سنگ فرش شده می رسید به چند تا پله ی بزرگ. قدم هایم را مرتب کردم و به سمت پله ها رفتم که صدای فرانک از سمت چپ توجهم را جلب کرد، برگشتم، کله اش از پنجره ای که پوشیده به برگ های سبز بود بیرون آمده بود و نیشش تا آخر باز بود.

یک کلبه ی سنگی زیبا که کلش را برگ و گل پوشانده بود و اگر دقت نمی کردی اصلاً متوجه نمی شدی!

به سمت کلبه رفتم که در باز شد و فرانک جلوی در ظاهر شد، تاب شلوارک زرد رنگی تنش بود و موهای مشکی اش روی شانه هایش رها بود و آرایش کمی داشت... تا به خودم بیایم محکم بغلم کرد: -چطوری رفیق؟ دیشب خوب بود؟

ازش جدا شدم و در حالی که موشکافانه نگاهش می کردم جواب دادم: -خوبم اما انکار تو بهتری!

به داخل راهنمایی ام کرد و در همان حال پرسید: -چطور؟

در حالی که روی کاناپه ی سفید زرشکی مینشستم پرسیدم: -اون پسر کی بود صبح زود از خونتون رفت بیرون!

نیشش تا آخر باز شد و روبرویم نشست، پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: -دیدي چه جیگری بود

یاس، دیروز تو بیمارستان باهاش آشنا شدم، خیلی خوشگله لامصب، اصلاً یه چیزه دیگست!

بوی یاس پژمرده

سرم را به نشانه‌ی تاسف تکان دادم و گفتم: -تو آدم بشو نیستی فرا؟ دیروز باهاش آشنا شدی شبو باهاش گذروندی؟ آگه یه بلایی سرت می‌آورد چی؟

خندید: -بیخیال بابا یاس که چی؟ اتفاقاً خیلیم خوش گذشت!

چشم‌هایم عین توپ تنیس شده بود، خواستم حرفی بزنم که فرانک سریع گفت: -بیخیال یاس، بگو ببینم دیشب چی شد؟

شالم را روی سرم مرتب کردم و با آهی کوتاه گفتم: -هیچی خبر خاصی نبود، فقط کاش یه کاری پیدا کنم اینجوری نمی‌شه که!

فرانک کمی فکر کرد و در حالی که موهایش را از رو پیشونیش کنار می‌زد گفت: -ببین یاس من چند روز پیش از طریق دختر عموم با یه گروه مدلینگ آشنا شدم، دنبال چنتا دختر برای کارشون می‌کردند، خودم میخوام برم ببینم قبول می‌کنن.

تو ام آگه میخوای بیا شاید قبولت کردند بالاخره پول میدن می‌تونی خرج خودتو در بیاری.

اخم‌هایم را توی هم کشیدم و با کمی مکث گفتم: -نمیدونم فرا اگر قبول نشم چی؟

فرانک بلند شد آمد کنارم نشست و با لبخند گفت: -میشی مطمئنم، هیکلت فابریکه، حرف نداری! خنده‌ام گرفت.

یکی آرام زدم تو صورتش و با خنده‌ای کنترل شده گفت: -جمع کن خودتو، هیز بدبخت!

بلند خندید دستش را بهم زد و در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را جمع کند گفت: -پس من زنگ بزنم نازنین بگم میریم پیشش، فقط یاس یکم کلاس بذارا، جلوشون کم نیاریم.

چپ‌چپ نگاهش کردم که با یک چشمک ریز در حالی که با تلفن تو دستش شماره می‌گرفت گفت: -صبر کن بهت میگم چیکار کنی.

چشم‌هایم را باریک کردم که بلند شد قدم‌زنان با تلفن صحبت کرد، از صحبت کردن‌هایش متوجه شدم قرار است بعد از ظهر برویم.

بوی یاس پژمرده

صحبت کردنش که تمام شد باز روبرویم نشست و گفت: -خب بعد از ظهر میریم، فقط یاس یه چیزی میگم نه بیاری با همون تلفن تو دستم خفت می‌کنم!

نتوانستم نخندم، اولین بارم بود می‌شنیدم با تلفن می‌شود کسی را خفه کرد، وقتی دید منتظرم و حرفی نمی‌زنم گفت: -ببین نمیخوام فکر بدی کنی اما من کلی لباس و مانتو دارم و باور کن نصف بیشترشونو اصلا تن نزدم بیا بریم بالا هر کدومو پسندیدی مال تو.

اخم‌هایم که تو هم رفت سریع گفت: -بخدا بچون بابام منظور بدی ندارم، خب دوستیم باهم چه مشکلی داره. خلاصه لب زدم: -نه!

جیغ زد: -یاس میزنمتا، بهت میگم باور کن خیل یارو اصلا نیوشیدم!

-خب بالاخره میپوشی نگران نباش!

با حرص بلند شد کنارم نشست و غرید: -کاری نکن پاشم با همون لباسا آتیشت بزنما، بلند شو تا سگ نشدم!

ابروهایم را همزمان بالا فرستادم و گفتم: -اون که همیشه هستی!

با چشم‌هایی باریک شده گفت: -خب پس کاری نکن پاچتو بگیرم مثل بچه‌ی آدم بلند شو بریم بالا.

لبم را کش دادم و با لحنی حرص درآر گفتم: -نچ!

دندان‌هایش را محکم روهم فشار داد و در حالی که دست من را گرفته بود و پشت سرش می‌کشید داد زد: -نچ و مرگ، وقتی بهت می‌گم بیا یعنی خبر مرگت زود بلند شو.

من را تا دم در ورودی سالن کشان کشان برد، به هزار زحمت دستم را از دستش آزاد کردم و با ابروهایی گره خورده روبهش توپیدم: -وحشی شدی فرا؟ دستم گنده شد!

فرانک دست به کمر جلویم ایستاد و با چشم و ابرو اشاره کرد بروم داخل.

چپ چپ نگاهش کردم و از کنارش گذشتم، در را باز کردم که با یک قصر زیبا مواجه شدم، خانه یشان انقدر بزرگ بود که چند لحظه مات ماندم!

بوی یاس پژمرده
-برو بالا دیگه یاس.

با حرف فرانک به خودم آمدم و به سمت پله ها رفتم، فرانک کنارم قرار گرفت و باهم به سمت بالا رفتیم.

یک پذیرایی بزرگ هم آنجا بود و از سمت راست باز پله میخورد بالا که اتاق فرانک آنجا بود.

خیلی زیبا و بزرگ بود، یک تخت دونفره ی سفید صورتی و میز توالت و کمد هم رنگ و کاغذ دیواری های زیبا و چندان عکس بزرگ از خود فرانک، اولین بارم بود که به خانه و اتاق فرانک می آمدم و الحق چشم نواز بود، برای ثانیه ای به حالش غبطه خوردم!

با قرار گرفتن مانتوی قرمز رنگی جلویم از فکر و خیال خارج شدم.

مانتو را از دست فرانک گرفتم که گفت: -اینو بیوش مطمئنم بهت میاد!

ابروی چپم را بالا دادم و مانتوی خودم را از تنم خارج کردم و مانتوی قرمز را تن کردم، فرانک دستم را کشید و جلوی آینه قدی نگه داشت.

مانتو عجیب به تنم نشسته بود، لبخند رضایت فرانک را از آینه دیدم و لبخندی هرچند کوچک هم روی لب های خودم نشست.

فرانک عقب عقب رفت و چنتا لباس و یک حوله از کمدش برداشت و باز آمد طرفم، به سمتم گرفتشان و گفت: -بیا باور کن همشون نو هستن، حتی این حوله، برو یه دوش بگیر بیا، سبک می شی! مخالفتمی نکردم.

لبخندی بهش زدم که با دستش به در سمت چپ اتاقش اشاره کرد و گفت: -سرویس اونجاست، کارت تموم شد صدام کن، من میرم تو سالن.

باشه ای کوتاه زمزمه کردم که با لبخند اتاق را ترک کرد، مانتو را از تنم کندم و با برداشتن حوله و لباس ها به سمت سرویس رفتم.

بوی یاس پژمرده

سشوار کشیدن موهایم که تمام شد روی تخت نشستم و لباس‌های خودم را جمع کردم و بلند شدم که فرانک وارد اتاق شد.

-خب، چه لباس‌ها بهت میاد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:-ممنون، فقط یه کیسه‌ای چیزی بده لباس‌های خودمو بذارم بعدا می‌شورمشون.

با اخم به سمتم آمد و لباس‌ها را از دستم گرفت و گفت:-بده ببینم، خب میندازمش تو ماشین چه کاریه!

خواستم مخالفت کنم که اخمش شدیدتر شد و گفت:-برو بشین الان میام.

رفت و برگشتش چند مین بیشتر طول نکشید، کمی نرم کننده به دست و صورتم زدم و دوباره رو تخت نشستم که فرانک هم کنارم نشست و گفت:-خب الان چی کار کنیم؟

رو تخت دراز کشیدم و در حالی که نگاهم به سقف بود گفت:-نمیدونم، کاش زودتر بعداز ظهر بشه، باور کن دل توی دلم نیست.

صدای خنده‌ی آرام فرانک را شنیدم که بعدش گفت:-عجله نکن به اونجا هم می‌رسیم، گرسنت نیست؟

گرسنه بودم، صبحانه هم نخورده بودم و الان حسابی گرسنه‌ام بود.

در جواب فرانک گفتم:-چرا اتفاقا خیلی گرسنمه!

آرام زد روی دستم و گفت:-خب پس پاشو حاضر شو بریم ناهار بیرون، یه هواایم یه مخمون بخوره بعد از همونجا میریم سر قرار.

نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم رو تخت نشستم که فرانک میخ شده روی صورتم گفت:-خوش بحالت یاس، موهای صورتت بوره اصلا معلوم نیست!

تک خنده‌ای کوتاه کردم که دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و با دقت انکار که اولین بار است مرا می‌بیند جز جز صورتم را از نظر گذراند و گفت:-میگم یاس یه ذره آرایش کنی محشر میشیا!

بوی یاس پژمرده

لبم را کج کردم و دستش را پس زدم، از روی تخت بلند شدم و در حالی که سمت آیینه می‌رفتم گفتم: -باز حرف زدی تو فرا، خوبه میدونی خوشم نیامد از بزک دوزک!

فرانک عین جن پشت سرم ظاهر شد و یک پس گردنیه محکم نثارم کرد و در حالی که از داخل آیینه ادایم را در می‌آورد گفت: -یعنی خاک، دختر بودن کیفشم به همین بزک دوزکشو، من موندم خدا به چه انگیزه‌ای تورو دختر آفریده، نه شوق بی‌اف داری، نه بزک دوزک نه اهل عشق و حالی، پس به چه دردی می‌خوری تو آخه!

برگشتم سمتش، پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت لباس‌ها که پایین تخت بود رفتم، شلووار سفید با مانتوی قرمز و شال سفید، قشنگ شده بود و به قول فرانک تو تنم محشر نشان می‌داد.

فرانک کیف دستی و کفش اسپرت سفید رنگی هم جلویم گرفت و گفت: -اینارو هم بپوش می‌شی نورعلا نور!

کفش را هم پوشیدم و گوشی و کلید را هم از داخل کیف خودم برداشتم و داخل کیف دستی گذاشتم، فرانک کمی عطر و به اسرار فقط رد کمی رت روی لب‌هایم زد و خودش مثل همیشه شروع کرد به آرایش غلیظی کردن، تیپ آبی بنفش زده بود و حسابی ماه شده بود.

داشتیم از خانه خارج می‌شدیم که موبایل فرانک زنگ خورد و اون با گفتن "تاراست" جواب داد: -جونم تارا؟

شالش را پشت گوشش فرستاد و باز گفت: -قربانت، چخبر؟

-عه اوکی، نه یاسم پیش منه!

نگاهی به من که نگاهش می‌کردم انداخت و دوباره گفت: -باشه پس حتما، فدا، فعلا.

قطع کرد و در حالی که سویچ ماشینش را تو دستش می‌چرخاند گفت: -تارا گفت شب بریم خونشون، مثل اینکه مهمونیه، بگم بهتا یاس، نیایی نه من نه تو.

حرفی نزدم که یک لبخند گنده روی لب‌های پر رزش نشست و گفت: -آفرین گل دختر حالا بدو تا دیر نشده!

لازانیایی که فرانک مهمانم کرد عالی بود، کلی ازش تشکر کردم.

بعد از چند ساعت هم که تو خیابان‌ها دور دور کردیم، بالاخره ساعت نزدیک پنج بود که فرانک بعد از آدرس گرفتن از نازنین راه افتاد و چهل مین بعد جلوی یک خانه‌ی ویلایی شیک توقف کرد.

همراه هم پیاده شدیم و به سمت خانه رفتیم، فرانک افاف را به صدا درآورد و لحظه‌ای بعد درب باز شد و داخل شدیم.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد دلفین بزرگ وسط حیاط بود که از دهانش آب بیرون می‌ریخت و از طریق باریکه‌ی کوچک به باغچه‌های پر از گل می‌رسید.

نگاهم را از آن همه زیبایی گرفتم و به دختری که با لبخند سمتمان می‌آمد دوختم، با فرانک روبوسی کرد و با من دست داد.

حدسش زیاد سخت نبود که این دختر همان نازنین باشد.

با خوشرویی به داخل راهنماییمان کرد.

فضای داخل برخلاف بیرون شلخته و شلوغ بود، هرکسی مشغول کاری بود و روی کاناپه‌ها پر بود از لباس‌های مختلف.

همراه فرانک روی کاناپه نشستیم و فرانک در حالی که نگاهی با دقت به دوروورش می‌انداخت گفت: -اوه اوه بابا چقدر خوش هیکلن اینا!

با خنده‌ای کوتاه نگاهش کردم و گفتم: -جمع کن خودتو فرا، هیز بازی دربیاری میندازنمون بیرونا!

چپ چپ نگاهم کرد و با ایشی رویش را برگرداند.

طولی نکشید که نازنین با دو لیوان شربت کنارمان آمد، لیوان هارا روی عسلی قرار داد و روبرویمان نشست: -خب ببینید چند مین بعد یه آقایی میاد پیشتون و شرایط رو می‌گه، اگه قبول کردید میرید پیش خانم خانی، رییس اینجا که تمام کارها دست اونه، چند تا تست ازتون می‌گیره اگه قبول شدید شروع می‌کنید، اوکی؟

فرانک سرش را تکان داد و گفت: -اوکی حله!

نازنین لبخندی رو صورتش نشاند و بلند شد با گفتن "پس من میرم به کارم برسم" دور شد و فرانک لیوان آب میوه‌اش را برداشت و کمی ازش را خورد.

-میگم یاس خدایی من با دیدن اینا اعتماد به نفسم رفت زیر صفر.

بوی یاس پژمرده

نگاهی به سمتی که فرانک نگاه میکرد انداختم، چنتا دختر با بلیز شلوار بودند که تمام هیكلشان معلوم بود و واقعا هم عالی بودند.

دست‌هایم را بغل کردم و در جواب فرانک گفتم: - تو چرا حالا ناراحتی، تو که پارتی داری.

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت: - اگه منظورت از پارتی نازنین باید بگم اون اینجا کاره‌ای نیست، فقط آدم معرفی می‌کنه و همونجوری که گفت و فهمیدی همه کاره خانم خانی هست که خیلیم مغروره و حرفش یک کلمه‌ست و تمام.

ابرویی بالا انداختم و با تک خنده‌ای گفتم: - پس با این حساب خدا به دادِ جفتمون برسه.

فرانک با خنده سرش را به طرفین تکان داد و خواست حرفی بزند که یک آقای جوان روبرویمان نشست و با اخمی که چهره‌اش را خشن کرده بود دوتا برکه جلویمان گذاشت و گفت: - این فرم‌هارو پر کنید، تمام شرایط این گالری پشت فرم ذکر شده با دقت مطالعه کنید، بلند شد و در حالی که نگاهش خیره‌ی فرانک بود گفت: - بازم میام پیشتون، بعد با قدم‌هایی منظم دور شد.

فرانک با اخم زیر لب یک چیزهایی بارش کرد که متوجه نشدم اما حرص خوردنش با مزه بود.

خودکاری از کیفش خارج کرد شروع کرد پر کردن فرم.

کارش که تمام شد خودکار را به سمت من گرفت و خودش شروع کرد خواندن پشت فرم.

فرم را پر کردم، اسم و مشخصات و وزن و قد و....

حتی رنگ مورد علاقه را هم پرسیده بودند!

برکه را برگرداندم که شرط‌های گالری را بخوانم که فرانک برکه را از دستم کشید و گفت: - نخون بابا من خوندم، شرایطشون همچین آتش دهن سوزیم نیست!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: - یعنی چی؟

فرانک پا روی پا انداخت و گفت: - یعنی کشک، مسخره کردن بابا، ابرویی بالا انداختم و با تک خنده‌ای گفتم: - پس با این حساب خدا به دادِ جفتمون برسه!

بوی یاس پژمرده

فرانک با خنده سرش را به طرفین تکان داد و خواست حرفی بزند که یک آقای جوان روبرویمان نشست و با اخمی که چهره‌اش را خشن کرده بود دوتا برکه جلویمان گذاشت و گفت: - این فرم‌هارو پر کنید، تمام شرایط این گالری پشت فرم ذکر شده با دقت مطالعه کنید، بلند شد و در حالی که نگاهش خیره‌ی فرانک بود گفت: - بازم میام پیشتون، بعد با قدم‌هایی منظم دور شد.

فرانک با اخم زیرلب یک چیزهایی بارش کرد که متوجه نشدم اما حرص خوردنش با مزه بود.

خودکاری از کیفش خارج کرد شروع کرد پر کردن فرم!

کارش که تمام شد خودکار را به سمت من گرفت و خودش شروع کرد خواندن پشت فرم.

فرم را پر کردم، اسم و مشخصات و وزن و قد و....

حتی رنگ مورد علاقه را هم پرسیده بودند!

برکه را برگرداندم که شرط‌های گالری را بخوانم که فرانک برکه را از دستم کشید و گفت: - نخون بابا من

خوندم، شرایطشون همچین آتش دهن سوزیم نیست!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: - یعنی چی؟

فرانک پا روی پا انداخت و گفت: - یعنی کشک، مسخره کردن مارو، تا چند ماه اول باید سفارشات مردم رو ببریم

تحویل بدیم، بعد اگر از کارمون راضی بودند تازه میذارن تست مدلینگ شدن بدیم!

جفت ابروهایم را بالا دادم و گفت: - وا، خب چرا از اول نگفتند!

فرانک بلند شد، خودکارش را از روی میز برداشت و انداخت داخل کیفش، کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: -

پاشو بریم!

با ابروهای گره خورده پرسیدم: - کجا؟

فرانک عصبی جواب داد: - قبرستون، خب بریم خونه دیگه، چیه نکنه میخوای بمونی براشون حکم پست چی رو بازی

کنی!

بلند شدم و در حالی که کیف را هم برمی‌داشتم گفتم: - خب بابا چرا عصبی می‌شی، بعدشم من میرم تو، اگه حقوقش

خوب باشه می‌مونم.

فرانک چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با پوفی کوتاه گفت: -خوددانی، پس من میرم هرچی شد بهم خبر بده خواستی بیاییم بگو بیام دنبالت.

فقط سرم را تکان دادم که فرانک بدون اطلاع دادن به نازنین از خانه خارج شد.

دوباره سر جایم نشستم و بعد از چند مین سه تا دختر وارد سالن شدند و به فاصله‌ی چند کاناپه از من نشستند و لحظاتی بعد همان آقا که به ما فرم داده بود با همان فرم‌ها روبرویشان نشست و ازشان خواست فرم‌ها را پر کنند و همان حرف‌هایی که به من و فرانک زده بود را برایشان بازگو کرد، بلند شد و به سمت من آمد: -پس دوستتون کو؟ دروغ گفتم: -کاری براش پیش اومد مجبور شد بره.

کوتاه سرش را تکان داد و گفت: -باشه پس شما بلند شید برید اتاق خانم خانی، با دستش به روبرو اشاره کرد و گفت: -از اینجا مستقیم برید سمت چپ اتاق دوم!

باشه‌ای آرام زمزمه کردم و در حالی که کیفم را روی شانهم مرتب می‌کردم، فرم را برداشتم و به سمت جایی که گفته بود راه افتادم.

جلوی در یک آقای قد بلند هیکلی ایستاده بود، نگاهش کردم اما انکار نمی‌دید اصلاً، بدون توجه بهش ضربه‌ای به در زدم که چند ثانیه بعد با صدای بفرمایید در را باز کردم و داخل شدم.

یک خانم جوان و اتاقی شیک و بزرگ که دورتادورش مدل لباس بود و دیوارها پر از پوستر و تابلو و یک پنجره‌ی بزرگ درست پشت سر خانم خانی با پرده‌ای زیبا به رنگ سفید. آبی.

-سلام.

جواب سلامم را با لبخندی کوتاه داد و با دستش اشاره کرد به کاناپه‌های سفید. آبی روبرویش و گفت: -خوش اومدی عزیزم، فرمتو بذار رو میز بنشین.

جلو رفتم و فرم را روی میزش قرار دادم و روبرویش نشستم.

بوی یاس پژمرده

چند ثانیه با دقت به فرم نگاه کرد و سرش را بلند کرد، چشم‌های آبی‌ش و تنها جذبه‌ی صورتش بود، دماغش عملی بود و لبش پر! گونه‌های برجسته‌اش با رتّ گونه برجسته تر شده بود و ابروهای پر پشت قهوه‌ای روشنش به پوست سفیدش می‌آمد!

–خب همان طور که پشت برکه مطالعه کردید چند ماه اول باید سفارشات مشتری‌ها را ببرید و حقوق خوبی هم برایش در نظر دارم بعد ازتون شخصی تست مدلینگ شدن میگیرم اگر قبول شدید می‌تونید رسماً کارتونو شروع کنید. مکثی کرد و پرسید:–میتونید هر وقت باهاتون تماس گرفتیم سریع بیایید؟ یا از صبح تا شب اینجا باشید و خودتون سفارش بگیرید؟

نفسی عمیق و آرام کشیدم و بدون جواب به سوالش پرسیدم:–چند ماه باید سفارشاتو ببرم؟

با لبخند بلندشد، با چند قدم به سمتم آمد و درست روبرویم رو کاناپه نشست و جواب داد:–سه یا چهار ماه!

–حقوقش؟

پا روی پا انداخت و گفت:–دوماه اول یک میلیون و اگر از کارت راضی بودم یک و نیم شایدم دو میلیون!

بد نبود، یعنی برای من که حتی پول گرایه تاکسی هم نداشتم عالی بود!

–باشه قبول، فقط...

پريد تو حرفم و گفت:–اگر اینجا بمونی صبحانه و ناهارت با ماست و حقوق ماه اولتم پیش پرداخت می‌کنم اما اگر...

اینبار من پریدم تو حرفش:–می‌مونم فقط اگر میشه میتونم شبا هم همینجا باشم؟!

فقط نگاهم کرد که سریع گفتم:– فقط برای یه مدت کم تا جایی رو پیدا کنم!

سرش را کوتاه تکان داد و بلند شد به سمت میزش رفت و در حالی که روی فرم من یک چیزهایی یادداشت می‌کرد گفت:–اشکالی نداره، پس حالا بلند شو این فرمتو ببر بده بهراد بهت میگه چیکار کنی.

سوالی نگاهش کردم که گفت:–بهراد همان آقایی که فرمو بهت داد.

بوی یاس پژمرده

آهانی زمزمه کردم و بلند شدم فرم را از دستش گرفتم و با گفتن "ممنون" به سمت در قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

برگشتم تو سالن با چشم دنبال همان آقا گشتم، جلوی یک اتاق تکیه داده بود به دیوار و سرش تو موبایلش بود، به سمتش رفتم و روبرویش ایستادم، متوجه‌ام شد و نگاهش را بهم دوخت که فرم را به طرفش گرفتم.

بی حرف موبایلش را داخل جیبش گذاشت و فرم را از دستم گرفت و با نگاه به پایین صفحه فرم را تا کرد و گفت و با اشاره به پله‌ها گفت: برو بالا اتاق اول، اونجا به تلفن‌ها جواب بده و سفارشاتو بگیر، توی لپ‌تاپ کل جنس‌های فروشی و قیمت‌هاشون هست، چند نفر دیگه هم اونجا هستند مشکلی بود کمکت می‌کنن.

به پله‌ها نگاه کردم و با گفتن باشه به سمت بالا رفتم.

طبق گفته‌اش در اول را باز کردم، اتاق بزرگی بود که روبرو پنج تا دختر پشت میز بودند و سمت چپ و راست هم پر بود از لباس که با سلیقه و تمیز، به صورت دسته بندی شده روی هم بودند.

سلامی کوتاه زمزمه کردم که یکی از دخترا با لبخند گفت: خوش اومدی بیا بشین، من نسترنم.

رفتم جلو باهاش دست دادم: خوشبختم منم یاسم.

چشمک زد و گفت: خوشبختم بعد اشاره کرد به دخترا و یکی یکی معرفی‌شان کرد، لبخندی به همشان زدم و پشت میز نشستیم، دخترا های خون گرمی بودند و خیلی زود باهاشان خو گرفتم.

.

به گفته‌ی نسترن تمام اتاق‌های بالا سفارش می‌گرفتند و به صورت منظم و گاهی گروهی سفارشات را به دست مشتری‌ها می‌رساندند.

دوتا سفارش بود که باید تا شب نشده بود دست مشتری‌ها می‌رساندم، هوا کم‌کم روبه تاریکی می‌رفت و من با عجله کیفم را همراه کیسه که روی میز نسترن بود، برداشتم و از اتاق خارج شدم.

بوی یاس پژمرده

صدای زنگ موبایلم باعث شد پایین پله‌ها توقف کنم، فرانک بود خواستم جواب بدهم که صدایی از اتاق بغلی توجهم را جلب کرد، صدای همان آقابود بهراد، آره خودش بود و انکار داشت با یکی بحث می‌کرد.

بی‌اراده سرم را جلو بردم و شنیدم که گفت: زر زر اضافی نکن، خانی بشنوه میفرستت ور دل همون دوستت، دیدی که چه بلایی سرش اومد پس حرف مفت نزن گم‌شو سر کارت!

پشت سرش صدای یک دختر که با گریه گفت: -اما من نمیدونستم بهراد، تو گولم زدی تو به بهانه‌ی مدلینگ شدن آوردی منو اینجا بعدشم گفتم باید تا چند ماه سفارش بگیرم گفتم چشم، گفتم اینجا بمونم کنارت گفتم چشم، اما قرار نبود منو وارد باند قاچاق کنی، قرار نبود مواد فروشی کنم، تو نامردی کرد تو نه..

صدای برخورد چیزی با دیوار آمد و جیغ دختره و منی که قلبم تو دهنم بود.

کیسه‌ها از دستم ولو شدند رو زمین فقط فرار کردم، کفش‌هایم را پیدا نکردم و با پای بی‌برهنه دویدم، حیاط به نظرم خیلی بزرگ می‌آمد که تمام نمی‌شد!

ای لعنت بهت فرانک، نه نه لعنت به من که باهات نیامدم، ای خدا!

به در که رسیدم نفهمیدم چگونه بازش کردم اما با صدای همان آقا که داد زد: -کجا؟

سرجایم متوقف شدم و در حالی که در را کامل باز می‌کردم برگشتم سمتش.

روبرویم ایستاده بود و با اخم نگاهم می‌کرد، چند ثانیه مکث کرد و باز پرسید: -کجا می‌رفتی؟

بزور دهن باز کردم و جواب دادم: -میرم سفارش‌ها را برسونم!

ابروی چپش بالا رفت و به تمسخر گفت: -عه... پس کو سفارشا؟

جوابی ندادم، پوزخندی زد و باز گفت: -از تو دوربین دیدم موش بازی در می‌آوردی، واسه چی پشت در گوش وایستاده بودی؟

هل کردم، خدا به دادم برسد حالا چیکار بکنم، بی فکر محکم هلش دادم عقب، چون کارم غیره منتظره بود چند قدم عقب رفت و من به سرعت از در بیرون رفتم و با تمام توانم با آن پاهای برهنه دویدم و دیدم که دنبالم می‌آید.

بوی یاس پژمرده

نفس کم آورده بودم و قلبم بی‌امان می‌زد، صدای زنگ موبایلم می‌آمد و حدس می‌زدم فرانک باشد و نمی‌توانستم توقف کنم و جواب دهم.

فقط میدوئیدم و میدوئیدم!

آنقدری با سرعت که مطمئن بودم اگر توی مسابقه دو شرکت می‌کردم اول می‌شدم!

جلوی یک درختی ایستادم و نفس‌نفس زنان دستم را به زانو زدم و چندباری پشت سرهم نفس عمیق کشیدم... با شنیدن صدای پایی درد بدی از ترس توی سرم پیچید و با فکر اینکه بهراد هست جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم تو کوچه‌ی تاریکه بغلی و دوباره دوییدم، چند ثانیه برگشتم عقب تا ببینم کسی هست یا نه و تا برگشتم به جلو با نوری که تو چشم‌هایم افتاد، دستم را محافظ چشم‌هایم گرفتم و یک لحظه احساس کردم روی هوا هستم و بعد محکم با زمین برخورد کردم و درد بدی توی تمام بدنم پیچید و طولی نکشید که چشم‌هایم روی هم رفت.

*

با احساس اینکه کسی دستم را فشار می‌دهد چشم‌هایم را باز کردم، سرم خیلی درد می‌کرد و انکار وزنه‌ی هزار کیلویی رویش بود!

نگاهم را سمت راست برگرداندم، با دیدن نهال که نگران و با چشم‌هایی اشکی نگاهم می‌کرد، لبخندی کوتاه و پر از درد روی لب‌هایم نشست و آرام پرسیدم: -چی شده؟

نهال کمی روی صورتم خم شد و گفت: -تصادف کردی. یادت نمیاد؟

چشم‌هایم را بستم و با کمی فکر تمام اتفاقات جلوی چشم‌های بسته‌ام جولان دادند.

آهی بلند کشیدم که قفسه‌ی سینه‌ام درد گرفت، اخم‌هایم تو هم رفت و چشم‌هایم را باز کردم، روبه نهال که هنوز نگاهم می‌کرد پرسیدم: -تو از کجا فهمیدی؟

-بهت زنگ زدم یه آقای جواب داد گفت باهات تصادف کرده و الان بیمارستانی آدرس گرفتم سریع اومدم.

دستم را سمت سرم بردم و گفتم: -اصلا نفهمیدم چی شد، هنوز بخیه‌های تصادف قبلی برداشته نشده.

بوی یاس پژمرده

نهال بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ام نشاند و گفت: -خدا روشکر چیز مهمی نیست، فقط قفسه‌ی سینت یکم آسیب دیده، بخیه‌های سرتم تا چند روز دیگه برداشته میشه!

دست نهال را که توی دستم بود فشار دادم و خواستم حرفی بزنم که در اتاق به صدا در آمد و باز شد، یک پسر خوشتیپ که چشم‌های مشکیش و موهای پرپشتش حسابی جذابش کرده بود وارد اتاق شد و با دیدن من با چشم‌هایی باز با لبخندی کوتاه به سمتم آمد و پرسید: -خوبید؟

مثل خودش با لبخند جواب دادم: -ممنونم، بهترم!

با همان لبخند گفت: -خدا روشکر، من واقعا متاسفم نفهمیدم چی شد اصلا ندیدمتون!

لب‌های خشک شده‌ام را از هم باز کردم حرفی بزنم که چشم‌هایم روی گردنش ثابت ماند!

گردنبندش! خیلی شبیه گردنبند من بود! متوجه نگاه خیره‌ام شد و دستش سمت گردنبندش رفت و با لبخندی تلخ گفت: -یادگاریه!

نیم‌خیز شدم روی تخت، نهال کمکم کرد نشستم و دستم رفت سمت گردنبند خودم، لمسش کردم و چشم‌هایم بی‌اراده اشکی شد اولین قطره که چکید پسر متعجب پرسید: -چیزی شده؟ چرا ناراحت شدید؟

لبم را گاز گرفتم تا حق‌حق نکنم و گفتم: -میشه لطفا گردنبندتونو بدید ببینم!

صدای متعجب نهال بلند شد: -یاس؟!!

نگاه پسر گنگ شد، متوجه شدم که چند باری اسمم را زیر لب زمزمه کرد!

گردنبندش را باز کرد و گرفت سمتم، از دستش گرفتم و جلوی صورتم با دقت نگاهش کردم، خودش بود، خودِ خودش!

چشم‌های اشکی‌ام را رو صورتش دوختم و هرچقدر زور زدم نتوانستم حرفی بزنم، انگار قدرت حرف زدن نداشتم، لب‌های خشک شده‌ام از هم باز نمی‌شد و حالم بد بود، خیلی بدا!

-خوبین؟ چرا اینطوری شدین؟

با حرفش انگار جون گرفتم، لب زدم: -تو...

بوی یاس پژمرده

نتوانستم ادامه بدهم، نهال صدایم زد: - یاس، یه چیزی بگو؟ چرا اینطوری شدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و باز گفتم: - تو هم...

با ورود پرستار حرفم تو دهانم ماند.

پرستار سرم را چک کرد و گفت: - اگر شکایتی از این آقا ندارید مرخصید میتونید برید.

نگاهم کرد و مگر می توانستم از شکایتی داشته باشم! از کسی که تمام عمر منتظرش بودم، قطعاً نمی شد!

سرم را تکان دادم: - نه!

پرستار چیزهایی داخل برکه‌ی تو دستش یادداشت کرد و گفت: - خيله خب پس هروقت سرمت تموم شد میتونی بری!

من باز سرم را تکان دادم و نهال و او تشکری کردند.

- نمیخواين بگين چرا با دیدن این گردنبند حالتون بد شد؟

گردنبند را توی مشتم فشار دادم و پرسیدم: - این گردنبند یادگاریه کیه؟

کمی مکث کرد و با چشم‌هایی که ناراحتی از شان می‌بارید جواب داد: - مادرم!

باز صدای نهال بلند شد: - یاس خوب حرفی بزن، اصلاً تو کجا بودی، چرا تصادف کردی؟

برگشتم سمتش، منتظر جواب بود اما من فعلاً قصد جواب دادن نداشتم، دوباره برگشتم سمتش و گردنبندش را

گرفتم طرفش، از دستم گرفت که باز پرسیدم: - فامیلیتون چیه؟

نگاهش تغییر رنگ داد، انگار با خودش فکر می‌کرد این دختره یک چیزیش می‌شود بالاخره!

جواب داد: - آدینی، یاسین آدینی!

نفس نداشتم، هم دلم می‌خواست گریه کنم هم بخندم، از ته دل!

بوی یاس پژمرده

خواستم حرفی بزنم، بگویم که کی هست، بگویم که چقدر منتظرش بودم، بگویم که حرف عمو را باور نکردم و میدانستم زنده هست، میدانستم پیدایش می‌کنم و میدانستم بالاخره سرنوشت ما را بهم می‌رساند اما او زودتر به حرف آمد، لبش چند باری زیر لب اسمم را تکرار کرد و نگاهی تغییر یافت: - یاس؟ تو... تو...

بی‌اراده دستم رفت سمت گردن‌بندم و بازش کردم، پاندول وار جلوی چشم‌هایش چرخاندم و با بغض گفتم: - ببین، اینم یادگاریه برا من، مثل تو یادگاریه مامانمه!

دیدم که چشم‌هایش پر شد، دستش به سمت صورتم آمد و اشکم را گرفت، دست‌هایم را باز کردم و دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم، دستش دور تنم حلقه شد و مثل خودم محکم تو آغوشش فشارم داد: - یاس، نمیدونی چقدر دنبالت گشتم، نه اثری از تو بود نه مادر بزرگ و عمو! کجا بودی عزیز من؟

حق زدم و میون گریه گفتم: - بخدا باور نکردم، عمو گفت توام مردی، توام رفتی پیش مامان بابا اما باور نکردم، به جون خودت باور نکردم.

باز حق زدم و گفتم: - نمیدونی چقدر تنها بودم، نمیدونی چقدر عذاب کشیدم، به موقع اومدی داداشی، خیلی به موقع، دوباره حق زدم و اشک‌هایم سر شانه و تیشرتش را خیس کرد و متوجه شدم بوسه‌اش را روی سرم و لبخندی کوتاه میون گریه رو لب‌هایم نشست.

از آغوشش جدایم کرد، نگاهی را جز جز صورتم گرداند و گفت: - چقدر شبیه مامانی!

خندیدم و دستم را روی صورتش قرار دادم و باز گفتم: - دیگه تنهات نمیذارم یاس، قول شرف میدم حتی یه ثانیه هم ازت دور نشم، تو تمام زندگی منی، تو همه کسمی تو این دنیا!

آب دهانم را قورت دادم و بوسه‌اش روی پیشانی‌ام نشست و من پر شدم از آرامش، آرامشی که چندین سال بود در حسرتش بودم!

دستم را گرفت: - پاشو، پاشو بریم!

شالم را روی سرم مرتب کردم و بلند شدم، کفش نداشتم، یاسین با اخم پرسید: - کفش چرا نداری؟ پابرهنه بودی!

سرم را پایین انداختم که دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد: - بگو یاس، بگو چه اتفاقی برات افتاده؟ از چی اونجوری فرار می‌کردی؟

بوی یاس پژمرده

نگاهی به نهال که نگاهم می کرد انداختم و روبه یاسین گفتم، مرگ مادر بزرگ و تمام ماجراها را، تمام چیزها و اتفاق های مهمی را که تو نبودنش برایم افتاده بود.

چیزی نگفت اما از نگاهش معلوم بود خیلی ناراحت، دستش را گرفتم و با لحنی آرام گفتم: -اما من فراموش کردم همشونو، تو که کنارم باشی دیگه یاد گذشته ی نه چندان شیرینم نمی افتم!

لبخندی کوتاه اما واقعی به چهره ام پاشید و خم شد بغلم کرد و گفت: -اما من نمی تونم فراموش کنم!

بیخیال حرفش، دستم را دور گردنش حلقه کردم و با تک خنده گفتم: -مواظب باش نندازیم!

شوخی کردم اما یاسین جدی جوابم را داد: -نترس عمر من تا آخر دنیا مواظبتم!

قرص شد، قرص قرص! دلم را می گویم، لحنش آنقدری جدی بود که لبخندم محو بشود و نگاهم پر شود از اشک و محبت، محبت به برادری که نزدیک هفتده ساله دور بودم ازش!

-من دیگه میرم یاس، بهت سر می زنم، کاری داشتی حتما باهام تماس بگیر.

نگاهم را به نهال دوختم و با لبخند گفتم: -مرسی واقعا نهال، زحمت کشیدی!

نهال هم لبخندی به رویم پاشید و با گفتن مواظب خودت باش و با خدا حافظی از یاسین اتاق را ترک کرد.

*

چند روزی از آن شب می گذشت و من تو خانه ی شیک و قشنگ یاسین بودم، یاسینی که تو این چند روز آن قدری بهم محبت کرده بود که عوض تمام آن سال ها در بیاید.

حالم خوب بود، یعنی خوب برایم کم بود، خیلی کم!

خوشحالی و خوشبختی را با تک تک سلول هایم احساس می کردم!

-برو بالا یاس منم شب برمی گردم.

بوی یاس پژمرده

لبخندی به یاسین زدم و بعد از برداشتن کیسه‌ها از ماشین پیاده شدم، رفته بودیم بخیه سرم را برداریم و از آنجا هم به اسرار یاسین رفتیم خرید.

وارد مجتمع شدم و با آسانسور رفتم بالا، ساعت هفت بعد از ظهر بود و خانه سوت و کور.

خرید هارا داخل اتاقم قرار دادم و بعد از تعویض لباس‌هایم برگشتم تو پذیرایی، از سر بیکاری با فرانک تماس گرفتم اما جواب نداد، با نهال تماس گرفتم و کمی باهاش صحبت کردم.

تازه تماس را قطع کرده بودم که صدای زنگ در آمد، بلند شدم و به سمت در رفتم، از چشمی در نگاهی کردم، یک پسر جوان که نمی‌شناختمش.

سریع رفتم داخل اتاقم و بعد از سر کردن شالم دوباره رفتم سمت در و بازش کردم.

–بفرمایید؟

پسر چندثانیه متعجب نگاهم کرد و چند قدم عقب رفت، نگاهی به دورورش انداخت و دوباره جلو آمد و پرسید:–
منزل یاسین آدینی؟

سرم را تکان دادم:–بله، بفرمایید!

–نیستند؟

–نخیر، شما؟

چندثانیه تو چشم‌هایم مکث کرد و گفت:–من دوستش‌م، نمیدونستم خونه نیست تازه از اسپانیا برگشتم!

دسته گل و جعبه‌ی تو دستش را به سمتم گرفت و ادامه داد:–من مزاحم نمی‌شم پس، اومد اینارو بدین بهش بگین اردلان اومده بود، تونست باهم تماس بگیره.

گل و جعبه را از دستش گرفتم و گفتم:–خب بفرمایید داخل، زنگ می‌زنم یاسین هم زودتر بیاد.

سرش را پایین انداخت و جواب داد:–نه ممنون، با اجازتون!

لبخندی کوتاه زدم:–خواهش می‌کنم، سلامت.

بوی یاس پژمرده

به سمت آسانسور رفت و من داخل شدم، در را بستم و گل و جعبه را روی میز کنار در گذاشتم و شالم را از سرم کشیدم که تلفن زنگ خورد، به سمت تلفن رفتم و جواب دادم: -بله؟

صدای یاسین پیچید تو گوشی: -الو یاس جان، خوبی؟

-خوبم عزیزم، چخبر؟

-خبر سلامتی، زنگ زدم بگم برای شام مهمون داریم، بلدی که درست کنی؟

-بله که بلدم فقط کیه این مهمونت؟

یاسین با کمی مکث جواب داد: -حالا تو به اون کار نداشته باش میفهمی، خداحافظ!

تا خواستم حرفی بزنم تماس را قطع کرد و من متعجب به تلفن نگاه کردم. دیوانه!

تلفن را سرجایش گذاشتم و بلند شدم، مجال نداد بگم دوستش آمده بود!

به سمت آشپزخانه رفتم، فعلا آسان ترین غذا مرغ بود، زرشک پلو با مرغ درست کردم و ساعت یک ربع به ده بود که با صدای باز شدن در از آشپزخانه خارج شدم و به سمت در رفتم، یاسین وارد خانه شد و پشت سرش... باورم نمی شد!

اینا اینجا چیکار می کردن؟

عمو و نوید!

نگاهی دلخور سمت یاسین انداختم، متوجه شد اما چیزی نگفت.

عمو به سمتم آمد و کوتاه بغلم کرد: -خوبی؟

جوابش را ندادم، فقط آرام گفتم: -خوش اومدی.

سلامی کوتاه تحویل نوید دادم و مثل خودم آرام جوابم را داد.

عمو لبخندی در جوابم زد و با یاسین و نوید به سمت کاناپه ها رفتند و نشستند، به سمت آشپزخانه رفتم و ظرف میوه را از روی میز برداشتم و به سمتشام رفتم و ظرف را روی عسلی جلویشا گذاشتم و روبرویشان نشستم.

بوی یاس پژمرده

عمو با لبخندی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت: -خب عزیزم پس بگو چرا غیبت زد یهو، داداش تو پیدا کردی مارو تحویل نمی گیری!

پوزخندی روی لبم نشاندم و جواب دادم: -من غیبم نزد عمو فرید از خونه بیرونم کرد!

نوید جوری سرش را بلند کرد که به جایش گردن من درد گرفت، ابروهای عمو هم گره خورد و پرسید: -چی؟

جوابی ندادم، یاسین به جای من طعنه زد: -امانت دار خوبی بودی عمو!

نوید با اخمی شدید دوباره سربه زیر شد و عمو با آهی کوتاه گفت: -شرمنده یاس جان، من روحمم خبر نداشت فکر می کردم خودت رفتی، شماره موبایلم نداشتیم هیچ کدوم از دوستانم نمیشناختیم تا اینکه چند ساعت پیش یاسین اومد کارخونه فهمیدیم تو پیشی، هنوز لعیا و فرید خبر ندارن!

باز حرفی نزد، یاسین هم چیزی نگفت و چند دقیقه که به سکوت گذشت عمو روبه یاسین گفت: -تمام سهم پدرت پیش منه، هروقت بخوای میتونم به نامت کنم و تو کارخونه شریکم بشی، اگه هم قصد فروششو داری میتونم ازت بخرمش!

یاسین در جواب عمو گفت: -من چیزی نمیخوام، به حد کافی از مادرم برام مونده اما... مکشی کرد و با نگاه به من ادامه داد: -نصف کارخونه رو بزنید به اسم یاس، اگر هم قصد فروششو داره تمامش میره تو حساب خودش!

متعجب نگاهش کردم که یک چشمک ریز تحویل داد و شنیدم که عمو گفت: -هرطور راحتی!

نگاه ازش گرفتم که با نگاه خیره ی نوید مواجه شدم، تا دید نگاهش می کنم نگاهش را گرفت اما من نگاهش کردم، ته ریشش جذابش کرده بود و مدل موی جدیدش حسابی به صورتش می آمد، تیشرت سفید و شلوار کرمش تو تنش محشرش کرده بود و قیافه اش بیش از پیش شبیه عمو بود و اصلا به مادرش نرفته بود، درست برعکس فرید که کپی مادرش بود.

مثل اینکه نگاه خیره ام خیلی طول کشید که سرش را بلند کرد و من خجالت زده نگاهم را دزدیدم و بلند شدم، خواستم به سمت آشپزخانه بروم که یاد دوست یاسین افتادم، برگشتم سمت یاسین که مشغول صحبت با عمو بود و گفتم: -راستی یاسین دوستت اومده بود، اردلان، گفت باهاش تماس بگیر!

یاسین متعجب نگاهم کرد و در حالی که موبایلش را از جیبش خارج می کرد گفت: -عه، کی برگشته!

بوی یاس پژمرده

ابرو بالا انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم، روی میز را چیدم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم و روبه یاسین گفتم: -شام حاضره، روکردم سمت عمو و نوید: -بفرمایید!

هر سه همزمان بلند شدند و باهم به سمت آشپزخانه رفتیم.

شام توی سکوت کامل خورده شد.

-دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود.

اولین بار بود که عمو از من تشکر می کرد!

لبخندی در جوابش زدم و نوش جانی زمزمه کردم.

عمو بلند شد و برگشت تو سالن، نوید هم با گفتن ممنون پشت پدرش به سمت سالن رفت و یاسین هم با کلی تشکر ازم کمک کرد روی میز را جمع کردیم.

اولین بار بود تو این مدت که غذا درست می کردم، تازه آشپزخانه را جمع کرده بودیم که صدای زنگ در با زنگ موبایل من که روی اپن بود همزمان بلند شد!

با یاسین نگاهی به هم انداختیم و او با گفتن من باز می کنم از آشپزخانه خارج شد و من موبایلم را برداشتم و جواب دادم...

-سلام فرا چطوری؟

-علیک سلام خانوم تو خوبی؟ خبری ازت نیست!

روی صندلی نشستم و گفتم: -خبری از من نیست یا از تو؟ چند روزه هم من هم نهال زنگ می زنیم جواب نمیدی!

-آره ببخشید، بابا مامانم برگشته بودند دیگه سرگرم بودم، راستی نهال چی میگه یاس، داداش تو پیدا کردی؟

با دستم گلدان روی میز را جابجا کردم و گفتم: -اوهم، همون شب!

-کدوم شب؟

بوی یاس پژمرده

فرانک از قضیه اطلاعی نداشت، فقط نهال می دانست که اون هم مطمئن بودم چیزی نمی گفت، تمام ماجرای آن روز بعد از رفتن فرانک تا شب را برایش تعریف کردم!

صدای متعجبش بلند شد: -دروغ!

آهی کوتاه کشیدم: -دروغم کجا بودفرا، بهت میگم اون جایی که دختر عموت معرفی کرده مواد خرید فروش می کنن، باور کن فرانک چند روزی سرم به یاسین گرم بود فراموش کرده بودم باز الان یادم افتاد قلبم دور تند برداشته، هنوز دارم خودمو فحش میدم که چرا با تو برنگشتم!

صدای پوف بلند فرانک را شنیدم و بعد از چند ثانیه مکث گفت: -واقعا متاسفم یاس، حالا برا اون نازنیم دارم، ببخشید مزاحم شدم فعلا برم فردا میام پیشت.

-باشه گلم منتظرتم آدرس میفرستم برات، شب بخیر.

-شبت بخیر.

قطع کردم و بلند شدم که یاسین وارد آشپزخانه شد، لبخندی به صورتم پاشید و گفت: -خانم اگه زحمتی نیست چنتا قهوه بیار اردلان هم اومد.

با چشمک چشمی زمزمه کردم و به سمت قهوه ساز رفتم و بعد از چند دقیقه قهوه ام آماده بود، سینی به دست به سمت سالن رفتم.

یاسین لبخندی بهم زد و خدایا چقدر دوستش داشتم.

سینی را جلوی عمو گرفتم و بعد نوید، به اردلان رسیدم، چقدر سرسنگین نشسته بود.

-خوش اومدیدا!

ممنونی زمزمه کرد و فنجان را برداشت، کنار یاسین نشستم و سینی را روی عسلی گذاشتم.

عمو و یاسین صحبت می کردند و اردلان حواسش به موبایلش بود و نوید ساکت قهوه اش را مزه می کرد.

یادم باشد از یاسین بپرسم عمو را از کجا پیدا کرده!

-چخبر اردلان؟ چطور بیخبر برگشتی؟

بوی یاس پژمرده

اردلان با سوال یاسین سرش را بلند کرد و با لبخند جواب داد: -خبر سلامتی، والا خیلی وقت بود اونجا بودم دلم برا اینجا تنگ شده بود، مامانم تنها بود دیگه برگشتم.

یاسین باز پرسید: -یعنی کلا برگشتی؟

اردلان موبایلش را روی عسلی گذاشت و با تک خنده گفت: -نه بابا، همه کار و بارم اونجاست، اگه بتونم مامانو راضی کنم با خودم ببرمش عالی میشه!

یاسین با خنده گفت: -فکر نکنم موفق بشی، مامانت دل نمیکنه از اون خونه!

اردلان سرش را تکان داد: -آره به منم میگه نرو، خیلی ناراحته اما نمیشه که تو که میدونی قضیه آتوسا هم هست اگرم بخوام تجارتمو بیارم ایران کلی ضرر می کنم.

یاسین بی حرف فقط سرش را تکان داد و فکر من درگیر شخصی به نام آتوسا شد!

یادم باشد این را هم از یاسین بپرسم!

خنده ام گرفت و تو دلم فضولی نثار خودم کردم.

سرم را که بلند کردم و نگاه خیره ی نوید غافلگیرم کرد، یک جوری نگاهم می کرد که از معنا کردنش عاجز شدم!

من نگاه از چشمانش گرفتم اما او نه. به راحتی سنگینیه نگاهش را حس می کردم و دیگر جرات نگاه کردن بهش را نداشتم.

بقیه ی زمان هم به صحبت گذشت و ساعت از دوازده و نیم شب هم گذشته که عمو و نوید عزم رفتن کردند، تا دم در بدرقه یشان کردیم و نوید برخلاف آن زمان که چشم از من برنمی داشت اصلا نگاهم نکرد، فقط با خدا حافظیه کوتاهی خانه را ترک کرد.

در را که بستم یاسین گل و جعبه را از روی میز کنار در برداشت و پرسید: -اینارو کی آورده یاس؟

با چشم به سالن اشاره کردم و گفتم: -آقا اردلان، گفتم نبود ی اومده بود.

یاسین آهانی گفت و به سمت سالن رفت و من هم دنبالش، فنجان های قهوه را جمع کردم و یاسین گل و جعبه را روی عسلی گذاشت و روبه اردلان گفت: -چرا زحمت کشیدی اردلان!

بوی یاس پژمرده

سینی به دست به سمت آشپزخانه رفتم و شنیدم که اردلان گفت: -چه زحمتی پسر، اینهمه من از راه دور بهت زحمت میدم، این چیزا قابلتو نداره!

سینی را همانطور روی سینک گذاشتم و برگشتم تو سالن، کنار یاسین نشستم، جعبه را باز کرده بود و ست ساعت و خودکار بود.

-بابا اردلان تو دیوانه‌ای، چرا اینکارو کردی؟

اول متوجه حرف یاسین نشدم، با خودم گفتم فقط ساعت و

خودکار ساده‌است اما نبود!

اردلان بلند شد و در حالی که موبایلش را تو دستش می‌چرخاند گفت: -گفتم که قابلتو نداره، من دیگه میرم شبتون بخیر.

همزمان با یاسین بلند شدیم من فقط بسلامتی زیر لب زمزمه کردم و یاسین تا دم در باهاش رفت و برگشت.

خودکار را برداشتم و یاسین که کنارم نشست گفتم: -این مال من!

یاسین با خنده زد روی بینی‌ام و گفت: -باشه خانوم کوچولو مال تو، فقط خیلی مواظبش باش!

-عه توام یاسین، مواظب چیش باشم خویه خودکار ساده‌ست دیگه!

یاسین دسته گل و ساعت را برداشت و در حالی که سمت اتاقش می‌رفت گفت: -خیر آجی خانم خودکار ساده

نیست، اولاً کفش از طلاست، ثانیاً اردلان رفیق صمیمی منه، یجورایی برادرمه هدیه‌اش برام باارزشه، خیلی باارزش!

با چشم‌هایی گرده شده به خودکار تو دستم نگاه کردم، خدای من تا حالا خودکار طلا ندیده بودم!

-شبت بخیر عزیزم!

با صدای یاسین به خودم آمدم و بلند شدم، چراغ‌ها را خاموش کردم و به سمت اتاق یاسین رفتم تا مخش را بخورم و

جواب سوال‌هایی را که مغزم را درگیر کرده بود را پیدا بکنم!

بوی یاس پژمرده

در را بی‌هوا باز کردم که یاسین که روی تخت نیم‌خیز شد و با چشم‌هایی گرد شده پرسید: -چیه؟ چی شده؟

با نیش باز وارد اتاق شدم و در حالی که در را می‌بستم و به سمتش می‌رفتم گفتم: -هیچی داداشی جونم، فقط چندتا سوال هست که اگه جوابشونو پیدا نکنم خوابم نمی‌بره!

با خنده اشاره کرد بنشینم رو تخت و گفت: -خب فضول خانم‌قشنگ، بفرما سوالاتونو.

روی تخت نشستم و گفتم: -اوم، خب اول اینکه عمو رو از کجا پیدا کردی؟

-دوما چی؟

خودکار را تو دستم چرخاندم و در حالی که موهایم را پشت گوشم می‌فرستادم گفتم: -تو فعلا جواب اولیو بده بعد حالا می‌رسیم به دومی.

یاسین کمی خم شد، گونمو محکم کشید که آخم بلند شد و گفت: -عمو رو اتفاقی دیدم تو شرکت یکی از دوستانم، مثل اینکه می‌خواه قرداد چندساله ببندن که لوازم مورد نیاز شرکتو از کارخونه بگیرن، عمو هم بخاطر یه سری مشکلات اومده بود شرکت دیدمش، اولش باور نکردم خودش باشه، اسم و فامیلیشو که پرسیدم مطمئن شدم، تعقیبش کردم رسیدم به کارخونه.

مکشی کرد و پرسید: -خب دوما؟ اونم بپرس زود که خیلی خوابم میاد.

نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم: -آتوسا که دوستت می‌گفت کیه؟ خیلی ذهنمو درگیر کرده!

یاسین با چشم‌هایی ریز شده نگاهم کرد و گفت: -تو به کی رفتی من موندم.

با خنده خودم را سمتش کشید و در حالی که رو تخت دراز می‌کشیدم گفتم: -به تو!

حالا بگو دیگه یاسین، تورو خدا.

یاسین متقابلا کنارم رو تخت دراز کشید و گفت: -آتوسا همسرشه که متاسفانه دارن جدا می‌شن.

-عه، چرا؟

یاسین اینبار با چشم‌هایی پر از خنده نگاهم کرد که باعث شد خنده‌ام بگیرد و در حالی که به زور مهارش می‌کردم گفتم: -خب بابا چرا اینجوری نگام می‌کنی، اصلا به من چه!

بوی یاس پژمرده

یاسین آرام زد رو گونه‌ام و گفت: -بله فضول خانم من می‌خواستم به این نتیجه برسی!

چپ‌چپ نگاهش کردم که آرام گونه‌ام را بوسید و گفت: -پاشو برو بخواب دیر وقته.

عوض بوسه‌اش را درآوردم و بلند شدم به سمت در رفتم و با یادآوری لوازمم که خانه‌ی عمو مانده بود دوباره به سمت یاسین برگشتم و گفتم: -راستی من کلی لوازمم خونه‌ی عمو اینا مونده، شناسنامه و کارت ملی و کارت بانکی و

یاسین چشم‌هایش را باز وبسته کرد و گفت: -باشه عزیزم فردا خودم میرم همشونو میارم.

لبخندی بهش زدم و با گفتن "شب‌بخیر" در را باز کردم و شنیدم که یاسین جوابم را داد و من به سمت اتاقم پاتند کردم.

*

با خنده لیوان شربت را روی عسلی گذاشتم و روبه فرانک که از خنده رو مبل رها شده بود گفتم: -باشه فرا تمومش کن حالا نهال یه چیزی گفت.

نهال به علامت تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: -فرانک تو کم داری بخدا، آخه کجای حرف من خنده داشت دیوانه، دارم بهت میگم مواظب خودت باش این پسره بلاملا سرت نیاره بعد تو قهقهه میزنی، بابا تو خیلی بیخیالی!

روبه نهال با چشم اشاره کردم ادامه ندهد و فرانک در حالی که سیبی از داخل جا میوه‌ای برمی‌داشت و پوست می‌گرفت با ته مانده‌ی خنده‌اش گفت: -ول کن نهال مثلاً چه بلایی، بعدشم حالا که چی، دنیا دوروزه بذار مام یه فیضی ببریم ازش!

نهال با پوفی کوتاه سرش را پایین انداخت و من آرام روی پای فرانک کوبیدم و لب زدم: -حیا کن!

لبش را کج کرد و حرفی نزد، چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای زنگ موبایل فرانک سکوت را شکست و او با کلی عشو در صدایش جواب داد: -بله؟

بوی یاس پژمرده
-سلام عزیزم ممنون.

بلند خندید و دوباره گفت: -اوم البته که میام.

-اوکی تا چهل دقیقه دیگه اونجا منتظر تم.

-اوکی، بای.

من و نهال همزمان بهم نگاه کردیم و فرانک بلند شد، موبایلش را داخل کیفش قرار داد و گفت: -من میرم دیگه معین
منتظر مه، فعلا خدا حافظ.

نهال فقط زیر لبی جوابش را داد و من تا دم در بدرقه اش کردم و برگشتم.

روبروی نهال نشستم: -خب خانوم خانوما چخبر؟

لبخندی به صورتم پاشید: -خبر سلامتی، تو چخبر؟ خوش میگذره با داداشت؟

لبم را تا ته کش دادم: -اوهم، عالی.

فقط میخوام بخونم برا دانشگاه به یاسینم گفتم، تو بهتر میدونی کی برا ثبت نام برم بهتره.

نهال بشقاب میوه اش را روی عسلی گذاشت و گفت: -آره به... ..

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای کلید در آمد و پشتش صدای یاالله گفتن یاسین که باعث شد نهال با هول از جایش بلند بشود و من متعجب نگاهش کنم، یاسین با کیسه های غذا وارد سالن شد و من بلند شدم، جواب سلامش را برخلاف نهال بلند و با لبخند دادم و جلوتر رفتم، کیسه هارا از دستش گرفتم و او خوش آمدی به نهال گفت و نهال باز هم آرام جواب داد.

کیسه هارا بردم تو آشپزخانه و برگشتم تو سالن که نهال عزم رفتن کرد، خیلی اسرار کردم برای ناهار بماند اما قبول نکرد و قول گرفت فردا هم من پیشش بروم، از خدایم بود، تنهایی حسابی کلافه ام کرده بود و خانواده ی نهال هم خیلی خونگرم و مهربان بودند. بعد از بدرقه اش برگشتم تو آشپزخانه که یاسین با دست و رویی خیس و حوله به گردن وارد آشپزخانه شد و روبه من که میز را می چیدم گفت: -خب به دوستت هم میگفتی

پارچ آب را از داخل یخچال خارج کردم و در حالی که روی میز می‌گذاشتم گفتم: -خیلی اسرار کردم اما قبول نکرد.

یاسین پشت میز نشست و در حالی که غذا را داخل بشقاب خالی می‌کرد گفت: -هفته‌ی دیگه عروسی دعوتیم.

روبرویش نشستم و پرسیدم: -عروسی، عروسی کیه؟

یاسین با دهن پر سرش را تکان داد: -خواهر کاوه دوستم، حالا باهاش آشنا می‌شی، فهمید تو پیشمی تو روهم دعوت کرد، خیلی کنکجاوه ببینت.

اولین قاشق از غذایم را داخل دهانم گذاشتم و گفتم: -من لباس مناسب ندارم، گفته باشم باید بریم خرید.

یاسین لیوانی آب خورد و گفت: -اونم به چشم، راستی گفتمی لباس یاد وسایلات افتادم، از خونه‌ی عمو آوردمشون هرچی که داشتی حتی اون گلدون کاکتوس!

لبخندی پررنگ روی لبم نشست و گفتم: -مرسی واقعا، بعد با فکر اینکه حتما تا حالا کاکتوسم خشک شده لبخندم پرید و با ناراحتی گفتم: -چه فایده حتما تا حالا خشک شده.

یاسین سرش را تکان داد: -نه اتفاقا خیلیم پرانرژی بود و قشنگ بود، معلوم بود به موقع بهش رسیدن.

توی فکر رفتم، یعنی کی بهش رسیدگی کرده بود، کار زنعمو و فرید که عمرا، حتما کار نوید بوده!

حرفی نزدم که یاسین باز گفت: -داخل ماشین، بعد از ناهار میرم میارمشون.

چشم‌هایم را با لبخند بازوبسته کردم و گفتم: -ممنون، راستی یاسین دیگه غذای حاضری نخر خودم درست می‌کنم.

یاسین ابرویی بالا انداخت و گفت: -حتما من که از خدامه، فقط نمیخوام اذیت بشی!

-الهی قربونت برم من آخه چه اذیتی، شما دستور بده هرچی بخوای درست می‌کنم برات، انکار خونه‌ی عمو هستم و برای اون فرید بیشعور و اون زنعموی پرافاده آشپزی می‌کنم.

یاسین دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و گفت: -عمو و نوید چی؟

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: -اونا اذیتم نکردن هیچ وقت، یعنی عمو که کلا خونه نبود نوید هم اصلا کاری باهم نداشت خیلی جاها حتی هوامو هم داشت.

بوی یاس پژمرده

نگاه یاسین تغییر حالت داد و با لبخندی کج کنج لبش گفت: -پس دمش گرم!

لبخندی کوتاه زد که یاسین ادامه داد: -اتفاقا امروز صبح هم طرف من بود!

ابروهایم را توی هم گره زد و پرسید: -طرف تو؟ طرف چیه تو؟

یاسین آهی کوتاه کشید و گفت: -عمو دبه کرده!

کیج شده نگاهش: -یعنی چی؟

-یعنی نمیخواه سهممونو بده، زن عمو میگه مدرک ببرم و ثابت کنم که سهم بابا دست عمو هست و گرنه هیچی به هیچی!

با حرص و عصبانیت چشم‌هایم را بستم و خدایا چقدر دلم می‌خواست ز نعمو را با این دست‌های خودم خفه کنم!

متنفر بودم ازش، اسم انسان را به یدک می‌کشید و گرنه بویی از انسانیت نبرده بود!

صدای یاسین را شنیدم که گفت: -تو نگران نباش عزیزم، اگه منم که همه چیزو پس می‌گیرم. چشم‌هایم را باز کردم و نفسی عمیق کشیدم، مطمئن بودم یاسین کاری را که گفته بود را انجام می‌داد.

قاشق را داخل بشقاب فشار دادم و گفتم: -خیلی دلم می‌خواهد برم سر خاک بابا مامان.

یاسین لبخندی به صورتم پاشید و گفت: -میبرمت عزیزم اگه آخر هفته سرم خلوت باشه میریم.

با ناراحتی پرسیدم: -چرا نمیاریشون تهران بهشت‌زها خاکشون کنیم؟ خب اونجا خیلی دوره!

یاسین در تایید حرفم سرش را تکان داد و گفت: -حق با توعه اما باور کن وقت نداشتم، در اولین فرصت همین کارو می‌کنم.

آهی کوتاه کشیدم، بابا و مامان تو شیراز دفن شده بودند، به گفته‌ی یاسین اصلیت مامان شیرازی بود و موقع رفتن به شیراز تصادف کرده بودند و همانجا هم دفنشان کرده بودند.

من و یاسین هم داخل ماشین بودیم اما آسیبی به ما نرسیده بود اما یاسین تو همان تصادف گم شده بود و من هم که فقط دو سالم بوده پیش مادرِ بابا بزرگ شدم.

بوی یاس پژمرده

بابا و مامانِ مامان هم بعد از آن ماجرا به فاصله‌ی یک هفته از هم به علت ایست قلبی فوت کرده بودند.

..

بعد از تمام شدن ناهار یاسین به سالن رفت و جلوی کاناپه دراز کشید و من قصد دوش گرفتن کردم.

یک ساعت بیشتر طول کشید و بعد از خروج یک خواب راحت هم تو اتاقم خودم را مهمان کردم.

یاسین تمام وسایل‌هایم را که از خانه‌ی عمو آورده بود را پایین تختم گذاشته بود و گلدان کاکتوسم بقول یاسین حسابی پرانرژی بود.

تازه بیدار شده بودم که با احساس اینکه یاسین با کسی صحبت می‌کند از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم و با دیدن نوید جفت ابروهایم به صورت اتوماتیک بالا رفت.

او هم مرا دید و بلند شد، سلامی کوتاه تحویل داد که مثل خودش کوتاه جواب دادم.

-بیا بشین یاس.

با حرف یاسین به سمتش رفتم و کنارش نشستم، متوجه نگاه نوید روی موهای نمدارم که روی شانه‌ی راستم رها بود شدم و نگاهم را به لیوان نیمه خالی جلوی من سوق دادم.

بحثشان در مورد سهم بابا و بهانه‌ی عمو بود و نوید می‌گفت طرف ما هست و نمیگذارد عمو ناعادلانه برخورد کند.

همان‌طور به صحبت‌هایشان گوش می‌کردم بدون دخالتی.

صحبت‌هایشان گل انداخته بود و ساعت شش بعد از ظهر بود.

با حرف یاسین توجهم بهش جلب شد که روبه نوید گفت: -آره اتفاقاً ما هم می‌خواستیم آخر هفته بریم شیراز هم بریم سر قبر بابا مامان هم یه هوایی بخوریم.

نوید با کمی مکث گفت: -فردا بعد از ظهر من می‌خوام برم، اگه بتونید باهم بریم.

یاسین کمی فکر کرد و نگاهش را به نگاه من دوخت، انکار منتظر بود من جواب دهم.

بوی یاس پژمرده

شانه‌هایم را به معنیه خوددانی بالا انداختم که یاسین آرام با کف دست زد روی ران پایش و روبه نوید گفت: -اوکی هماهنگ بشیم بریم.

نوید با چهره‌ای که انکار شادتر شده بود گفت: -اوکی پس من برا شما هم بلیط رزرو می‌کنم که..

پرید تو حرفش و سریع گفتم: -نه!

جفتشان متعجب نگاهم کردند که سریع گفتم: -یعنی با هواپیما نه.

باز هم نگاهم کردند که ادامه دادم: -خب اگه می‌خوایم بریم با ماشین بریم خوبه, طبیعتم می‌بینیم هوامونم عوض میشه با هواپیما که دو ساعته می‌رسیم.

نوید بی‌حرف و به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد و یاسین گفت: -باشه پس فقط با ماشین بریم باید صبح راه بیفتیم.

نوید گفت: -اوکی منم بلیطمو کنسل می‌کنم, صبح کی راه بیفتیم؟

یاسین کمی مکث کرد و گفت: -فکر کنم هفت مناسب باشه, صبحانه روهم تو راه می‌خوریم.

بلند شدم و با گفتن "پس من میرم وسایلامو جمع کنم" از سالن خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

لباس‌هایم را داخل ساک قرمز رنگی که یاسین از خانه‌ی عمو آورده بود چیدم و بعد از اتمام کارم از اتاق بیرون رفتم و یاسین و نوید هنوز مشغول صحبت بودند.

✱

دسته‌ی چمدانم را رها کردم و گلدان کاکتوسم را تو دستم گرفتم, یاسین دکمه‌ی آسانسور را فشار داد و من پرسیدم: -راستی یاسین شرکتو به کی سپردی؟

یاسین در حالی که داخل آئینه‌ی آسانسور موهایش را مرتب می‌کرد گفت: -به کاوه.

-همون که هفته‌ی دیگه عروسیه خواهرشه.

یاسین سرش را تکان داد و گفت: -اوهم.

بوی یاس پژمرده

یک تکه از موهایم را با دستم بیرون کشیدم و در حالی که باهاش بازی می کردم گفتم: -پس حتما باید شیراز بریم خرید، هم برا تو هم برا من.

یاسین کنارم ایستاد و گفت: -من لباس دارم خانوم کوچولو شما به فکر خودت باش.

جفت ابروهایم را بالا دادم و گفتم: -نچ، چه لباس داشته باشی چه نه باید باهام ست کنی.

آسانسور ایستاد، یاس با خنده دسته‌ی چمدان خودش و من را کشید و در حالی که از آسانسور خارج می شد گفت: -برو بچه برو، من فقط با عشقم ست می کنم اونم اگه پیدااش کنم.

از پشت مشت محکمی روی بازویش زدم و گفتم: -اصلا به درک تو لیاقت نداری بامن ست کنی حالا که اینطور شد منم برا خودم عشق پیدا می کنم!

شوخی کردم اما یاسین جدی گرفت، با اخم برگشت سمتم که توپیدم: -هان چیه؟ اولاً شوخی کردم، دوما مگه من حق عاشق شدن ندارم!

یاسین فقط سرش را به طرفین تکان داد و با گفتنِ پررو با قدم‌هایی محکم و بلند دور شد.

به خودم آمدم و با کشیدن پوفی بلند به سمت خروجی حرکت کردم، از درب سفید رنگ گذشتم و نگاهم به یاسین افتاد که چمدان‌ها را داخل کاپوت ماشین نوید می گذاشت.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم، فقط سلامی کوتاه تحویل نوید که از آینه نگاهم می کردم دادم و صاف نشستیم.

یاسین هم سوار شد و نوید بالا فاصله راه افتاد.

طبق معمول با یاسین غرق صحبت بودند و من مشغول تماشای بیرون.

چند ثانیه سکوت شد و صدای آهنگی فضا را پر کرد.

بوی یاس پژمرده

از تهران به طرف جنوب خارج شدیم روی تابلوی قرمز رنگی نوشته شده بود (85 کیلومتر تا دریاچه‌ی نمک "حوض سلطان")

یاسین صدای موزیک را کم کرد و روبه نوید گفت: -دریاچه نمک توقف کن صبحانه بخوریم بعدش من میشینم.

هندزفری‌ام را از کیفم خارج کردم و وصل کردم به گوشی‌ام، از بین انبوه آهنگ‌هایم روی آهنگ "اون روزها" از رضا صادقی مکث کردم و چشم‌هایم را بستم.

نفهمیدم چگونه شد که خواب چشم‌های خسته‌ام را ربود و تا برسیم به دریاچه‌ی نمک برای صبحانه کسری خوابم را درآورد.

با سروصدایی چشم‌هایم را باز کردم، مثل اینکه تازه رسیده بودیم و یاسین برگشته بود سمتم که بیدارم کند، با دیدن چشم‌های بازم لبخندی زد: -پاشو تنبل خانم بریم صبحانه بخوریم.

هندزفری‌ام را از گوشم درآورد و دستم را روی گردن خشک‌شده‌ام گذاشتم، کمی ماساژش دادم و موبایل و هندزفری‌ام را داخل کیفم گذاشتم و در ماشین را باز کردم، پیاده شدم و شالم را جلو کشیدم.

نوید در ماشین را قفل کرد و یاسین با اشاره به یک قهوه‌خانه گفت: -بریم اونجا، املت‌هاش معرکه‌س.

نوید سوییچ ماشینش را تو دستش چرخاند و گفت: -کاش یه چیزی خودمون برمیداشتیم، اینجور جاها خیلی بهداشتی نیستن.

یاسین آرام زد روی شانه‌اش و گفت: -بیخیال پسرعمو، همیشه که نباید بهداشتی غذا خورد!

من خندیدم و نوید نگاهم کرد، نمیدانستم واقعیت دارد یا زائیده‌ی ذهن خودم است که احساس می‌کنم نگاه‌های نوید به من نگاهی عادی نیست، انگار پر از حرفه، پر از چیزهای نگفته.

-بریم دیگه چرا معطلید؟

با حرف یاسین نوید نگاه از من گرفت و هم‌قدم هم به سمت قهوه‌خانه حرکت کردیم.

حق با یاسین بود املت‌هایی که پیرمرد یا بقول یاسین کبابی‌میرزا درست می‌کرد عالی بود.

اولین بارم بود که تو صبحانه تا آن حد زیاده‌روی می‌کردم. یاسین متعجب گفت: -اشتهات باز شده یاس!

بوی یاس پژمرده

با خنده در حالی که استکان چایی را جلویم می‌کشیدم گفتم: -آره خیلی وقت بود املت به این خوشمزگی نخورده بودم.

یاسین هم یک استکان چایی جلویش کشید و گفت: -اگه دختر خوبی باشی قول میدم یک روز در میان برات درست کنم.

نوید کوتاه خندید و من با چشم‌غره گفتم: -لازم نکرده تو این دست و دل‌بازیاتو نگه دار برا زنت.

یاسین استکان چایی را تو دستش گرفت و در حالی که پاهایش را دراز می‌کرد گفت: -اونم به چشم، البته اگه پیدا بشه.

دستم را بلند کردم محکم کوبیدم روی پایش که اخم‌هایش توهم رفت و گفتم: -خودم دربست نوکرتم یه لیست میچینم همراه عکس رو هر کدوم دست بذاری تنهایی میرم خواستگاری.

یاسین چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: -اولا لازم نکرده تنهایی بری خواستگاری خودمم باید باشم، ثانیا یه فکریم به حال این نوید کن اینم مثل برادرت آستین برا جفتمون بالا بزن.

اخم‌های نوید به طور وحشتناک و ناگهانی توهم گره خورد و دستش که روی پایش آویزان بود مشت شد.

یاسین متوجه نشد و با خنده روبه‌ش گفت: -میگم نوید اگه کسیو زیر سر نداری این خواهر من داره برا من نقشه میکشه بگم تورم در نظر بگیره.

صدای خفه‌ی نوید بلند شد: -نه برادر من تو به فکر خودت باش من دارم خودم.

بعد زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم.

یاسین با خنده گفت: -عه پس بگو، حالا کی هست؟

نوید آهی کوتاه کشید و با نگاهی معنی‌دار بهم گفت: -غریبست، فکر نکنم بشناسیش.

یاسین پاهایش را جمع کرد و گفت: -به هر حال خدا به خواسته‌ی دلت برسونت، این خواهر منم فعلا به فکر منه خبر نداره تا خودش به جایی نرسه من ازدواج نمی‌کنم.

قندی از قندان برداشتم و پرت کردم سمتش: -تو بیجا می‌کنی، به من چیکار داری؟ شاید من نخوام فعلا به جایی برسم!

بوی یاس پژمرده

یاسین قند را برداشت انداخت داخل دهانش و گفت: -پس شرمنده خواهر من، فعلا منم قصد ازدواج ندارم.

پایم را دراز کردم کوبیدم تو زانویش و گفتم: -من فعلا میخوام کنکور بدم، به خونه میگیرم خودم مستقل می شم، توام بی خود میکنی رو حرف من حرف بزنی و ازدواج نکنی!

یاسین ابرویی بالا انداخت و من در طول صحبتیم با یاسین متوجه نگاه نوید بودم و خدا آخر و عاقبت من را بخیر کند!

سوار ماشین که شدیم یاسین در حالی که راه میفتاد پرسید: -بنظر تون بریم قم یا رد کنیم بریم کاشان ناهار بیستیم؟

از بین دو صندلی خودم را جلو کشیدم و گفتم: -اگه عجله ای ندارید توقف کن اما نه اگر عجله دارید مستقیم برو.

یاسین کوتاه نگاهم کرد و گفت: -من که عجله ای ندارم مونده به نوید.

نوید آهی کوتاه کشید و گفت: -منم زیاد عجله ندارم، هر جور راحتید.

برگشتم سمتش و پرسیدم: -تعارف نکن پسر عمو، اگه عجله نداشتی چرا میخواستی با هواپیما بری؟

چند ثانیه نگاهم کرد، جوری که احساس کردم الان ذوب شوم! لب باز کرد و لحنش هم انکار پر از حرف های ناگفته بود که گفت: -برا اینکه زودتر برسم، مسافرت با ماشین تنهایی خسته کنندست.

چیزی نگفتم، برگشتم سر جایم و دست به بغل خیره ی بیرون شدم و باز صدای همان آهنگ پیچید تو ماشین.

همان آهنگ که موقع راه افتادن پخش می شد.

دست هایم را روی گوش هایم قرار دادم، بغض کرده بودم! بی معنی بود اما واقعا دلم گریه میخواست.

صدای زنگ موبایل یاسین باعث شد صدای آهنگ را کم کند و جواب داد: -جانم اردلان؟

-سلام، قربانت...

چند ثانیه مکث کرد و گفت: -نه بابا من به کاوه گفتم تا چند روز نیستم.

بوی یاس پژمرده
دوباره مکث کرد و باز گفت: -آره، آره.

حالا توام بیکاری یه سری بهش بزن تنها نباشه.

نمیدانم اردلان چی گفت که صدای متعجب اما شاد یاسین بلند شد: -نه بابا، جدی؟ خب خدا روشکر، الان کجایی؟

-عه اوکی پس سلام برسون، قربانت خدا حافظ.

موبایلش را انداخت رو داشبورت و من پرسیدم: -چیزی شده یاسین؟

سرش را تکان داد: -نه چیز مهمی نیست.

طبق معمول جواب درست و حسابی نداد.

باز صدای آهنگ بلند شد!

بی‌اراده دوباره از بین دو صندلی خودم را جلو کشیدم و چند تراک جلو زدم و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی نوید که خیلی راحت حس می‌کردم، برگشتم سر جایم.

نوید گفت یاسین اگر خواست توی قم توقف کند اما یاسین تا کاشان بدون توقف راند.

دوساعت بعد تو رودیه کاشان بودیم، یاسین سرعتش را کم کرد و پرسید: -خب کجا بریم؟

نگاهی به ساعت توی دستم انداختم که ساعت یک ظهر بود و صدای نوید را شنیدم که گفت: -برو جلوی یه رستوانی توقف کن ناهار بخوریم، بعدش اگه خواستید بریم حمام‌فین.

یاسین خواست حرفی بزند که من زودتر گفتم: -آره حتما بریم حمام‌فین!

یاسین باشه‌ای گفت و به سرعت ماشین افزود، بعد از کمی جست‌وجو یک رستوران سنتی پیدا کردیم.

نمای بیرونیش خیلی جالب بود، مثل روستاهای دور افتاده و قدیمی، دیواراش از گاه و گل بود و یک در چوبی زیبا داشت.

وارد شدیم، داخلش هم دست کمی از بیرونش نداشت، بزرگ بود و دور تا دورش باغچه بود، گل‌های رنگارنگی داخلش بود و از کنارش آبشار زیبایی عبور می‌کرد.

بوی یاس پژمرده

لبخند رو لب واقعی بود، تخت‌هایی که کنار هم چیده شده بود و یک راه باریک از وسط رستوران جدا می‌شد و می‌رسید به پشت رستوران که فضای بازی بود، پر از دارودرخت و صندلی که دور تا دورشان چیده شده بود.

روی دومین تخت نشستیم و طولی نکشید که یک پسر جوان با لباس محلی به سمتمان آمد، سلام و خوش آمد گویی گرمی کرد و منو را به سمتمان گرفت.

هم غذاهای سنتی و محلی بود هم غذاهای روز.

-چی می‌خورید؟

نوید بود که این سوال را می‌پرسید، نگاهش کردم، نگاهش به من بود!

منو را روی میز قرار دادم و گفتم: -من جوجه می‌خورم.

یاسین و نوید هم به تبعیت از من جوجه با سالاد و دلستر انگوری سفارش دادند.

پسر با گفتن چشم منو هارا برداشت و رفت.

یاسین حواسش به موبایلش بود و نوید سربه‌زیر.

موبایلم را از کیفم در آوردم و صفحه‌اش را روشن کردم، دوتا میس کال از فرانک داشتم، دکمه اتصال را زدم و باهاش تماس گرفتم، بعد از چند بوق بالاخره خانم جواب داد: -بله؟

-سلام، خوبی؟

-علیک سلام خانوم خانوما، چه عجب؟

-تیکه ننداز فرا، هزار بار تو جواب ندادی یه بارم من، مگه چی شده حالا؟

-بابا آخه نمیدونی که چی شده؟

متعجب پرسیدم: -چی شده؟

فرانک با کمی مکث همراه آهی کوتاه که کشید گفت: -اون بانندی که تو میگفتی مواد جاب‌جا می‌کنن و به همون بهانه‌ی مدلینگ شدن دخترارو گول میزنن و درگیرشون میکنن دیروز صبح کلا متلاشی شده، همشون دستگیر

بوی یاس پژمرده

شدن، حتی نازنین، عمو از بابا کمک خواسته بود از طریق بابا فهمیدم، حالا احتمالا بابا باز برگرده ولی فکر نکنم کاری از دستش بربیاد چون مثل اینکه نازنین خودش اصل کاری بوده!

در طول مدتی که فرانک صحبت می کرد من متعجب به زمین خیره بودم.

- یاس؟ گوشت با منه؟

با حرفِ فرانک به خودم آمدم و جوابش را دادم: -هان، آره آره فهمیدم!

فرانک با پوفی بلند که کشید گفت: -چی چیو فهمیدی آخه؟ دارم میگم کجایی؟

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم: -کاشان!

صدای متعجب فرانک بلند شد: -کجا؟

دوباره گفتم: -کاشان. میخوایم بریم شیراز.

-عه، کی رفتین؟

-صبح راه افتادیم، تو کجایی؟

-من خونه، میخوام با معین شب برم مهمونی دارم حاضر می شم.

نفسی عمیق کشیدم و با قرار گرفتن بشقاب غذا جلویم گفتم: -اوکی، کاری نداری؟

-نه عزیزم خدا حافظ.

-خدا حافظ.

قطع کردم و بشقاب غذایم را جلویم کشیدم، نوید دلسترم را باز کرد و جلویم گذاشت، لبخندی کوتاه

به صورتش پاشیدم و کمی از دلسترم را خوردم.

یاسین زودتر از ما غذایش را تمام کرد و من نصف بیشتر از غذایم را نتوانستم بخورم.

کنار کشیدم که یاسین نصف غذای من را هم نوش جان کرد و گفت: -خب دیگه بلند شید دیر میشه.

بعد پول غذاها را داخل منو گذاشت که نوید اعتراض کرد، اما یاسین گوش نکرد و گفت: -غر نزن برادر من، شام با تو.

نوید دیگر چیزی نگفت و بلند شدیم.

دوباره یاسین پشت فرمان نشست و بعد از کلی پرس و جو که یک ساعت بیشتر وقتمان را گرفت بالاخره رسیدیم حمام فین.

تمام فکر مشغول صحبت های فرانک بود، حتما باید به یاسین جریان را می گفتم، چون از وقتی که من آن موضوع را گفته بودم خیلی ناراحت بود.

شلوغ نبود، یاسین دستی لای موهایش کشید و گفت: -خدا روشکر خلوته، بعد رو کرد سمت نوید که نگاهش به دورورش بود و به شوخی گفت: -گشتم نبود نگرد نیست!

نوید که متوجه نشده بود کیج شده نگاهش کرد و قیافه اش باعث شد خنده ام بگیرد و یاسین هم با خنده ای کنترل شده گفت: -میگم نگرد نیست؟

نوید که باز هم متوجه نشده بود پرسید: -چی نیست؟

یاسین اینبار قهقهه زد که خود نوید هم خنده اش گرفت و من گفتم: -هیچی این برادر من انکار حالش زیادی خوشه، داره سربه سرت می ذاره.

یاسین که تازه خنده اش تمام شده بود گفت: -دیدم داری زیادی به دورورت نگاه می کنی، میگم نگرد نیست.

نوید پوفی کوتاه کشید و خواست حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد، نگاهی به صفحه ی موبایلش که تو دستش بود انداخت و کمی از ما فاصله گرفت.

موقعیت خوبی بود، دستم را دور بازوی یاسین حلقه کردم، نگاهم کرد، چشمک ریزی حواله اش کردم و گفتم: -میدونی فرانک چی می گفت؟

بوی یاس پژمرده

نگاهش را به جلو سوق داد و پرسید: -چی می گفت؟

آب دهانم را قورت دادم و با کشیدن نفسی عمیق گفتم، تمام چیزهایی را که فرانک گفته بود، عجیب بود اما یاسین اکثرالعملی نشان نداد، فقط لبخندی محو روی لبش ظاهر شد.

نوید کنارمان آمد و من روبه یاسین گفتم: -انتظار داشتم خوشحال بشی.

یاسین نگاهم کرد و فقط ابروی چپش را به حالت بامزه‌ای بالا برد، مشتی آرام روی بازویش کوبیدم و گفتم: -چرا اینجوری میکنی، مثل آدم حرف بزنی!

یاسین خندید و نوید که حسابی کنجکاو شده بود پرسید: -چی شده؟

-نمیدونم والا منم مثل تو منتظرم این آقا لب به سخن باز کنن.

اشاره‌ام به یاسینی بود که از لحن حرف زدن و حرص خوردنم خنده‌اش گرفته بود.

-بریم داخل؟

نوید بود که این سوال را پرسید و یاسین در جوابش موافقت کرد و هردو به سمت ورودی حرکت کردند اما من سرچایم دست به بغل ایستاده بودم و قصد تکان خوردن هم نداشتم.

-چرا وایستادی پس؟

نوید بود که این سوال را پرسید و باعث شد یاسین هم برگردد سمت من، با اخم گفتم: -تا جواب سوالمو نگیرم از جام تکیون نمی خورم؟

یاسین پوفی بلند کشید و نوید پرسید: -جواب کدوم سوال؟

لب باز کردم حرفی بزنم که یاسین با یک قدم برزگ کنارم آمد و دستم را گرفت و در حالی که همراه خودش میکشاند گفت: -فعلا بیا بریم عزیزم، قضیه‌اش مفصله، بعدا توضیح می‌دم.

لبم را کج کردم و گفتم: -خب الان داریم قدم می‌زنیم بگو.

یاسین کلافه نگاهم کرد که با حالتی التماس گونه گفتم: -خواهش می‌کنم.

بوی یاس پژمرده

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -اکثر العمل نشون ندادم چون خودم لوشون دادم، به یکی از دوستای نوید که سرگرد آگاهی اطلاع دادیم و اونا هم در عرض دو روز دستگیرشون کردند، مثل اینکه زیاد حرفه‌ای نبودند.

یاسین مکث کرد و نوید گفت: -البته کوروش گفت فعلا باند بزرگشونو نتونستن دستگیر کنن، فقط ردیابی کردنشون.

یاسین گفت: -اونا رم بالاخره میگیرن.

نگاهم بینشان در نوسان بود، ناراحت بودم از یاسین که چیزی بهم نگفته بود!

یاسین که دید حرفی نمی‌زنم و ساکت‌م پرسید -خب حالا خیالت راحت شد؟

با اخم نگاهش کردم و صادقانه گفتم: -نه، خیلی ازت ناراحتم، من الان اینارو باید بدونم!

یاسین نگاهی کوتاه به نوید انداخت و روبه من گفت: -عزیز من، من نگفتم بهت چون واقعا نمی‌خواستم ذهنتو درگیر این جور مسائل کنم، بعدشم دوندستش دردی از تو دوا نمی‌کرد.

حرفی نزد، هر سه بی حرف و قدم زنان وارد حمام‌فین شدیم.

داخلش شلوغ بود و خیلی‌ها دوربین به دست عکسی ثبت می‌کردند.

با خودم گفتم کاش دوربین داشتم من هم عکس می‌انداختم، انگار که نوید ذهن من را خوانده باشد دوربینی کوچک از داخل سویی شرتش خارج کرد و گفت: -کاش یکیو پیدا کنیم از مون عکس بندازه.

بی‌هوا دستم را دراز کرد و دوربین را از دستش گرفتم، متعجب نگاهم کرد که گفتم: -کاش از خدا چیز دیگه‌ای خواسته بودم، الان داشتم فکر می‌کردم کاش دوربین داشتیم عکس مینداختیم.

لبخندی محو مهمان صورت نوید شد و یاسین گفت: -خیلی خب، پس بریم اونور عکس بندازیم اینجا خیلی شلوغه.

سرم را تکان دادم و در حالی که حواسم به دوربین بود هم قدمشان به سمت جلو راه افتادم.

از باغ شلوغ و پر دار و درخت گذشتیم و وارد حمام شدیم.

بوی یاس پژمرده

خیلی زیبا بود، دیوارهای پر از نقش و نگار و تخت‌های بزرگ، به شکل اتاقک اتاقک بود و وسط هر اتاقک هم یک حوض زیبا قرار داشت.

چندتا عکس انداختیم و دو دور کامل باغ را دور زدیم و چندتا هم از حمام و باغ عکس انداختیم.

انقدر خوش گذشته بود که نفهمیدیم کی هوا تاریک شد.

نوید نگاهی به آسمان تیره انداخت و گفت: -عه، هوا کی تاریک شد؟!

با خنده گفتم: -دیروز صبح!

نگاهم کرد، خنده‌ام قطع شد، نگاهش یه جوری خیره‌ام می‌شد که نفس کشیدن هم یادم می‌رفت چه برسد به خندیدن!

نگاه از من که گرفت یاسین روبه او پرسید: -شبو کجا بگذرونیم؟

نوید نگاهی به دور و ورش انداخت و گفت: -نزدیکیه اینجا پارک هست، بریم اونجا.

یاسین باز گفت: -چادر نداریم.

نوید دستی لای موهایش کشید و گفت: -چادر گرایه میدن.

باز فضولی‌ام گل کرد و پرسیدم: -از کجا میدونی؟

نگاهم کرد و جواب داد: -قبلا چند باری شبو اونجا گذروندم.

بعد پوفی کوتاه کشید و گفت: -من عجیب دلم چایی و دوش آب گرم می‌خواد.

دست‌هایم را بغل کردم و در تایید حرفش گفتم: -اوهم، منم!

باز از آن نگاه مرموزهایش سمتم انداخت و یاسین با خنده گفت: -خیله خب رویاپردازی نکنید، راه بیفتید بریم.

چینی به بینی‌ام دادم و روبه نوید پرسیدم: -حالا اون پارکه سرویس بهداشتی داره؟

نوید خواست چیزی بگوید که یاسین اعتراض گونه صدایم کرد: -یاس؟!

بوی یاس پژمرده

نگاهی سمتش انداختم و با دیدن چشم‌های خشنش گفتم: -چیه خو، نکنه حق سرویس بهداشتی رفتن هم نداریم، بعدشم من بخاطر خودش پرسیدم الان بریم کلی چایی میخوره، نصف شب دستشویییش میگیره بیچاره آواره میشه تا صبح میترکه شک...

صدای خنده‌ی نوید بلند شد و یاسین دوباره و اینبار بلندتر گفت: -یاس!

بدون توجه به یاسین برگشتم سمت نوید که از ته دل میخندید و من تا حالا اینگونه خندیدنش را ندیده بودم، یعنی اصلا کلا خندیدنش را ندیده بودم، همیشه‌ی خدا جدی بود و اخمو.

نیش من هم ناخودآگاه باز شد و گفتم: -چه عجب پسر عمو، ما یبار خندیدن شمارو دیدیم!

صدای یاسین بلند شد: -یاس، مگه خندیدن جرمه؟!

برگشتم سمتش: -نمیدونم، ولی فکر کنم تو قانون نوید جرم بوده که تا حالا نخندیده!

یاسین چشم‌غره رفت که گفتم: -بخدا راس میگم داداش، همیشه‌ی خدا اخم داشت، آدم جرات نمی‌کرد نگاهش کنه، فکر کنم چون از تهران دور شده اینطوری روح...

-بسه!

با حرف یاسین که با تحکم گفت حرفم را خوردم و برگشتم سمت نوید که خیره‌ام بود با یک لبخند گوشه‌ی لبش.

نگاهم روی لبخندش ثابت ماند و بی‌شرف چقدر خوب میخندید!

-بریم دیگه دیره.

با حرف یاسین بزور نگاهم را از نوید گرفتم و هم‌قدمشان از باغ خارج شدیم.

سوار ماشین تا پارک که کمی از باغ فاصله داشت رفتیم.

یاسین ماشین را کنار پارک متوقف کرد که نوید گفت: -شما اینجا باشید من برم هم چادر گرایه کنم هم غذا بخرم.

یاسین کمر بندش را باز کرد و پرسید: -رستورانی جایی این نزدیکی‌ها هست؟

بوی یاس پژمرده

نوید سرش را تکان داد و گفت: -آره هست, فقط باشت پتو آوردین؟

یاسین برگشت سمتم و پرسید: -پتو بالشت برداشتی؟

کوتاه جواب دادم: -نه!

روبه نوید پرسید: -پتو بالشت گرایه نمیدن؟

-چرا میدن ف...-

پریدم تو حرفش و گفتم: -وای نه, تمیز نیستن!

یاسین کوتاه نگاهم کرد و گفت: -چاره‌ای نیست, فکر نکنم کثیف باشه.

اخم‌هایم را توهّم کشیدم: -نیست, ول کن یاسین من که تو ماشین میخوابم!

نوید برگشت سمتم و گفت: -من برا خودم دارم پشت ماشین, خواستی از اونا استفاده کن.

سرم را تکان دادم: -اگه اشکالی نداره!

لبش کوتاه کش آمد و با نگاهی خیره گفت: -نه چه اشکالی.

اینبار نگاه خیره‌اش را یاسین هم متوجه شد, اخم‌هایش توهّم رفت و نگاهم کرد.

سرم را پایین گرفتم, صدای اه کوتاه نوید را شنیدم که بعدش گفت: -پس من رفتم.

صدای باز و بسته شدن در آمد و سکوت عجیبی تو ماشین بود.

خواستم از ماشین پیاده بشوم که یاسین صدایم کرد: -یاس؟

دوباره سر جایم نشستم و جوابش را دادم: -جانم؟

برگشت سمتم و چند ثانیه‌ای نگاهم کرد, لبخندی روی لبش نشست و گفت: -حق میدم بهش اینجوری خیره شه

بهت, جوری که نتونه نگاه ازت بگیره!

بوی یاس پژمرده

با چشم‌هایی گرد شده و قلبی نامنظم نگاهش کردم! منظورش را کامل فهمیده بودم اما خودم را زدم به کوچ‌هی
علی‌چپ و پرسیدم: -منظورت چیه داداش؟

دستش را جلو آورد، یک تکه از موهایم را که روی صورتم ریخته بود را فرستاد زیر شالم و دستش را نوازش گونه
روی صورتم کشید و زمزمه کرد: -مواظب خودت باش!

همین! دیگر چیزی نگفت، دستش را کشید و پیاده شد، من ماندم و حسی مبهم!

دستم را سمت قلبم بردم، تند می‌کوبید.

عین قلب یک کنجشک که ترسیده!

چندبار پشت سرهم نفسی عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم، یاسین به ماشین تکیه داده بود و سرش تو
موبایلش بود.

کنارش وایسادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم، برگشت سمتم، دنبال حرفی می‌گشتم که ذهن یاسین را منحرف
کنم!

موفق هم شدم.

-میگم داداش فراموش که نکردی قول دادی برام لباس بخری‌ها.

مثل همیشه لبخندی پر از محبت روی صورتم پاشید و گفت: -مگه میشه فراموش کنم خانم کوچولو.

دستم را روی صورتش قرار دادم و گفتم: -مرسی که هستی یاسین، واقعا به بودنت نیاز دارم!

باز هم لبخندی زد و گفت: -منم به بودن تو نیاز دارم، بعد چشمکی حواله‌ام کرد و گفت: -ناسلامتی می‌خوای برام بری
خواستگاری!

با خنده سرم را به بازویش تکیه دادم.

نگاهم به جمعیتی که توی پارک بودند، بود.

چندتا جوان والیبال بازی می‌کردند و چند نفر هم جوجه و کباب باد می‌کردند.

چندتا دختر هم کمی جلوتر وسطی بازی می‌کردند.

بوی یاس پژمرده

با صدای زنگ موبایلم نگاه از جمعیت خوش گرفتم و دستم را از دور بازوی یاسین باز کردم و در ماشین را باز کردم، موبایلم را از داخل کیفم برداشتم، شماره نهال بود جواب دادم.

-الو سلام.

صدای پر انرژی اش پیچید توی گوشم: -علیک سلام، خوبی؟

موبایل را توی دستم جابجا کردم و جواب دادم: -قربانت، خوبم، تو خوبی؟ چخبر؟

-سلامتی، خبری ازت نبود.

خندیدم: -آره اوادم مسافرت.

او هم متقابلا خندید و گفت: -عه، میگما یادی از ما نمیکنی، نگو با داداش خوش تیپت زدی بیرون و عشق و حال.

اینبار قهقهه زدم: -ای جونم، داداشم خوشتیپه، قربون تو برم که اصلا تیپ نمیزنی.

داد زد: -دیوانه، میشنوه صداتو چرا هوار می‌کشی؟

زدم رو اسپیکر و روبه یاسین انگشت اشاره‌ام را به علامت هیس روی بینی‌ام گذاشتم و پرسیدم: -کی میشنوه نهال؟

نهال صدایش را کمی آرام کرد و گفت: -خفه دیگه یاس من یه چیزی گفتم.

چشمکی به یاسین زدم و روبه نهال گفتم: -اتفاقا همون داداش خوشتیپم می‌گفت این دوستت چقدر زیبا و نجیبه!

یاسین با چشم‌هایی گرد شده و قیافه‌ای که قشنگ معلوم بود داشت با خودش می‌پرسید: -کی من؟! نگاهم کرد و

نهال با کمی مکث گفت: -من دیگه برم یاس بعدا صحبت می‌کنیم، خداحافظ.

مجال نداد جوابش را بدهم و قطع کرد و من با نیش باز ذل زدم به یاسین که هنوز همان طور نگاهم می‌کرد.

چند ثانیه که گذشت به خودش آمد و با اخم گفت: -اون چرت و پرت‌ها چی بود تحویل اون دختره دادی؟

موبایلم را داخل جیبم قرار دادم و گفتم: -حقیقت!

بوی یاس پژمرده

آخمش شدیدتر شد، دستش را دراز کرد بازویم را بگیرد که عقب رفتم و دوباره جلو آمد و باز من عقب رفتم، چند لحظه همان طور ایستاد و یهو خیز گرفت سمتم که جیغ خفه‌ای کشیدم و پریدم اون سمت ماشین.

چند دور دور ماشین را چرخیدیم و آخر یاسین ایستاد و همراه پوفی بلند که کشید گفت: -خستم کردی یاس، مگه دستم بهت نرسه!

کمی بهش نزدیک شدم و گفتم: -چیکار می‌کنی مثلاً هان؟ من چیز بدی نگفتم، فکر نکن متوجه نشده بودما، اون روز ذل زده بودی به نهال دلت نمی‌اومد چشم برداری!

چشم‌های یاسین دیگر گردتر از آن نمیشد، بیچاره هنگ کرده بود!

دوباره خیز گرفت سمتم که اینبار با سرعت بیشتری دوییدم و با دیدن نوید که به سمتمان می‌آمد، به سمتش رفتم و پشتش ایستادم، یاسین خواست بگیرم که بازوی نوید را محکم گرفتم و جیغ زدم: -نوید تو رو خدا نذار میخواد بزنه منو.

نوید بیچاره کیج شده به راهنمایی دست من اینور اونور می‌شد و یاسین هر لحظه حرصش بیشتر می‌شد و بالاخره موفق شد بگیرم.

محکم مچ دستم را گرفت کشید سمت خودش و روبروی خودش نگهم داشت و گفت: -برا چی فرار میکنی مگه میخوام بخورمت؟

مثلاً ترسیده آب دهانم را قورت دادم و گفتم: -پس می‌خواهی چیکارم کنی؟

یاسین بی‌حرف فقط نگاهم کرد که نوید پرسید: -چی شده؟ یاسین چرا قیافت برزخیه؟

یاسین بازویم را ول کرد و گفت: -دختره‌ی بد حرف الکی میزنه.

نوید که متوجه نشده بود برگشت سمت من و قبل از اینکه چیزی بپرسد گفتم: -هیچی فقط به دوستم گفتم یاسین ازش تعریف کرده، همین.

یاسین عصبی غرید: -اونم به دروغ!

خنده‌ام گرفت و نوید هم لبش کمی کش رفت که یاسین چپ‌چپ نگاهمان کرد و به سمت ماشین رفت.

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم یاسین تا آن حد ناراحت شود.

بوی یاس پژمرده
- چرا عصبی‌ش کردی؟

نگاهم را به نوید دوختم و گفتم: - بابا بخدا نمی‌دونستم اینطوری می‌شه و گرنه اصلا به نهال چیزی نمی‌گفتم.

نوید کیسه‌ها و پتوها را تو دستش جاب‌جا کرد و گفت: - آخه می‌گفت دروغ گفتی!

کمی لبم را کش دادم و گفتم: - دروغ که نه، اون روز خیره‌ی نهال شده بود منم به نهال گفتم ازت تعریف کرده، فقط پیاز داغشو زیاد کردم، دروغ نگفتم.

نوید با لب‌خندی کنترل شده گفت: - خب نمی‌گفتی اصلا، مجبور بودی؟

سرم را تکان دادم: - آره، من می‌دونم اونا بهم علاقه دارن فقط خجالت می‌کشن، من این وسط پادرمیانی می‌کنم.

نوید با خنده سرش را به طرفین تکان داد و این پسر این روزها عجیب خوش خنده شده بود.

اشاره کرد به جلو و گفت: - برو بریم.

کیسه‌ها را از دستش گرفتم و هم‌قدم هم به سمت ماشین رفتیم.

یاسین دست به بغل به ماشین تکیه داده بود و غرق در فکر به جلو خیره بود.

نوید کنارش قرار گرفت و آرام با آرنجش زد روی بازویش و گفت: - کجا سیر میکنی یاسین؟

یاسین با نگاهی به من آهی کوتاه کشید و گفت: - هیچ‌جا.

بعد پتو و بالش‌ها را از دست نوید گرفت و گفت: - بریم دیر وقته خسته‌ام.

نوید فقط سرش را تکان داد و کمی جلوتر روی چمن‌ها چادر را زدند و پتوها را داخلش انداختند.

به سمت ماشین رفتیم و از صندوق عقب بالش و دوتا پتوی مسافرتی را برداشتم و دوباره برگشتم تو چادر.

نوید و یاسین منتظر من بودند تا غذا را شروع کنند.

کنار یاسین نشستیم و غذایم را جلویم کشیدم و شروع کردم به خوردن.

بوی یاس پژمرده

چند ثانیه در سکوت گذشت که صدای موبایل نوید سکوت را شکست.

موبایلش را توی دستش گرفت و نمیدانم چه دید که اخم‌هایش به شدت توهم رفت و صدای تماس را قطع کرد و گذاشت کنارش اما به یک مین هم نکشید که دوباره موبایلش زنگ خورد و اینبار خاموشش کرد....

یاسین نگاهش کرد و نوید اما انگار حواسش نبود. خیلی دلم میخواست بفهمم کی بود باهاش تماس گرفته اما خجالت کشیدم پرسم.

نگاه یاسین از نوید روی من میخ شد و یک چشمک ریز تحویل داد. لبخندی کوتاه بهش زدم و کمی از نوشابه‌ام را خوردم و منتظر شدم تا غذایشان تمام شود و بخوابیم.

بدنم کوفته بود و انکار صدسال هست که نخوابیدم.

-نوید یه چایی هم بریزی عالی میشه.

یاسین بود که این حرف را زد و نوید آرام زد روی پیشانی‌اش و گفت:-داد من، باور کن فراموش کردم چایی بخرم. الان می-..

پریدم تو حرفش و گفتم:-ای بابا بگیر بشین توام، یاسین بخدا من خوابم میاد آلات وقت چایی خوردن نیست.

یاسین نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و روبه نوید گفت:-بیخیال پس نوید، بخوابیم دیر وقته، صبح زود باید راه بیفتیم.

نوید باشه‌ای تحویل یاسین داد و من ظرف‌های یکبار را جمع کردم داخل کیسه‌ی بزرگ و گذاشتم جلوی چادر.

نوید و یاسین داشتند پتو بالشت‌ها جاب‌جا می‌کردند و جا مینداختند.

پتو بالشت خودم را برداشتم و کنار یاسین پهن کردم، مانتو شالم را در آوردم و پتو را روی خودم انداختم.

صدای نوید و یاسین را می‌شنیدم که صحبت می‌کردند اما من به چند دقیقه هم نکشید که خوابم برد.

با احساس دل درد شدیدی چشم‌هایم را باز کردم، خدایا الان وقت دستشویی گرفتن نیست!

بوی یاس پژمرده

عصبی پوفی آرام کشیدم و برگشتم سمت یاسین خواستم بیدارش کنم که دیدم نوید از چادر خارج شد.

سریع بلند شدم، مانتو و شالم را هل هلکی تنم کردم و بعد از برداشتن چنتا دستمال کاغذی از کیفم، از چادر خارج شدم، کفش‌هایم را پوشیدم دوییدم سمت نوید که زیاد هم دور نشده بود، خواستم صدایش کنم که صدایش که با عصبانیت گفت: -تو چی می‌خواهی از جون من نصف شبی؟ بابا ولم کن، به پیر به پیغمبر من اصلاً همچین حرفی به مامانم نزد، اون از خودش رویا پردازی کردی. توجهم را جلب کرد.

داشت با موبایلش صحبت می‌کرد.

کمی مکث کرد و دوباره گفت: -خیله خب من تا چند روز دیگه برمی‌گردم و میام، اما وای به حالت اگر دروغ گفته باشی.

قطع کرد و دیدم که محکم موبایلش را تو دستش فشار داد و چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید...

نمیدانستم بفهمم با کی در مورد چی صحبت می‌کرد.

صدایش کردم: -نوید؟

صدایم آرام بود اما شنید، متعجب برگشت سمتم و پرسید: -تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دست‌هایم را توی هم تاب دادم و گفتم: -می‌خواستم برم دستشویی دیدم تو از چادر خارج شدی دلم نیومد یاسینو بیدار کنم.

نوید کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت: -خیله خب بیا بریم.

کنارش قرار گرفتم و باهم به سمت ته پارک حرکت کردیم.

-میگم تو شنیدی حرفای منو؟

سوالی نگاهش کردم که گفت: -داشتم با موبایلم صحبت م...

پریدم توی حرفش و گفتم: -آهان، نه یعنی آره شنیدم اما راستش سردرنیاوردم.

نگاهم کرد، مثل همان نگاه‌های مرموزش و گفت: -من خودمم سردرنیاوردم تا حالا چه برسه به تو.

خندیدم و با خنده پرسیدم: -یعنی چی؟ تو از کارای خودت سردرنمیزی؟

بوی یاس پژمرده
سرش را تکان داد و گفت: -نه باور کن نه.

متعجب ابروی چپم را بالا دادم و نوید از ته دل آهی بلند کشید که ناخودآگاه ایستادم و خیره نگاهش کردم.

روبرویم ایستاد و پرسید: -چرا ایستادی؟

با نگاه به چشم‌هایش گفتم: -تورو خدا اینجوری حرف نزن که من سردرنمی‌ارم هیچ، تازه گج ترم می‌شم، اینطوری هم آه کشیدی ناراحت شدم.

طبق معمول فقط نگاهم کرد. احساس می‌کردم توی نگاهش غم عجیبی لونه کرده.

دوباره گفتم: -حرف بزن نوید، باور کن تو قد یاسین برام عزیزی، حساب تو برا من از زن عمو و فرید جداست.

نگاهش جز جز صورتم را کاوید، دستش بلند شد و به سمت صورتم آمد اما...

وسط راه دستش را عقب کشید و برد لای موهایش، نفسی عمیق کشید و با صدایی بم گفت: -با اینکه اصلا دلم نمی‌خواه برات مثل یاسین باشم اما می‌گم، مطمئن باش به هرکی هم نگم به تو می‌گم اما الان نه، صبر کن.

نمی‌دانستم چه کار کنم، اصلا نمی‌دانستم چه بگویم.

آب دهانم را قورت دادم و هی لب باز کردم حرفی بزنم اما نتوانستم.

خود نوید دوباره پرسید: -بریم؟

فقط سرم را تکان دادم و به سمت سرویس راه افتادم.

دست‌هایم را با دستمال کاغذی پاک کردم و به سمت خروجی رفتم، نوید روبروی سرویس منتظر بود و یک دختر هم جلو رویش ایستاده بود. دختری پشتش به من بود و اخم‌های نوید از چند فرسخی مشخص بود.

با قدم‌های منظم نزدیکشان شدم، نوید با دیدنم تکیه‌اشو از دیوار گرفت و لبخندی کوتاه تحویل داد که باعث شد دختری برگردد و نگاهم کند.

بوی یاس پژمرده

موهای مشکی فرسوده‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود و قیافه‌ی شرقی قشنگی داشت.

سوالی نگاهی به نوید انداختم که کیج شده شانه‌هایش را بالا انداخت، خنده‌ام گرفت و روبه دختره پرسیدم: -اتفاقی افتاده؟

دختره لبخندی تحویل داد و گفت: -نه اصلا، فقط من منتظر خواهرم بودم بیاد دیدم داداشت تنها وایساده گفتم باهاش هم کلام بشم.

لبِ پایینی‌ام را کوتاه گاز گرفتم تا نخندم و گفتم: -ایشون داداش من نیستن.

دختره اینبار با لبخندی الکی گفت: -عه، پس کی هستند؟

نگاهی به نوید انداختم که خیره‌ام بود و در جواب دختره گفتم: -حالا هرکی، چه فرقی برای شما داره؟

با اخم نگاهی سمت نوید انداخت و با خداحافظیه زیرلب راهش را کج کرد و به سمت بالای پارک رفت.

نگاهی گذرا به رفتنش انداختم و روبه نوید پرسیدم: -چی می‌گفت بهت؟

جفت دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش گذاشت و گفت: -والا خودمم نفهمیدم.

با خنده گفتم: -فکر کنم می‌خواست مختوبزنه!

چند ثانیه نگاهم کرد و با خنده سرش را به طرفین تکان داد.

*

-چی شد یاسین خوبی؟

یاسین دستش را روی گردنش گذاشت و با اخم گفت: -گردنم خشک شده.

نوید که رفته بود پتوها و چادر را تحویل دهد و تازه برگشته بود، در ماشین را باز کرد و گفت: -حتما از بالشت افتاده، سوارشید تو راه از داروخانه پماد میگیرم بزنی خوب میشه.

کیغم را توی دستم گرفت و به در عقب را باز کردم و نشستم. نوید و یاسین هم نشستند و نوید راه افتاد.

بوی یاس پژمرده

بیست‌مین بعد جلوی داروخانه‌ای توقف کرد و یاسین خواست خودش پیاده شود که نوید اجازه نداد و با گفتن تو گردنت را تکان نده خودش پیاده شد و سریع برگشت، پماد را به دست یاسین داد و گفت: -گفت بعد از استفاده دراز بکش.

یاسین برگشت عقب و روبه من گفت: -تو بیا جلو یاس من پیام عقب.

سرم را تکان دادم و گفتم: -باشه فقط بهتره اول بریم صبحانه بخوریم چون واقعا گرسنه‌ام.

نوید دوباره راه افتاد و گفت: -الان میریم یه کافی‌شاپی جای....

یاسین پرید توی حرفش و گفت: -نه یه نون و پنیر بگیرد همینجا بخورید، من فقط دلم چایی میخواد که بعدش یکم استراحت کنم.

نوید از تو آینه نگاهم کرد و باشه‌ای تحویل یاسین داد.

یاسین سرش را به پشتیه صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

نوید آرام آرام حرکت می‌کرد و دنبال نانوايي بود تا نان تازه بخرد.

بالاخره موفق شد و ماشین را این سمت خیابان پارک کرد و پیاده شد، از کاپوت ماشین فلاکس را هم برداشت و به سمت آن سمت خیابان رفت.

نانوايي تقریبا شلوغ بود و دیدم که بعد از خرید نان وارد سوپری بغل نانوايي رفت و با کیسه‌ی پر تنقلات و فلاکس پر برگشت.

صبحانه را داخل ماشین خوردیم و یاسین بعد از خوردن دو لیوان چایی آمد عقب دراز کشید و من بعد از مالیدن پماد روی گردنش از بین دو صندلی جلو رفتم و کنار نوید جای گرفتم.

کمربندم را بستم و فلاکس چایی و کیسه‌ی خوراکی‌ها را پایین پایم جاب‌جا کردم و راحت نشستم.

ساعت ماشین نه صبح را نشان می‌داد و نوید بعد از کمی ور رفتن با ماشین آهنگی پلی کرد و به سمت شیراز راه افتاد.

بوی یاس پژمرده

نمی‌دانم چرا جلوی من معذب بودم، هنوز حرفی را که دیشب بهم زده بود توی گوشم بود.

دست‌هایم را بغل گرفتم و چشمم به خیابان جلو رویم بود، احساس می‌کردم نوید هر چند لحظه یک بار نگاهم می‌کند.

این کارش بیشتر معذبم می‌کرد.

با صدای هشدار گوشیم از داخل کیفم خارجش کردم، نوید شارژکن موبایلش را که به ماشین وصل بود را نشان داد و گفت: -بذارش شارژ.

کوتاه بهش چشم‌دو ختم، چشم‌هایش میان خیابان و من در نوسان بود.

موبایلم را گذاشتم تو شارژ و دوباره به صندلی تکیه دادم. سرم را به پشتیه صندلی تکیه دادم و غرق آهنگی شدم که نوید صدایش را بلند کرده بود.

-نمی‌دونی بدون تو چجوری غرقِ کابوسم.

-تو ام عین خیالت نیست، دارم این گوشه می‌پوسم.

-بیا با من بذار رد شم، از این احساسِ هرروزه.

-ببین هر لحظه‌ی عمرم داره پای تو می‌سوزه، داره پای تو می‌سوزه.

-تمام خاطراتم را بگیر از من، بذار لبریزِ حسِ بودنِ باشم، بیا با معجزه فردامو آروم کن، می‌خوام آرومِ تویِ خاطرت جاشم.

-تو این روزا حواسم از خودم پرته، نمیدونم کجای زندگی هستم، منو بیرون بیار از این پریشونی که آمارِ خودم در رفته از دستم.

-یه وقتایی توی ذهنت دوباره باز مرورم کن، به من نزدیک‌تر باش و از این تنهایی دورم کن.

-می‌خوام دلواپسی‌هامو به دست‌های تو بسپارم، کنارت غرقِ رویا شم روزامو با تو بشمارم.

(نمیدونی_مجید.رفیعی)

ناخودآگاه چشم‌هایم را بسته بودم و دل به آهنگ سپرده بودم، آهنگی که عجیب به دلم نشست بود و وقتی بعد از تمام شدنش نوید دوباره تکرارش کرد لبخندی کمرنگ روی لب‌هایم نقش بست.

✱

ساعت چهار بود که وارد شیراز شدیم، شهری تاریخی و زیبا، شهر شعر و ادب.

ورودیش دروازه‌ی قرآن بود که بسیار چشم‌نواز و دیدنی بود.

با اینکه زیاد از حد گرسنه‌ام بود اما دلم می‌خواست بروم سر خاک بابا مامان.

کمربندم را باز کردم و برگشتم عقب، یاسین آرنجش روی چشم‌هایش بود و توی خوابی شیرین دست‌وپا می‌زد.

دستم را دراز کردم و بازویش را گرفتم و آرام تکانش دادم: - یاسین، یاسین بیدار شو.

آرنجش را از روی چشم‌هایش برداشت و چشم‌های سرخش را باز کرد، نیم‌خیز شد و پرسید: - رسیدیم؟

نوید از توی آینه نگاهش کرد و گفت: - نه هنوز، تو بخواب راحت باش.

با خنده روبه یاسین که خواب‌آلود و کیچ‌شده نوید را نگاه می‌کرد گفتم: - رسیدیم، تو پاشو ببینیم کجا بریم.

یاسین چشم‌غره‌ای به نوید که با خنده نگاهش می‌کرد رفت و بلند شد نشست، دستی روی صورتش کشید و با نگاه

به ساعتش گفت: - من صبحانه هم نخوردم، الان خیلی گرسنمه، بهتره بریم یه غذایی بخوریم بعد...

پریدم توی حرفش و گفتم: - بعدشم بریم سر خاک.

یاسین سرش را تکان داد و گفت: - آره بعدشم بریم سر خاک.

نوید هم مثل من برگشت سمت یاسین و پرسید: - شبو کجا بمونیم؟

یاسین خواست حرفی بزند که سریع گفتم: - بریم مقبره حافظ، شبم اونجا بمونیم.

یاسین نگاهی سمت نوید انداخت و نوید گفت: - میریم مقبره اما فکر نکنم اونجا چادر و پتو و اینا گرایه بدن.

بوی یاس پژمرده
یاسین پرسید: -خب پس چیکار کنیم؟

نوید دوباره گفت: -خب یا باید بخریم، یا بریم مسافر خونه‌ای جایی.

-نه مسافر خونه نه، بهداشتی نیست!

یاسین گلدان کاکتوسم را که پایین صندلی بود را برداشت و گرفت سمتم: -تو بیا فعلا این عشقتو بگیر من هر بار
چرخیدم فرو رفت تو پام، بعدشم مسافر خونه داریم تا مسافر خونه!

گدان را از دستش گرفتم و گفتم: -اصلا هم فرقی نداره، خب چادر بخریم بریم مقبره حافظ دیگه، چه کاریه.

نوید در تایید حرفم سرش را تکان داد و گفت: -آره موافقم، چادر خوبه، هوا هم سرد نیست که.

یاسین با کف دستش کوبید روی ران پایش و گفت: -اوکی پس فعلا بریم ناهار.

نوید سرش را تکان داد و برگشت جلویش و راه افتاد.

بعد از کمی جستجو جلوی یک فست‌فودی توقف کرد و ناهار که نه می‌شد گفت عصرانه پیتزا خوردیم که حسابی هم
چسبید.

ساعت هفت و نیم بود و هوا فوق‌العاده خنک، جلوی چادر نشسته بودیم و بستنی‌هایی را که یاسین خریده بود را
می‌خوردیم. بخاطر گریه سرخاک مامان بابا هنوز سرم درد می‌کرد. چهار ردیف قبر که متعلق به بابا و مامان و
بابا و مامان، مامان بودند.

یاسین بزور راضی‌ام کرد برگردم. دلم می‌خواست ساعت‌ها می‌نشستم و با گریه دردودل می‌کردم. حرف می‌زدم تا
شاید کمی دلم سبک می‌شد.

-چرا نمیخوری یاس؟

با سوال یاسین نگاهش کرد، بستنی‌ام کم‌کم داشت توی دستم آب می‌شد.

گرفتم سمتش و گفتم: -بیا دیگه میل ندارم.

بوی یاس پژمرده

یاسین بستنی را از دستم گرفت و با یک گاز نصف بستنی را خورد.

دست‌هایم را توی هم تاب دادم و گفتم: -پاشین بریم مقبره یه فالی بگیریم ببینیم حافظ برامون چی تو چنته داره.

یاسین خندید و نوید نگاهم کرد، عمیق و از همان نگاه‌های پر از حرفش!

✱

-نیت کن.

یاسین بود که این حرف را زد.

چشم‌هایم را بستم و نیت کردم، برای آینده‌ی نامعلومم، برای زندگی‌ام، برای برادری که تنها کسم بود.

کتاب را باز کردم که یاسین از دستم گرفت و گفت: -بده من بخونم.

لبخندی بهش زدم و منتظر شدم تا ببینم حافظ چه میگوید برایم.

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن‌جا که روم، عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم

نذر کردم که از همان ره به میخانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز

سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم.

بوی یاس پژمرده

"روزگار روی بد و سخت را کنار زده و روی خوش را به تو نشان می‌دهد، در جستجوی چیز باارزشی هستی که آن را پیدا می‌کنی. هر ضرری دیدید از آشنایان بوده، از این به بعد آزادید دنبال مراد دلتان روید، شکر خدا را بجای آورید."

لبخندی شیرین روی لبهایم نشست، واقعیت بود و چرا چشم‌های نوید با غمی خاص خیره‌ام بود.

نگاه ازش گرفتم و روبه یاسین گفتم: -خب توام نیت کن.

یاسین بدون بستن چشم‌هایش نیتی کرد و کتاب را باز کرد، کتاب را از دستش گرفتم.

در شگفتم که در این مدت ایام فراق

برسان بندگی، دختر رزگو به در آی

"غم از دلت بیرون می‌رود و جای آن را شادی می‌گیرد، به مراد دلت می‌رسی، انتخابت به جاست، همت داشته باش، شکر خدا را به جای آور که خزان به زندگی تو جای ندارد."

با خنده کتاب را بستم و پرسیدم: -خب همتت چیه یاسین؟ نکنه عاشق شدی؟

یاسین چپ‌چپ نگاهم کرد و در حالی که کتاب را از دستم می‌گرفت گفت: -خوش خیالی یاس!

لبم را کج کردم و یاسین کتاب بزرگ حافظ را به سمت نوید که تو این مدت فقط نگاهمان می‌کرد گرفت و گفت: -بیا توام یه فالی برا خودت بگیر.

نوید کتاب را گرفت و مثل من چشم‌هایش را بست و چندثانیه بعد کتاب را باز کرد، نگاهش بالا آمد و خیره‌ی من کتاب را به سمت من گرفت و با صدایی خش‌دار گفت: -تو بخون برام.

متعجب نگاهی کوتاه سمت یاسین انداختم و کتاب را از دستش گرفتم، دستم به دستش برخورد کرد و انکار قلبم ایستاد.

آری چند ثانیه ایساد و بعد خون را با سرعت زیادی پمپاژ کرد، سعی کردم آرام باشم، چم شده بود خبر نداشتم!

کتاب را روی زانویم گذاشتم و خواندم برایش.

هر نکته‌ای که گفتم، در وصف آن شمایل

هر کو شنید گفتا، الله در قائل

بوی یاس پژمرده
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم، در کسب این فضائل

"راهی که داری میروی سخت است اما باید ادامه بدهی، الان وقت فکر کردن و عمل کردن است، انسان با اراده‌ای هستی و اگر بخواهی کاری ساده انجام دهی طوفان می‌کنی، چه برسد به عشق اما مواظب باشید، این عشق کمی راهش سخت است."

کتاب را بستم و تو دلم گفتم عاشق شده، بد عاشق شده.
کاش نمی‌شد، کاش!

نگاهش نکردم، باز صدای خشدار و پر حرفش بلند شد: -حافظ هم انگار به همه چیز آگاهه. چه خوب حرف دل آدمو به روش میاره!

یاسین آرام زد روی پای نوید و با لحنی معنادار گفت: -بله برادر من، حافظ که هیچ منم تو این چند وقت خیلی چیزا فهمیدم!

قلبم لرزید، دیدم که نوید دستش مشت شد و من کتاب را محکم توی آغوشم فشار دادم و نگاهش را کامل احساس می‌کردم.

یاسین بلند شد و با نگاه به دورورش گفت: -پاشید بریم یکم قدم بزنیم هوا داره تاریک می‌شه.

نوید و من همزمان بلند شدیم که صدای زنگ موبایل یاسین بلند شد.

موبایلش را از داخل جیبش خارج کرد و با گفتن "کاوه‌ست" کمی از ما دور شد.

نوید دستی لای موهایش کشید و من گفتم: -ببرم کتاب را پس بدم پیام.

نوید سرش را تکان داد و من مثلاً خواستم به سمت جلو بروم که پایم به تکه سنگی گیر کرد و با کله تو زمین که تو شکم نوید فرو رفتم!

بوی یاس پژمرده

بیچاره هنگ کرده دستش را دور تنم حلقه کرد که نیفتم و کمی بدنم را بالا کشید که سرم روی سینه‌اش قرار گرفت و ضربان قلبش کر کننده بود!

خودم دست کمی ازش نداشتم، معنی قلب لرزانم را نمی‌فهمیدم، خدایا من چم شده؟

سرخ شده ازش فاصله گرفتم و چیزی شبیه "ببخشید" زمزمه کردم و کتاب را که روی زمین افتاده بود را برداشتم و نفهمیدم چجوری از کنارش دور شدم!

*

سرم را از بین دو صندلی جلو بردم و گفتم: -نه برنگردیم!

یاسین برگشت سمتم و گفتم: -عزیز من پس فردا عروسی دعوتیم، نوید هم کار داره.

لبم را چین دادم و گفتم: -خب قرار بود زیاد بمونیم، من لباس نخردم اصلا تازه برگشتنی هم میخواستیم بریم اصفهان.

یاسین سرش را تکان داد و گفت: -باشه میایم دوباره، فقط الان نمیشه، تا نوید کاراشو بکنه شب میشه تا برگردیم هم کلی دیر شده، کاوه هم گفت زودتر بریم مثلا عروسیه خواهرشه نمیرسه به شرکت و کاراش. لباس هم از تهران میخریم.

پوفی بلند کشیدم و بدون حرف به پشتیه صندلی تکیه دادم و دست‌هایم را بغل کردم.

ساعت نه صبح بود و چند ساعت طول کشید تا نوید کارهایش را انجام دادم و ساعت دو ظهر بود که بعد از خوردن ناهار به سمت تهران راهی شدیم.

نصف راه را نوید و نصف دیگه‌اش را یاسین نشست، ده صبح بود که وارد تهران شدیم.

خسته بودم و خستگی از سرو روی نوید و یاسین هم می‌ریخت.

نوید ما را دم خانه پیاده کرد و خودش رفت، یاسین اسرار کرد بیاید داخل اما قبول نکرد. وارد خانه که شدم ولو شدم روی مبل.

بوی یاس پژمرده

یاسین مستقیم به سمت حمام رفت و بعد از نیم ساعت خارج شد و در حالی که تندتند حاضر شد و در همان حال گفت: -من میرم شرکت یاس، شام میام خونه، کارت بانکیم روی میز اتاقمه خواستی با دوستات برو خرید لباس اگر نه صبر کن فردا صبح با خودم برو.

روی مبل با همان لباس ها دراز کشیدم و گفتم: -نه هم خسته ام هم میخوام با خودت برم خرید.

یاسین به سمتم آمد، خم شد روی صورتم آرام گونه ام را بوسید و گفت: -پس من رفتم، شام فراموش نشه خواهر کوچولو!

لبخندی به چهره ی خسته اش زدم و او با خدا حافظیه بلندی از خانه خارج شد.

-یاسین این خیلی بلنده آخه!

یاسین با نگاهی از سرتاپایم گفت: -تو هم همچین کوچیک نیستی! این خیلیم خوبه، فکرشم نکن بذارم لباس کوتاه بپوشی، مجلس مختلطه!

چشمم را توی کاسه ی سرم چرخاندم که یاسین دستم را گرفت و داخل مغازه کشاند.

همان لباس صورتی کثیف بلند را که سلیقه ی خودش بود را از فروشنده خواست. با اینکه دلم نمی خواست بپوشم اما توی تنم محشر شده بود.

جنس مخملی داشت و یک طرفش کلا گل های ریز و درشت هم رنگ خود لباس داشت.

چرخی زدم که یاسین با لبخند و ابروهایی بالا رفته گفت: -عالی شدی، خیلی قشنگه تو تنت.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم: -باشه پس، ولی کفش و کیف ستشم میخوام.

یاسین با خنده سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -خیله خب، سریع بیا بیرون منم باید خرید کنم.

بوی یاس پژمرده
چشم‌هایم را بازوبسته کردن و در اتاق پرو را بستم، لباس را از تنم خارج کردم و داخل کاورش قرار دادم و لباس‌های
خودم را تنم کرد.

از همان مغازه کیف و کفش هم خریدم و رفتیم سراغ لباس برای یاسین.

کت و شلوار و جلقه‌ی مشکی با پیرهن سفیدی خرید که عجیب به تنش مینشست.

چشمکی نثارش کردم و گفتم: - جای نهال خالی یاسین.

یاسین چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: - برو عقب وایسا انقدر حرف نزن.

با خنده چند قدم عقب رفتم و یاسین در اتاق پرو را بست.

منتظر شدم بیاید که موبایلم زنگ خورد.

از کیفم خارجش کرد، نهال بود، چقدر حلال زاده‌ست این.

جواب دادم: - بله؟

صدای همیشه شادش پیچید تو گوشی: - سلام یاس خانم، احوال شما؟

با خنده گفتم: - علیک سلام، چیه چرا انقدر خوشحالی.

- همینطوری، کجایی؟ چخبر؟

موبایل را توی دستم جاب‌جا کردم و گفتم: - سلامتی، بیرونم با یاسین، امشب عروسی دعوتیم داریم خرید می‌کنیم.

- عه، خوش بحالتون، من که خیلی وقته عروسی نرفتم.

با خنده گفتم: - میخوای تو بیا جای من با یاسین برو.

نهال با خنده گفت: - گمشو توام، بیشعور بازیت گل کرده باز.

دستم را روی دهانم گرفتم و تا بلند نخندم و گفتم: - خيله خب حالا فحش نده، تو چخبر؟ کجایی؟

آهی کوتاه کشید و جواب داد: - بیکاری، تازه رسیدم خونه، تنهام.

بوی یاس پژمرده
یاسین به سمتم آمد و اشاره کرد کیه؟

لب زدم: - نهال.

روبه نهال پرسیدم: - از فرانک چخبر؟ خیلی وقته نیست.

- آره منم خبری ازش ندارم، دیروز تارارو دیدم اونم بیخبره، موبایلشم یا جواب نمیده یا خاموشه کلا.

یاسین دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت بیرون مغازه راهنمایی ام کرد.

- عه، نکنه طوری شده، اون دختر عقل درست و حسابی نداره، کلشو به باد نداده باشه هنر کرده.

- نمیدونم والا، حالا بازم باهاش تماش می گیرم خبری شد میگم بهت، دیگه مزاحم نشم برو توام.

- باشه عزیزم، فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

قطع کردم و موبایلم را داخل جیب مانتویم قرار دادم.

چند مین سکوت بود که یاسین بالاخره لب باز کرد: - چخبر؟

متعجب نگاهش کردم، خنده اش گرفت.

پرسیدم: - از چی چخبر؟

من من کرد: - آ، خب خب همینجوری!

خنده ام گرفت، بزور جلوی خودم را گرفتم و گفتم: - نهال خوبه، فقط تنهایی حوصله اش سررفته، تصمیم گرفتم فردا
ناهار دعوتش کنم، البته ناهار از بیرون میاد و خرجش گردن خودت، چون شب دیر برمی گردیم و نمی رسم صبح
بیدارشم و ناهار درست کنم.

یاسین سرش را به طرفین تکان داد و دیدم که لبخند زد. کوتاه و قشنگ.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و گفتم: - عاشق شدی یاسین!

یاسین برگشت سمتم و با تک خنده گفت: - عاشق! خوش خیالی یاس! عشق کجا بود؟

بوی یاس پژمرده
-عشق تو رفتارای توعه!

پوز خند زد: -رفتارای من یا رفتارهای نوید؟

عین برق گرفته‌ها خشک شدم سرجایم!

یاسین متعجب پرسید: -چت شد؟

لب باز کردم: -نمیخوام فکرای بد درباره‌ام کنی.

لبخند زد: -کی گفته من درباره‌ات فکرای بد می‌کنم، من بهت اعتماد دارم، اما رفتارهای نوید و نگاه‌هایش معلوم می‌کنه که شاید عاشق باشه.

لب زدم: -شاید؟

بازویم را گرفت و مثل خودم آرام و همراه آهی کوتاه گفت: -آره، شاید!

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگویم!

فکر کنم یاسین هم درک کرد که سردرگمم، بازویم را رها کرد، دستم را گرفت و گفت: -بریم، در ضمن تا منو داری نبینم نگران چیزی باشی!

لبخندی زدم و بعد از کمی مکث که رسیدیم به آسانسور پرسیدم: -راستی یاسین از عمو چخبر؟ مگه قرار نبود سهمونو برگردونه؟

یاسین دکمه‌ی آسانسور را فشار داد و گفت: -چرا قرار بود اما فعلا خبری نیست، فردا میخوام برم کارخونه ببینم چی میشه.

آهی بلند کشیدم و گفتم: -کاش بابا مامان بودند، اینجوری همه چیز رو عالی میشد.

یاسین دستم را کوتاه فشار داد و گفت: -مگه نگفتم تا منو داری غصه نخور، همه چیز عالی‌تر هم میشه.

نگاهش کردم که طبق معمول با لبخندش آرامم کرد، آسانسور ایستاد و من بی‌هوا روی پاشنه‌ی پا بلند شدم و گونه‌ی یاسین را بوسیدم و داخل آسانسور شدم.

بوی یاس پژمرده

یاسین پشت سرم وارد آسانسور شد و با خنده در حالی که دکمه‌ی پارکینگ رو میزد گفت: -آ، آ، گفته باشما خانم کارای یهویی نداریم!

بلند خندیدم و یاسین محکم گونه‌ام را کشید.

*

کراواتش را صاف کردم و چند قدم عقب رفتم، از سرتاپا نگاهش کردم و با چشمک گفتم: -اولالا، می‌گم داداش امشب علل الحساب ده تا شماره می‌گیری و بیستا خواستگار پیدا می‌کنی!

یاسین با خنده سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -نمی‌خواه رویا ببافی، تو کنارم باشی فکر میکنن نامزدیم، نه کسی نزدیک تو میشه نه من!

اخم کرده گفتم: -برو بابا توام، می‌خواهی نون هر دو مونو آجر کنی!

یاسین با چشم‌هایی متعجب و قیافه‌ای برزخی نگاهم کرد و قیافه‌اش باعث شد خنده‌ام بگیرد.

بلند خندیدم و یاسین خواست سمتم یورش بیاورد که زنگ در بلند شد و یاسین با نگاهی چپ‌چپ رو به من به سمت در رفت.

از چشمی نگاه کرد و با گفتن "نوید" در باز کرد.

نمی‌دانم چرا استرس گرفتم، شالم را کمی جلو کشیدم و خواستم به سمت اتاقم برم که باهاش رودرو شدم.

نگاهش متعجب شد و در جواب سلام آرام من فقط لبخندی کوتاه تحویل داد و حالم را جویا شد.

لبخندی زدم و چیزی شبیه "ممنون" زمزمه کردم.

برگشت سمت یاسین و گفت: -ببخشید فکر کنم بدموقع مزاحم شدم.

یاسین با دستش به راحتی‌ها اشاره کرد و گفت: -نه بابا خواهش می‌کنم، بشین راحت باش.

نوید از داخل پاکت توی دستش برگه‌ای خارج کرد و گرفت سمت یاسین و گفت: -نه برای نشستن نیومدم، بیا اینم وکالت محضری بابا که نصف کارخونه رو به اسم یاس کرده، فقط مونده امضای تو و یاس.

بوی یاس پژمرده

یاسین برگه را از دست نوید گرفت و بعد از اینکه سطر به سطرش را خواند سرش را تکان داد و گفت: -خوبه, فقط امضای من دیگه برای چی؟ مگه نمیگی به اسم یاس.

نوید پاکت توی دستش را مرتب کرد و گفت: -چرا, ولی چون قانونا بیشترین سهم به تو می‌رسه باید رضایت توام باشه که همه‌ی سهمو میدی به یاس.

یاسین آهانی گفت و روبه من کرد: -یاس برو به خودکار بیار.

باشه‌ای زمزمه کردم و خواستم به سمت اتاق بروم که نوید گفت: -نیازی نیست, من خودکار دارم.

بعد از داخل جیب کتش خودکاری خارج کرد و گرفت سمت یاسین.

یاسین خودکار را گرفت و به سمت اپن رفت, برگه را رویش قرار داد و امضایش کرد و با نگاه به من اشاره کرد بروم امضا کنم, جلوتر رفتم و کاری را که گفته بود را انجام دادم.

نوید قصد رفتن کرد, یاسین گفت بماند اما او با گفتن اینکه کار دارد و مزاحم ما نمی‌شود به سمت در رفت و در آخر هم با نگاهی مثل تمام آن نگاه‌های پر از حرفش به من مارا فردا شب به شام توی رستوران... دعوت کرد و گفت کار مهمی باهامان دارد.

خدا حافظی کوتاهی تحویل‌مان داد و از در خارج شد, یاسین در را بست و متفکر نگاهم کرد.

دستی روی گونه‌ام کشیدم و پرسیدم: -چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

به خودش آمد و در حالی که به سمت پذیرایی می‌رفت گفت: -شک ندارم کار مهمش به تو مربوط میشه.

اخم کردم: -عه یاسین.

چراغ‌ها را خاموش کرد و گفت: -حالا ببین کی گفت. بعد به سمتم آمد و دستش را پشت کمرم قرار داد: -فعلا برو بریم که به حد کافی دیر شده.

ابروی چپم را بالا دادم و همراه یاسین از خانه خارج شدیم.

با اینکه هوا گرم بود اما مراسم داخل خانه‌ی بزرگی بود که یاسین میگفت خانه‌ی کاوه ایناست.

بیشتر شبیه کاخ بود تا یک خانه.

دستم دور بازوی یاسین بود و نگاهم به دورور شلوغ.

نگاهم روی یک مرد قفل شد، به نظرم قیافه‌اش آشنا آمد اما مغزم یاری نمی‌کرد.

برگشتم سمت یاسین و خواستم پرسیم او کیست که یک مرد جوان با کت و شلوار آبی روشن که حسابی خوش تیپش کرده بود جلویمان قرار گرفت و بعد از دیده بوسی با یاسین، یاسین او را کاوه معرفی کرد.

اظهار خوشبختی کردم و کوتاه دستش را که جلویم دراز بود را فشردم.

به سمت بالای سالن راهنماییمان کرد.

یاسین با چنتا از شرکا و دوستانش هم احوالپرسی کرد و رسید به همان مرد که از همان موقع ورود فکرم بهش بود.

باهاش روبوسی کرد و وقتی مرد با من هم احوالپرسی کرد فهمیدم این همان اردوان هست.

تنها بود و یک جام توی دستش.

کنارش نشستیم و مانتو و شال و کیفم را همان جا کنارم قرار دادم.

عروس و داماد بالای سالن روی یک مبل شیک دونفره‌ی شیری رنگ نشسته بودند و دو طرفشان پر از گل‌های رز سرخ و بادکنک‌های شیری رنگ بود.

یک نفر خانم میان سال با ظاهری آراسته و لباس مشکی بلند که اندامش را بلند و خوش فرم تر جلوه میداد با آرایشی محو نزدیکمان شد و با رویی خوش شروع کرد به احوالپرسی و خوش آمد گویی.

یاسین من را به او و او را به من معرفی کرد و من فهمیدم که او مادر کاوه است.

چهره‌ای آرام و دوست‌داشتنی داشت که آدم را به خودش جلب می‌کرد.

دوباره کنار هم نشستیم و روبه یاسین گفتم: «میگم یاسین ما نرفتم تبریک بگیریم بهشون، زشته. اصلا کادو خریدی؟»

بوی یاس پژمرده

یاسین نگاهم کرد و گفت: -آخر مراسم میریم برا تبریک و خداحافظی همان موقع کادو رو هم می‌دیم بهشون.

چیزی نگفتم و یاسین دوباره غرق صحبت با اردوان شد و ساکت به دورورم خیره شدم.

همان‌طور بیکار نشسته بودم که یک دختر جوان تقریباً هم سن و سال خودم آمد و کنارم نشست.

لبخندی بهم زد و گفت: -چرا تنها نشستی بیا بریم تو جمع ما.

بعد دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: -من یلدا هستم، دختر خاله‌ی کاوه و ساره.

با لبخند باهاش دست دادم و گفتم: -من هم یاس هستم، خواهر دوست آقا کاوه!

دستم را کوتاه فشار داد و گفت: -میشناسمت عزیزم، حالا پاشو بریم پیش ما.

دو دل بودم بروم یا نه که یلدا بلند شد همزمان دست من را هم کشید و گفت: -پاشو دیگه.

توی گوش یاسین گفتم که می‌روم پیش دخترها و توی آن شلوغی و صدای آهنگ بلند با یلدا به آن طرف سالن که چندتا دختر کنار هم نشسته بودند و دو نفر دیگر هم وسط در حال رقص بودند، رفتیم.

یکی یکی با همه‌شان آشنا شدم و کنارشان نشستم. خیلی زود باهاشان اخت شدم و بقول معروف کم‌کم یخم آب شد و شروع کردم باهاشون به بحث و صحبت، شوخی و خنده.

کم‌کم دخترا برای رقص بلند شدند و هر کدام هم برای خودشان پارتی خوش تیپی پیدا می‌کردند، فقط مانده بودیم من و یلدا!

نگاهی بهم انداختیم و یلدا به شوخی گفت: -پاشو مام باهم دنس بریم!

با خنده نگاهش کردم که خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت: -والا آخه چیکار کنم، یه بی‌شعوری هم پیدا نمیشه بیاد به ما درخواست رقص بده.

اینبار خنده‌ام شدت گرفت، یک دستم را روی دهانم و آن یکی دستم را روی چشم‌هایم قرار دادم و از ته دل خندیدم.

خنده‌ام که تمام شد، دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم که یک دستی جلویم قرار گرفت.

بوی یاس پژمرده

سرم را بلند کردم تا صاحب دست را ببینم که نگاهم با نگاه کاوه تلاقی پیدا کرد.

با لبخند جفت ابروهایش را بالا داد و خیلی مودبانه پرسید: -افتخار رقص میدید بانو؟

نگاهی سمت یلدا انداختم که بلند شد، خیلی جدی خم شد دم گوشم گفت: -پاشو، بالاخره یه بیشعوری برا تو پیدا شد، من برم ببینم برا خودم کیو میتونم پیدا کنم.

بزور خنده‌ام را جمع کردم و بلند شدم.

دست کاوه هنوز سمت من بود.

لبخندی مصلحتی تحویلش دادم و گفتم: -شرمنده من زیاد اهل رقص نیستم.

اینبار ابروی چپش به حالت بامزه بالا رفت، دستش را عقب کشید و لبه‌ی کتش را عقب فرستاد و دستش را داخل جیب شلوارش قرار داد و گفت: -با اینکه انتظار نداشتم کسی دستمو رد کنه اما با این حال هرطور مایلید!

چیزی نگفتم، از کنارش گذاشتم و به سمت آن طرف سالن و کنار یاسین رفتم و تا آخر مراسم هم از کنارش تکان نخوردم.

بالاخره ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود که مراسم تمام شد.

همراه یاسین به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و بعد از تبریک و دادن کادو با خداحافظی کلی از خانه خارج شدیم.

کاوه برای بدرقه‌یمان آمد و بعد از اینکه ما سوار ماشین کمی دور شدیم از آیینه دیدم که دست به جیب داخل شد.

اخلاقش توی همان چند ساعته به دستم آمده بود، زیاد از حد به خودش مطمئن بود و البته بیش از حد مغرور و رد کردن دستش توسط من انکاری خیلی بهش برخورده بود که یک آن رفتارش صدوشتاد درجه تغییر کرد و جای لبخندش را اخمی پررنگ پر کرد.

*

بوی یاس پژمرده

گلدان کاکتوسم را روی این گذاشتم و کمی بهش آب دادم و بعد از اینکه با دستمال کمی برگ‌های تیغه‌ایش را پاک کردم به سمت تلفن رفتم، شماره یاسین را گرفتم و منتظر شدم جواب دهد.

ساعت دوازده و نیم بود و تازه از خواب بیدار شده بودم.

-بله؟

نشستم روی کاناپه:-سلام داداش کی رفتی شرکت؟

-علیک سلام، یه دوساعتی میشه اومدم چطور؟ خوب خوابیدی تنبل خانم؟

خندیدم:-بله خوب خوابیدم، میخواستم بگم اومدنی از بیرون غذا بگیر چون من وقت ندارم، نهال روهم میخوام دعوت کنم برا نهار.

یاسین چندثانیه سکوت کرد و بعد گفت:-خیله خب فقط احتمالا من دیر پیام، خودت زنگ بزن غذا بیارن، بعدشم خانم کوچولو اگر میخوای به دوستت بگو که منم یجورایی دلم گیر کرده.

چند ثانیه طول کشید تا منظور یاسین را بفهمم و جیغ زدم:-یاسین، توروخدا راس میگی؟ بگو باز چی گ...

یاسین پرید توی حرفم و گفت:-جیغ نزن بابا، کر شدم، بله راست میگم حالا هم برو که کلی کار دارم، شب مفصل درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد دیوانه!

با خوشحالی بلند شدم عین بچه‌های دوسه ساله شروع کردم روی کاناپه پیر پیر کردن.

خیس عرق و نفس‌نفس‌زنان روی کاناپه نشستم و کمی که حالم جا آمد، بلند شدم و به قصد دوش به سمت حمام رفتم.

نیم‌ساعته کارم را تمام کردم و بعد از خروجم همانطور با حوله روی تخت نشستم و با موبایلم شماره‌ی نهال را گرفتم.

با چندتا بوق جواب داد:-جانم یاس؟

سروصدا می‌آمد، انگار توی خیابان یا یک جای شلوغ بود، یک تکه از موهای خیس‌م را توی دستم گرفتم و گفتم:-

جانت سلامت دوست جون، خوبی؟ کجایی؟

بوی یاس پژمرده

-بله خوبم، بیرونم، تو چطوری؟

-هی منم خوبم، تنهام میایی ناهار اینجا؟

-آ، اوکی پس بذار کلاس تموم شد میام.

پاهایم را توی تخت جمع کردم و گفتم: -باشه عزیزم، منتظرم.

صدای نهال با کمی تاخیر آمد که گفت: -باشه میبینمت پس، شلوغه اینجا صدات نمیداد، فعلا.

-باشه برو، خدا حافظ.

قطع کردم و بلند شدم، لباس‌هایم را پوشیدم و موهای خیس را سشوار کشیدم و بعد از برس کشیدن بالا سرم جمع کردمشان.

کمی نرم کننده و عطر زدم و سشوار و حوله‌ام را جمع کردم و از اتاق خارج شدم.

رفتم توی سالن و جلوی تی‌وی نشستم.

حتما باید کلاس کنکور شرکت می‌کردم و یک سرگرمی هم برای خودم پیدا می‌کردم.

یادم افتاد به فرانک، سابقه نداشت این همه از هم بی‌خبر باشیم.

باهاش تماس گرفتم اما موبایلش خاموش بود، کم‌کم داشتم نگران‌ش می‌شدم. یادم باشد نهال آمد حتما سراغش را بگیرم.

چند ساعتی با تی‌وی و نت خودم را سرگرم کردم که بالاخره ساعت دو ظهر سروکله‌ی نهال پیدا شد.

با دیدنم محکم بغلم کرد و گفت: -به‌به میبینم که حسابی مسافرت بهت ساخته همچین تپل شدی.

با خنده آرام زدم توی بازویش و گفتم: -بیخیال نهال، تنهایی دارم میپوسم!

نهال به سمت کاناپه‌ها رفت، رویش نشست و در حالی که مقنعه‌اش را از سرش در می‌آورد گفت: -خوب کلاسی چیزی ثبت‌نام کن، تو که میگفتی میخوای کنکور شرکت کنی، چی شد؟

بوی یاس پژمرده

تلفن به دست روبرویش نشستم و در حالی که از رو دفترچه تلفن شماره رستوران را می‌گرفتم گفتم: -آره میخوام، فعلا زوده فکر کنم.

نهال خواست حرفی بزند که صدای یک مرد جوان پیچید توی گوشی: -رستوران... بفرمایید؟

گوشی را توی دستم جاب‌جا کردم و گفتم: -سلام، خسته نباشید، اشتراک ۷۲۷ هستم، سه پرس جوجه با دلستر انگوری، لطفا.

-بله خانم حتما.

-متشکر.

قطع کردم که نهال گفت: -چرا از بیرون سفارش دادی پس؟

پایم را روی پای دیگرم انداختم و گفتم: -خب چیکار کنم، دیشب دیر برگشتیم از عروسی تا همین چند ساعت پیش خواب بودم، راستی ببخشید من بدون نظر از تو سفارش دادم.

نهال چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: -برو توام یاس، چه حرفا میزنی!

-راستی از فرانک خبر داری؟

نهال دکمه‌های مانتوی سبز رنگش را باز کرد و گفت: -نه، هروقت هم زنگ می‌زنم خاموشه، اما فکر کنم تارا ازش خبر داره چون اونسری که باهاش صحبت می‌کردم سراغشو گرفتم گفت خوبه، فقط یه مشکلی براش پیش اومده یکم بی‌حوصله‌ست و اینا.

لبم را کمی کش دادم و با یادآوری حرف یاسین ناخودآگاه نیشم تا آخر باز شد که نهال متعجب گفت: -وا، یاس چرا عین دیوونه‌ها یهوایی نیست باز میشه!

دستی روی صورتم کشیدم و سعی کردم خنده‌ام را بخورم و گفتم: -هیچی بابا، نهال یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

نهال با ابروهایی توی هم رفته پرسید: -چی؟

بوی یاس پژمرده

نمی دانستم چجوری بگویم، می ترسیدم ناراحت شود، بلند شدم به سمتش رفتم، کنارش نشستم، دستش را گرفتم و با کلی من من که نزدیک بود داد نهال را در بیاورد گفتم: -ببین یاسین گفت بهت بگم اگر راضی باشی بیایم برای خواستگاری!

حرفم که تمام شد، جوری نفسم را بیرون فوت کردم که انکار تن هزار کیلویی رویم بود و الان برداشته شده! چشمم افتاد به نهال که مات نگاهم می کرد.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم: -آهای نهال، کجا سیر می کنی؟

نهال به خودش آمد، نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: -یاس آخه من به تو چی بگم؟

کمی روی صورتش خم شدم و گفتم: -وا مگه من چی گفتم، گفتم فقط اگر راضی باشی بیایم خواستگاری همین.

نهال نفسی عمیق کشید و بعد از کمی مکث گفت: -نمیدونم چی بگم، آخه هنوز زوده فکر نکنم بابام رضایت بده.

لبم را کمی جوییدم و گفتم: -خب بذار ما بیایم، حالا ببینیم چی میشه.

نهال پوفی کوتاه کشید و گفت: -نه باور کن نمیشه، تازه آخه تا مارال ازدواج نکرده که بابا عمرا نمیداره من ازدواج کنم.

دستم را توی هم تاب دادم و یهو با لبخند پرسیدم: -ببینم نهال خودت چی؟ خودت راضی هستی؟

نهال کیج شده نگاهم کرد که باز گفتم: -بابا خنک میگم اگه خودت راضی هستی یه مدت با یاسین آشنا شین، تا اون موقع هم انشاالله مارال هم ازدواج می کنه بابات هم راضی میشه.

نهال لبش را کوتاه گاز گرفت و سر به زیر شد، دستم را جلو بردم و چانه اش را گرفتم و سرش را بلند کردم.

جای یاسین خالی ببینه چقدر به حرف هایش بال و پر دادم، اون بیچاره فقط گفته بود به نهال بگم دل داده شده حالا من قضیه را تا خواستگاری برده بودم.

نهال با کمی خجالت گفت: -بذار با مامانم در میان بذارم، ببینم چی میشه!

با لبخند گونه اش را بوسیدم: -باشه زنداداش، منم به اون داداش خوشتیپم میگم شما ناز داری باید ناز بخره.

نهال چپ چپ نگاهم کرد که زنگ در به صدا درآمد، حتما غذاها را آورده بودند.

*

یاسین کنترل تی‌وی را روی کاناپه انداخت و گفت: -آخه دختر مگه من به تو گفتم بحث خواستگاری پیش بکش، من فقط گفتم ببین مزه دهنش چیه؟

با اخم به کاناپه تکیه دادم و گفتم: -مزه دهنش شیرینه، فقط میگه تا خواهر بزرگم ازدواج نکرده بابام رضایت نمیده، حالا قرار شد با مادرش در میان بذاره یه مدت بیشتر آشنا بشید باهم تا اون موقع هم شاید حالا مارال هم ازدواج کرد.

یاسین دوتا قاشق پر پشت سرهم داخل دهانش قرار داد و فقط سرش را تکان داد.

پوفی بلند کشیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم، بیخیال تر از این بشر هم وجود داشت؟ قطعاً که نه!

کمی به تی‌وی چشم دوختم و آخرش با کلافگی بلند شدم و به قصد درست کردن قهوه راهیه آشپزخانه شدم.

نهال بعد از خوردن نهال به بهانه‌ی این که مادرش منتظر است رفت، اما من که می‌دانستم خجالت می‌کشید با یاسین رودررو شود.

بیخیال یاسین و نهال، الان مهم خودم بودم، خودم و استرسم که نمی‌دانستم از کجا نشعت می‌گرفت، انکار که درون یک بشکه آب یخ بودم که دست و پاهایم توی آن گرمای تابستان یخ زده بودند و ضربان قلبم انکار قصد آرام شدن نداشت.

با خودم فکر کردم این همه استرس و دل کوبی که ربطی به قرار شام با نوید نداشت؟ داشت؟

روی میز نشستیم و به خودم تشر زدم: -نه، معلومه که نه! مثلاً چرا باید به خاطر نوید من اینگونه دست پاچه و هل شوم یا ایگونه کوبش قلب بگیرم.

آه خدای من، فکر کنم دیوانه شدم رفت.

-یاس حالت خوبه؟ چرا عین دیوونه‌ها با خودت حرف می‌زنی؟

بوی یاس پژمرده

یاسین بود که این سوال را می پرسید و من با تمام کلافگی هایم نگاهش کردم. شاید دردودل می توانست کمی آرام کند. من هم که کسی جز این آقای خوشتیپ نداشتم.

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم: -کیجم یاسین، کیج و سردرگم.

یاسین روبرویم نشست، لبخندی به صورتم پاشید و با همان لحن جادویییش پرسید: -چی شده خواهر کوچولو؟ بگو شاید بتونم کمکت کنم.

دستم را دراز کردم، دستش را گرفتم و گفتم: -نمی دونم، واقعا حالم یجوریه که خودمم نمی تونم وصفش کنم، اما تا این حد بگم که وقتی یاد نوید می افتم تپش قلب می گیرم.

نگاه یاسین تیره شد، نفسی عمیق کشید و زیر لب آرام گفت: -به درد من گرفتار شدی.

اخم هایم را توی هم کشیدم و پرسیدم: -چی؟ چی گفتی؟

لبخندی تلخ زد، دستم را بالا برد و رویش را بوسه زد، بلند شد و در حالی که داشت از آشپزخانه خارج می شد گفت: -ساعت نه حاضر باش میام دنبالت!

آهی کوتاه کشیدم و سرم را روی میز قرار دادم، احمقانه بود اما دلم گریه می خواست و یک آغوش گرم.

صدای باز و بسته شدن در نشان رفتن یاسین بود.

بلند شدم، کمی خانه را مرتب کردم و از بیکاری پناه بردم به چندتا رمانی که تازه از نت برداشته بودم.

تا ساعت هشت یک رمان پانصد صفحه را تمام کردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

هوا کم کم داشت تاریک می شد و باید آماده می شدم، یاسین یک ساعت دیگر دنبالم می آمد اما من خوابم می آمد.

دلم میخواست چشم هایم را روی هم بگذارم و راحت و آسوده ساعت ها بخوابم.

همانطور هم شد، ناخودآگاه خوابم گرفته بود و اگر صدای زنگ تلفن بلند نمی شد حالا حالا ها خواب بودم.

بوی یاس پژمرده

هراسان چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم را به ساعت دوختم، هشت و نیم بود.

دستی روی صورتم کشیدم و بلند شدم سمت تلفن رفتم و جواب دادم: -بله؟

صدای یاسین پیچید توی گوشی: -الو یاس، چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: -خواب بودم ببخشید.

-خیله خب تنبل خانم، زنگ زدم بگم حاضر شی دارم راه می‌فتم، نیم‌ساعت دیگه پایین باش.

باشه‌ای آرام زمزمه کردم و تماس را قطع کردم.

بدنم را کشیدم تا خستگی خواب از سرم بپرد و به سمت اتاقم رفتم.

..

-سلام.

-سلام عزیزم، چه به خودت رسیدی.

اخم کردم: -ولم کن یاسین، کجا به خودم رسیدم، من حوصله‌ی این کارارو دارم به نظرت؟

یاسین ابرویی بالا انداخت و ماشین را راه انداخت، دستم را دراز کردم و کمی صدای آهنگ را بلند کردم.

دست‌هایم را بغل کردم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

"اگر نگاهش دلت را لرزاند، اگر حتی یک مشابه اسم قلبت را به هول و ولا انداخت شک نکن اون قلب دیگه مال

خودت نیست!"

متعجب برگشتم سمت یاسین، آنقدر نگاهش کردم که او هم کوتاه خیره‌ی چشم‌هایم شد و با پوزخندی گوشه‌ی لبش

گفت: -زوده برات خانم کوچولو.

ابروهایم را توی هم گره زدم و پرسیدم: -چی؟

بوی یاس پژمرده
آهی کوتاه کشید و گفت: -عشق!

قلبم ایستاد، کی گفته بود من عاشق شدم!

دروغ محض بود!

انکار کردم: -کی گفته من عاشق شدم.

یاسین زیرچشمی نگاهم کرد: -خودت!

چشم‌های گرد شده‌ام دیگر جایی برای تعجب بیشتر نداشت که پرسیدم: -من کی گفتم؟

-برای من انکار کن باشه، اما برای خودت نمی‌تونی، فکر کن، بیشتر فکر کن تا برسی به حرفم.

-چرت نگو یاسین، بعدشم نهال فقط یک سال از من بزرگتره.

صدای خنده‌اش را شنیدم: -چه ربطی داشت؟

دست به بغل نشستم: -ربطش به بی‌ربطی‌شه! اگر من برای عاشقی بچه‌ام پس نهال هم بچه‌است، بهش میگم پشیمون
شدی از پیشنهادات.

صدای متعجب یاسین بلند شد که صدایم کرد: -یاس؟!

لحنم دلخور بود که جوابش را دادم: -بله؟

دستش را دراز کرد، دستم را گرفت و کوتاه فشار داد: -نمی‌خواستم ناراحت کنم، تو همه‌ی دنیای منی، باور کن منظور
بدی نداشتم، بعدشم تو که انکار کردی پس حالا این اخم و تخم و جبهه گرفت‌نات برای چیه؟

دستم را از دستش خارج کردم و بعد از کمی مکث گفتم: -اگه میشه بعدا باهم صحبت کنیم.

باشه‌ی آرام یاسین را شنیدم و با آهی کوتاه به روبرو خیره شدم.

تا رسیدن به رستوران حرفی زده نشد، ماشین که توقف کرد کیفم را برداشتم و زودتر از یاسین پیاده شدم و منتظر
شدم تا او هم بیاید.

بوی یاس پژمرده

هم قدم هم به سمت درب ورودی رفتیم، در را باز کردیم که یک نفر آقا با لباس فرم کوتاه تعظیم کرد و خوش آمد گفت.

از سه تا پله که با نور بنفش نورانی شده بود بالا رفتیم و داخل شدیم، رستوران به صورت دو قسمت بود، یک قسمت خیلی مدرن با میز و صندلی‌های سفید. بنفش چیده شده بود و سقفش هم سفید با نورپاشی بنفش بود و قسمت دیگر به صورت سنتی بود، تخت بود و وسطش هم یک جویبار آب بود.

در کل مدل و نورپردازیش عالی بود و چشم‌نواز.

یاسین دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت جلو راهنماییم کرد، به پیشنهاد من رفتیم سمت تخت‌ها و نشستیم.

چند دقیقه که گذشت یاسین خواست با نوید تماس بگیرد که سروکله‌اش پیدا شد.

با نگاهی دورتا دور رستوران ما را دید و با لبخندی کوچک کنج لبش به سمتمان آمد.

چه تیپی هم زده بود، تیشرت آبی روشن با کت و شلوار کتان شیری رنگ که حسابی به تنش می‌آمد.

سلامی به جفتمان داد و در کمال تعجب با من هم دست داد!

دست‌های سرد از استرسم در دست‌های گرم و مردونه‌اش گم شد و کوتاه دستم را فشار داد.

کنار یاسین روبروی من نشست و امروز به طرز عجیبی شاد بود!

انگار از یک چیزی خوشحال بود و نمی‌توانست پنهانش کند.

—چخبر؟

یاسین بود که این سوال را از نوید پرسید و او با همان لبخند قشنگ کنج لبش جواب داد: —سلامتی، تو

چخبر؟ وسایلات رسید دستت؟

یاسین پاهایش را دراز کرد و گفت: —آره امروز صبح که رفتم شرکت رسیده بود، قرار شد کاوه جفت و جورشون کنه، اون بیشتر سردرمیاره از این کارا تا من.

نوید فقط سرش را تکان داد که یاسین دوباره پرسید: —عمو خوبه؟

—آره سلام داره، اتفاقاً همین الان از پیشش میام، میخواد بره ژاپن.

بوی یاس پژمرده

یاسین و نوید بحث‌شان در مورد کار و کارخانه گل کرده بود و من بدبخت هم فقط دورورم را نگاه می‌کردم و هر ثانیه یک‌بار چپ‌چپ به یاسین نگاه می‌کردم.

متوجه شد کلافه شده‌ام، بحث را تمام کرد و روبه نوید گفت: -خب پسرعمو جدا از این بحث‌ها نگفتی چیکار داشتی باهامون.

نوید با دستش به پیش خدمت اشاره کرد و گفت: -صبر کنید اول غذا سفارش بدیم می‌گم.

یاسین نگاهی به من انداخت و پیش خدمت که جلو آمد نوید پرسید: -چی می‌خورید سفارش بدم؟
-لازانيا، البته اگه باشه.

پیش خدمت یادداشت کرد و گفت: -هست میارم خدمتون.

نوید و یاسین نگاهی بهم انداختند و یاسین گفت: -یه چیزی سفارش می‌دادی مام بتونیم بخوریم.
-خب شما هرچی دوست دارید سفارش بدید به من چیکار دارید.

نوید یک تای ابرویش را بالا برد و برای خودش و یاسین هم کباب بره سفارش داد با دوغ و مخلفات.

منتظر بودم حرفی بزنند، نمی‌دانم چرا اما استرس داشتم و همه اش فکر می‌کردم کار نوید در ارتباط با من است.

از بس بند کیفم را محکم توی دستم فشار داده بود، دستم درد گرفته بود اما نوید لب باز نکرده بود، شام هم خورده شد و بساط چایی به راه شد.

اینبار من لب باز کردم: -پسرعمو روزهی سکوتتو بشکن، بگو چیکارمون داشتی.

نگاهم کرد، باز نگاهش عوض شد، همان نگاهی که دلم را می‌لرزاند.

چشم از چشم‌هایش گرفتم و شنیدم که گفت: -راستش نمی‌دونم چجوری بگم، این موضوعی که الان می‌خواهم مطرح کنم رو اول همه با بابا در میان گذاشتم، گذاشت به عهده‌ی خودم و من هم تصمیم گرفتم بهتون بگم.

کمی مکث کرد، کلی من من کرد و دست آخر هم از یاسین خواست باهاش بیرون برود.

بوی یاس پژمرده

یاسین با نگاهی گنگ رو به من با نوید بلند شدند و سمت بیرون قدم برداشتند.

نمی توانستم حدس بزنم چه موضوع مهمی هست که نوید به من نمی گوید.

هم ناراحت شدم هم به شدت فضولی ام گل کرد!

بعد از برگشتنشان که راحت یک ربع طول کشید من مردم و زنده شدم از بس فکر های جور با جور به مغزم خطور کرد اما باز هم هیچ کدامشان لام تا کام حرف نزدند و این بار یاسین حسابی هم توی فکر بود.

نگاهی به ساعت توی دستم انداختم، نزدیک یازده و نیم بود و نوید و یاسین مشغول چایی خوردن.

حرصم گرفت و با لحنی آشفته گفتم: -اگه میشه به منم بگید چی شده؟

هردویشان همزمان نگاهم کردند و یاسین استکان چایی را داخل سینی گذاشت و گفت: -من میرم خونه، تو با نوید بیاد، خودش بهت میگه موضوع روا!

نگاه نوید بالا آمد و نگاه من را رصد کرد.

شاید اشتباه می کردم اما انگار نگاهش می درخشید!

-چیزی شده؟

سرش را تکان داد: -نه!

-پس چی؟

اینبار یاسین جواب داد: -برو باهاش می فهمی!

دیگر چیزی نگفتم چون می دانستم قرار نیست جواب درست و حسابی بگیرم!

نوید که بلند شد برود تسویه کند کمی خودم را کنار یاسین کشیدم و گفتم: -می دونم پرسم چی شده جواب نمیدی اما امیدوارم چیزی که این وقت شب منو تنها با نوید می فرستی ارزش داشته باشه!

خندید، کوتاه و مردانه و دستش دستم را گرفت و آرام فشار داد.

بوی یاس پژمرده

دستم را رها کرد و بلند شد، کفش‌هایش را پوشید و با گفتن "منتظرتم" به سمت خروجی رفت.

کفش‌هایم را پوشیدم و کیفم را روی شانه‌ام انداختم و نوید به سمتم آمد و با نگاه به یاسین که از پله‌ها پایین رفت پرسید: -بریم؟

سرم را تکان دادم و هم قدم هم از رستوران خارج شدیم.

در را برایم باز کرد و نشستم، قلبم انگار از چیزی ترسیده بود که آنگونه تند خودش را به سینه‌ام می‌کوبید!

ماشین بوی عطر سرد نوید را گرفته بود، بی‌اراده نفسی عمیق کشیدم.

"نفس که می‌کشم دوست دارم عطر حتی برای ثانیه‌ای میهمان ریه‌هایم بشود!"

پشت فرمان نشست و لبخندش عجیب برای دل بی‌حیای من خوش آمد!

جواب لبخندش سربه زیر شدن من بود و فشرده شدن بند کیفم توی دست‌های سرد شده‌ام.

راه افتاد و مسیر چند دقیقه‌ای که نوید سکوت کرده بود را آهنگی دلنشین پر کرد.

-تو فقط باش تموم کم و کسرش با من، با تموم دوری و طاقت و صبرش با من.

-تو فقط تب کن از این عشقِ بلا تکلیفم، مردن و سوختن و باقیه‌ی زجرش با من.

-تو دلت قدم زدن تو روزِ بارونی بخواد، روزای بهاری و بارون و ابرش با من.

-پیرهنِ خاطره هاتو زیرِ بارون تن کن، خوندنِ ترانه و پاییز و عطرش با من.

-تو فقط باش فقط باش تمومش با من.

-عاشقانه هامونو مثلِ یه قصه بنویس، خوندش با دل و جون، سطر به سطرش با من.

-تو فقط دلت بخواد یه روزی مالِ هم بشیم، التماسش به خدا حاجت و نذرش با من.

بوی یاس پژمرده

-روی زخم‌های دلم کاشکی تو مرهم باشی، آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی.

-آرزوم اینه فقط مالِ تو باشم ای کاش.

-تو فقط باش فقط باش فقط با من باش.

(تو فقط باش "مازیار فلاحی")

عجیب بود اما احساس می‌کردم نوید حرف‌هایش را توی این آهنگ برایم بازگو کرد!

-

آهنگ که تمام شد نوید ماشین را کنار جدول خیابان نگه داشت.

سرم را بلند کردم، به درِ ماشین تکیه داده بود، دست چپش روی فرمان بود و دست راستش مشتم شده روی زانویش.

نگاهش توی صورت من بود.

گاهی باید بی‌پروا باشی، وقت بی‌پروایی بود!

من هم نگاهش کردم، با تمام احساس این مدت، با تمام سردرگمی‌هایم، با تمام بی‌قراری‌هایم!

بالاخره لب باز کرد و سکوت عذاب‌آور را شکست.

-تا حالا کیج شدی؟

پوزخند زدم، لعنتی من از وقتی که فهمیدم نسبت بهت احساسی دارم کیجم، تو کجایی؟

اما نگفتم، سوالش را با سوال جواب دادم و پرسیدم: -در چه مورد؟

این بار نوبت او بود که پوزخند بزند، سرش را برگرداند به روبرو و گفت: -نمیدونم و همین ندونستن بیشتر کیجم کرده.

بوی یاس پژمرده
-واقعا متوجه نمیشم!

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره برگشت سمتم، کمی تنش را به طرفم کشید و بازویم را گرفت، اگر بگویم احساس تب می کردم دروغ نبود!

انقدر به من نزدیک بود که گرمای تنش را راحت احساس می کردم، قلبم که دیگر هیچ، انگار درونش عروسی بود و او ساعت ها رقصیده بود که آنگونه تند می کوبید!

حتم داشتم گونه هایم هم سرخ شده اند، درست مثل یک انارِ کامل رسیده!

سکوتش که طولانی شد نگاهش کردم، با تمامِ شرم توی چشم هایم!

چشم هایش برق داشت، توی آن تاریکی کاملاً مشخص بود.

به هزار زحمت لب زدم: -نوید!

صدایش انگار مسکنی قوی توی تنم تزریق کرد وقتی که عین خودم لب زد: -جان نوید؟

به نفس نفس افتاده بودم، گویی ساعت ها دویده باشم.

نفس گرمش که توی صورتم خورد انگار برق هزار ولتاژ بهم وصل کردند، مات فقط نگاهش می کردم!

دست راستش بالا آمد و روی گونه ی ملتهبم نشست، حالم وصف نشدنی بود، اولین بارم بود که یک پسر تا این حد به من نزدیک بود.

دست هایم را بالا بردم و تختِ سینه اش قرار دادم، خواستم او را کمی از خودم فاصله بدهم که جفت دست هایش دور تنم حلقه شدند و من در آغوشش غرق!

"مرا جوری در آغوش غرق کن که کاری از هیچ غریق نجاتی برنیاید!"

نفس کشیدن هم فراموشم شده بود!

هم می خواستم تا ابد توی آغوشش بمانم هم دلم می خواست از دستش فرار کنم!

بوی یاس پژمرده

دیوانه بودم دیگر! دیوانگی که شاخ و دم نداشت! اصلاً عاشقی بود و دیوانگی هایش!

نمی دانم چقدر گذشت، چند ثانیه، چند دقیقه، چند ساعت!

به خودم که آمدم نگاهش روبروی نگاهم بودم و لبش تکان می خورد و با کلی تلاش فهمیدم اسمم را صدا می زند اما چرا من نمی شنیدم؟

احساس می کردم هنوز توی آغوشش هستم اما نبودم، کم کم همه چیز عادی شد!

نفسی عمیق کشیدم که باز صدایم کرد: - یاس؟

آرام جواب دادم: - بله؟

لبخندی زد و دستش لای موهایش رفت، کمی سکوت کرد و گفت: - معذرت می خوام که بدون اجازه بغلت کردم اما...

اما باور کن دست خودم نبود، یه جوری شدم، یه جوری ک...

پریدم توی حرفش و با صدایی گرفته گفتم: - کافیه نوید، برو سر اصل مطلب.

دوباره دستش را لای موهایش کشید اما اینبار از روی کلافگی این کار را کرد.

نگاهش کنک بود! اما زیباییش را از دست نداده بود.

کلافگی او به من هم تزریق شده بود.

دلم می خواست داد بزنم و بگویم لعنتی حرف بزن!

باز برگشت سمت من و خدا بخواهد انگار این بار قصد حرف زدن داشت، لبش را باز کرد و... قلب من ایستاد!

حرفش هی توی سرم اکو شد!

- من دوستت دارم یاس، دوستت دارم!

دوستم داشت، هه!

چه دوست داشتن عجیبی!

بوی یاس پژمرده

اصلا این پسر همه چیزش عجیب غریب بود! حتی ابراز احساساتش!

جوری که توی چشم‌هایم دقیق شود تا وقتی می‌گوید "دوستت دارم" احساسم را از چشم‌هایم بخواند!

الحق که کار درستی کرده بود، چون مطمئن بودم چشم‌هایم قبل از خودم واکنش نشان می‌دادند به این حرف!

واقعا نمی‌دانستم چه بگویم!

خودم هم انتظار نداشتم تا آن حد عقده داشته باشم که رفتار نامناسبی در برابر آن همه محبتِ لانه کرده توی

چشم‌های نوید داشته باشم!

اما متأسفانه آن لحظه فقط ذهنم به یک چیز فکر می‌کرد! به اینکه آن زمان که به او احتیاج داشتم کجا بود که الان

ادعای دوست داشتن می‌کند!

خودم را از او فاصله دادم و با بغضی که نمی‌دانم از کجا توی گلویم نشسته بود گفتم: -تو...تو. بغض نگذاشت ادامه

بدهم!

اولین اشکم که روی گونه‌ام ریخت، نوید با اخم دستش را جلو آورد که اشک من را پاک کند، با حرص دست او را پس

زدم و تقریبا با داد گفتم: -دستتو به من نزن!

نگاهش پر از تعجب شد، لب باز کرد حرفی بزند که باز با صدای بلند گفتم: -اون موقع ها که بهت احتیاج داشتم کجا

بودی؟ چرا وقتایی که از سر تنهایی تا خود صبح اشک می‌ریختم یادت نمی‌افتاد بهم حس داری؟

وقتی تو خونه عین یه کلفت بودم کجا بودی؟ اون موقع که با اخم سر میز می‌نشستی و مادرت و فرید هزارتا تیکه

بارم می‌کردند لال بودی؟ یا نه هنوز به نتیجه‌ی قطعی عشق نرسیده بودی!

وقتی فرید بخاطر دیر کردن که از سر بدبختی بود با یه چک از خونه بیرونم کرد، نصف شب، تک و تنها، اون موقع کجا

بودی؟

یادت نیفتاد که شب یه دختر کجاها میتونه باشه و چه بلاهایی میتونه سرش بیاد!

کجا بودی وقتی پابرنه کوچه به کوچه از دست یه خلافکار فرار می‌کردم که اگه دستش بهم می‌رسید قطعا زنده

نبودم!

بوی یاس پژمرده
اون موقع ها کجا بودی آقای عاشق پیشه؟

نفس نفس می زدم و انگار هوا نبود!

نوید بدون پلک زدن با صورتی که به سرخی می زد نگاهم می کرد!

بند کیفم را محکم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم، چند قدم دور شدم که صدایش از پشت سرم بلند شد: -
یاس؟ کجا میری؟

جوابش را ندادم، خیابان خلوت بود و من تقریباً قدم هایم را بلند بلند برمی داشتم و اشک هایم یکی پس از دیگری
روی گونه هایم میرقصیدند.

چند لحظه گذشت، صدای ماشین آمد و به ثانیه نکشید که ماشینش جلوی پایم ترمز کرد.

هین بلندی کشیدم که نوید از ماشین پیاده شد و در کسری از ثانیه با اخمی وحشتناک جلویم سبز شد.

چند قدم عقب رفتم، دستش را جلو آورد تا بازویم را بگیرد، باز عقب رفتم!

دوباره جلو آمد و این بار تا خواستم عقب بروم سریع مچ دستم را گرفت و کشید سمت خودش که افتادم توی
آغوشش.

صدای بلند نفس کشیدنش را می شنیدم.

انگار عصبانی شده بود و سعی داشت آرام باشد!

چند ثانیه که گذشت کمی من را از خودش دور کرد، جفت دستش روی دو طرف صورتم قرار داد و با نگاه به
چشم هایم گفت: -باور کن یاس من نمی خواستم این طوری بشه! آره میدونم تو تمام وقتی که تو خونه ی ما بودی
مامان و فرید اذیتت کردند اما تقصیر من چیه این وسط؟ بی انصافیه اگه بگی منم اذیتت کردم یا ازت طرفداری
نکردم!

وقتی هم غیبت زد به خدا دنبالت گشتم، نبود! شمار تو نداشتم، یعنی هیچ کدوممون نداشتیم! وقتی فهمیدم پیش
داداشتی و پیداش کردی حالم وصف نشدنی بود! از صبح بال بال میزدم که خدایا کی شب بشه برم بینمش! دست

بوی یاس پژمرده

خودم نبود، ناخودآگاه گرفتارم کرده بود این عشق! تو دیگه زخم رو نمک نباش که به حد کافی فکر خودم مشغول هست! خواهش میکنم یاس، بهم فرصت بده، بذار ثابت کنم خودمو، عشقموا!

نذار کم بیارم! طاقتم باش توی این بیراهه ها! کنارم باش! همراهم باش که کسی جز تو نمی تونه منو آرام کنه!

دست هایش را از روی صورتم برداشتم و سرم را پایین انداختم، کیج بودم، بلا تکلیف، نمی دانستم منظورش کدام راه است و چرا فکرش مشغول هست!

واقعا نمی دانستم چه بگویم و چی کار کنم!

دستش این بار زیر چانه ام نشست و سرم را بالا گرفت، لبخندی کم عمق اما واقعی روی لب هایش نشاند و آرام گفت: - دوستت دارم، با تمام وجودم!

"دوست داشتن تو الزامی است برای ادامه ی حیات من!"

نفسی عمیق کشیدم تا باز بغضم تبدیل به اشک نشود و لب باز کردم: - نمی دونم چی بگم!

دستش را از زیر چانه ام برداشت و داخل جیب شلوارش قرار داد، با آن یکی دستش صورتم را نوازش کرد و گفت: - لازم نیست چیزی بگی، تو فقط بهم فرصت بده بقیه اش با من!

دستش را از صورتم جدا کردم و پرسیدم: - مامانت؟ فرید؟ اونا چی؟

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و بعد از کمی مکث باز شان کرد، دستی لای موهایش کشید و گفت: - اونا هم درست میشه، تو کنارم باش همه چیزو درست می کنم!

صدای زنگ موبایلم بلند شد، حتما یاسین بود.

از داخل کیفم خارج کردم و جواب دادم: - الو سلام.

صدای یاسین پیچید تو گوشی: - کجایی یاس؟

- میام، تا نیم ساعت دیگه!

صدای نفس عمیقش را شنیدم که گفت: - منتظرتم، زود بیا.

بوی یاس پژمرده

باشه‌ای آرام زمزمه کردم و قطع کردم، روبه نوید که نگاهم می‌کرد گفتم: -دیر وقته، منو برسون خونه.

چشم‌هایش را با لبخند بازوبسته کرد و گفت: -سوار شو.

موبایلم را داخل کیفم قرار دادم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

تا رسیدن به خانه نوید یک کلمه هم حرف نزد و هیچ آهنگی هم پخش نمی‌شد. هردو توی سکوت تو فکرهای خودمان غوطه‌ور بودیم.

به خودم که آمدم جلوی مجتمع بودم.

تشکری آرام زمزمه کردم و خواستم پیاده بشوم که صدایم زد: -یاس؟

قلبم باز تپش گرفت، برگشتم سمتش: -بله؟

-آرزو کنمت، برآورده شدن بلدی؟

نتوانستم لبخند محوم را پنهان کنم!

گوشه‌ی لبم که کش آمد چشم‌های نوید ستاره باران شد، دستش که به سمت صورت‌م آمد صدای یاسین بلند شد: -یاس؟

نوید دستش را عقب برد و من برگشتم سمت یاسین که کنار ماشین ایستاده بود.

-بله؟

لبخند زد: -نمیخوای پیاده بشی؟

گوشه‌ی مانتویم را صاف کردم و پیاده شدم.

یاسین خم شد: -نمیای بالا؟

صدای نوید را شنیدم: -نه دیر وقته، ممنون.

یاسین در ماشین را بست: -پس سلامت.

بوی یاس پژمرده
نوید بوقی زد و حرکت کرد.

یاسین برگشت سمت من، دست من را گرفت: -خب؟ چخبر؟

خجالت کشیدم، سربه زیر که شدم صدای خنده‌ی یاسین بلند شد، لبم را محکم گاز گرفتم.

دست من را کشید و به سمت داخل مجتمع برد.

✱

پارچ دوغ را روی میز قرار دادم، یاسین با موهای خیس وارد آشپزخانه شد.

نگاهی روی میز انداخت و نشست، روبرویش نشستم و دستم را زیر چانه‌ام زدم. کمی برای خودش ماکارونی ریخت و در حالی که ماست را سمت خودش می‌کشید پرسید: -خودت نمیخوری؟

سرم را به معنیه نه بالا بردم!

قاشق اول را توی دهانش قرار داد و با دهان پر پرسید: -چرا؟

دست‌هایم را از زیر چانه‌ام برداشتم و در حالی که قاشق را داخل ماست می‌زدم جواب دادم: -میل ندارم.

ابروی چپ یاسین بالا رفت و پرسید: -چرا؟ نکنه نوید نیست میل نمی‌کشه؟

خنده‌ام گرفت، چشم غره‌ای بهش رفتم و زهرماری نثارش کردم!

با خنده سرش را به طرفین تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد.

منتظر شدم تا غذایش را تمام کند.

دلم می‌خواست کمی با او صحبت کنم.

دیشب که از خجالت پناه برده بودم به اتاقم!

میخواستم بگویم نوید چه گفته و از ترس‌هایم هم بگویم، هرچند مطمئن هستم خبر دارد!

به هر حال مشورت با او به نفعم بود!

بالاخره یاسین غذا خوردنش تمام شد و در حالی که لیوانی دوغ برای خودش می‌ریخت پرسید: -چیزی می‌خوای بگی یاس؟

سرم را تکان دادم: -آره.

-خب چی؟

بلند شدم، در حالی که روی میز را جمع می‌کردم گفتم: -برو تو سالن بیام.

یاسین با تکان سر بلند شد و از آشپزخانه خارج شد، ظرف‌ها را داخل ماشین چیدم و از آشپزخانه خارج شدم.

یاسین جلو تی‌وی نشسته بود و شبکه‌ها را جاب‌جا می‌کرد. کنارش نشستم، برگشت سمت من و با چشمک پرسید: -چیه؟ بگو چی می‌خوای بگی؟

سرم را پایین گرفتم، نمی‌دانستم چگونه حرف‌هایم را بگویم!

یاسین دست من را گرفت: -بگو ببینم چرا سردگمی؟

سرم را بلند کردم، لبم را کوتاه گاز گرفتم و گفتم: -نوید دیشب بهم ابراز... آب دهانم را قورت دادم و بزور ادامه دادم: -ابراز عشق کرد!

لبخند یاسین اون موقع برایم حکم دلگرمی را داشت، یک دلگرمی محکم!

صدایش را شنیدم: -خب چه عیبی داره، گناه که نکرده، خوب فکراتو بکن بعد جوابشو بده.

آهی کوتاه کشیدم: -میت‌رسم یاسین؟

باز لبخند زد: -از چی؟

صادقانه گفتم: -از زنعمو و فریدا! دلم گرم این عشق نیست!

-اگه نوید واقعا بخوات هیچ کس هیچ کاری نمیتونه بکنه.

کمی مکث کردم و پرسیدم: -بنظرت چیکار کنم؟ نظر تو چیه؟

بوی یاس پژمرده

ابروی چپش را بالا برد و گفت: -والا اونطوری که تو دیشب چشمت میخندید جوابت مشخصه احتیاجی به نظر من نیست!

با مشت آرام زدم توی بازویش و جیغ زدم: -مسخره بازی در نیار یاسین!

یاسین با خنده مشتم را از روی بازویش گرفت و گفت: -خوب بابا زن! بعد آهی کوتاه کشید و گفت: -به من باشه میگم اول با خانوادش در میان بذاره بیان خواستگاری!

-از همین میترسم منم!

یاسین متعجب نگاهم کرد: -از چی میترسی؟

-از این که خانوادش راضی نباشن یا نتونه راضی بشون کنه!

-اگه اون نویدی که من میشناسم باشه راضی بشون میکنه، خوب هم راضی بشون میکنه!

بی حرف دست‌هایم را بغل کرده و تکیه دادم به کاناپه.

چند مین که گذشت یاسین گفت: -انقدر درگیر خودتی که اصلا توجهی به حال من نمیکنی؟

متعجب برگشتم سمت او و پرسیدم: -مگه حالت چشه؟

یاسین ابروهایش را بالا برد و گفت: -اصلا یه خیر از نهال گرفتی!

با اسم نهال سیخ سر جایم نشستم، راست می‌گفت داداشم دو روزی بود که از نهال خبر نداشتم.

سریع از جایم بلند شدم و گفتم: -من برم بهش زنگ بزنم ببینم چی شد!

خواستم سمت اتاق بروم که یاسین گفت: -لازم نکرده خانم، خودم صبح باهاش صحبت کردم!

چشم‌هایم شبیه توپ تنیس شده بودند که برگشتم سمت یاسین و پرسیدم: -چی؟

خنده‌اش را جمع کرد: -پیچ پیچی!

دوباره نشستم سر جایم و گفتم: -باز مسخره بازی در نیارا، درست بگو ببینم چی شده!

بوی یاس پژمرده

یاسین کمی مکث کرد و کامل برگشت سمت من و گفت: -خب وقتی دیدم تو یادت رفته کلا، شماره‌ی نهال رو از رو گوشت برداشتم و صبح باهاش تماس گرفتم، وقتی فهمید کی هستم هل کرد، البته خودمم دستِ کمی ازش نداشتم، بالاخره به هر جون کندن بود ازش جواب خواستم که گفت باباش گفته تا خواهر بزرگش ازدواج نکنه حتی اجازه‌ی خواستگاریه ساده روهم نمیده!

پوفی بلند کشیدم و دستم را زیر چانه‌ام زدم: -حالا چیکار می‌کنین؟

یاسین دوباره برگشت سمتِ تی‌وی و خلاصه گفت: -صبر!

چیزی نگفتم، نگاهی سمت ساعت گوشه‌ی سالن انداختم، نزدیک سه ظهر بود، با نگاهی سمت یاسین که تمام حواسش به تی‌وی بود بلند شدم و راهیه اتاق شدم.

در را که باز کردم صدای زنگِ موبایلم قطع شد، به سمت تخت رفتم و درحالی که مینشستم موبایلم را هم برداشتم و بازش کردم، دوتا میس کال از نهال.

خواستم بهش زنگ بزنم که باز موبایلم زنگ خورد و باز نهال بود، نگران شدم حتما اتفاق مهمی بود که هی پشت سرهم زنگ میزد.

جواب دادم: -الو نهال؟

صدای ناراحت و کمی عصبی‌اش بلند شد: -یاس، چرا جواب نمیدی؟

-ببخشید متوجه نشدم، خوبی؟ چی شده؟

صدایش با کمی تاخیر بلند شد: -نه خوب نیستم، دارم میرم بیمارستان یاس، فرانک خودکشی کرده!

صدایم با حیرت بلند شد: -چی؟ خدای من! آخه چرا؟

نهال آهی بلند کشید و گفت: -نمیدونم یاس نمیدونم، الان دارم میرم.

بلند شدم و در حالی که سمت کمد لباس‌هایم میرفتم پرسیدم: -کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...، من نزدیکم!

بوی یاس پژمرده

الان میام منم، فعلا.

قطع کردم و تند تند لباس‌هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

یاسین با دیدنم پرسید: - کجا؟

اولین اشکم که ریخت هراسان از جایش بلند شد و آمد سمت من: - چی شده؟

با دستم اشک ریخته شده روی گونه‌ام را گرفتم و گفتم: - نهال زنگ زد گفت فرانک خودکشی کرده، منو برسون بیمارستان!

یاسین یک چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و با تکان دادن سر گفت: - خيله خب صبر كن برم حاضر شم بيايم.

بی حرف فقط سرم را تکان دادم که یاسین سمت اتاقش رفت و کمتر از پنج دقیقه دوباره برگشت و بعد از برداشتن سوییچ روی میز باهم از خانه خارج شدیم.

✱

صدای جیغ‌های خواهر فرانک و تارا توی گوشم اکو می‌شدند و من هرچقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز کنم. احساس خفگی داشتم و نفس کشیدن برایم مشکل بود.

صدای یاسین را می‌شنیدم که اسمم را صدا می‌کرد ولی اصلا قدرت جواب دادن نداشتم.

صدای ناله‌های خودم را میشنیدم که از سردردم نشعت می‌گرفت و دستم محکم یه چیزی را فشار میداد.

نفس نفس می‌زدم و به هزار زحمت لای چشم‌هایم را باز کردم.

نگاهی به دورورم انداختم، یاسین بالا سرم بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد!

یادم نبود چه اتفاقی افتاده فقط صدای جیغ‌های متمددی تو گوش‌هایم میپیچید و حالم را لحظه به لحظه بد و بدتر می‌کرد!

- یاس؟ خوبی؟

بوی یاس پژمرده

نگاهی به یاسین که این سوال را پرسیده بود انداختم و سرم را به طرفین تکان دادم و پرسیدم: -چه اتفاقی افتاده؟

یاسین با کلی نگرانی توی چشم‌هایش گفت: -طوری نیست عزیزم، فقط...

حرفش را خورد که همه چیز یادم آمد!

فرانک! خدای من او تمام کرده بود!

آری خودم دیدم، ملاحفهی سفیدی روی سر و بدنش کشیده شده بود و خواهرش و تارا همش جیغ میکشیدند، نهال سعی داشت آرامشان کند اما ناموفق بود!

بغضم گرفت و در کسری از ثانیه به گریه تبدیل شد و میان گریه پرسیدم: -فرانک! یاسین فرانک چی شده؟ یاسین تورو خدا بگو که فرانک زنده ست تورخ...

با باز شدن یهویی در حرف من نصفه ماند و برگشتم سمت در، نهال با چشم‌هایی سرخ شده وارد اتاق شد و به سمت من آمد و با صدایی گرفته پرسید: -خوبی؟

بلند شدم نشستم روی تخت، اشک روی گونه‌ام را گرفتم و با بغض صادقانه گفتم: -نه!

همین حرف کافی بود تا نهال با گریه محکم مرا در آغوش بکشد و هق‌هق جفتمان فضای اتاق را پر کند!

فرانک از پیشمان رفته بود، برای همیشه و کسی هم نمی‌دانست چرا!

پدر و مادرش آمدند و بیچاره‌ها دلیلی برای یهویی از دست دادن دختر شاد و بیخیالشان پیدا نکردند!

این وسط تارا بیشتر از همه بی‌تابی میکرد و نهال میگفت مطمئن است او دلیل خودکشی کردن فرانک را می‌داند اما لب باز نمی‌کرد!

✱

لیوان آب را تا ته سرکشیدم و گذاشتم روی سینک، با زنگ اف‌اف از آشپزخانه خارج شدم. نهال بود، در را باز کردم و منتظرش ایستادم.

از دیروز که سوم فرانک بود دیگر خبری از او نداشتم، با دیدنش لبخندی کوتاه تحویلش دادم و با او روبوسی

کرد، داخل شد و در حالی که می‌رفت سمت کاناپه‌ها غر زد: -مامانم بفهمه اومدم اینجا سرمو گوش تا گوش میبره!

آهی کوتاه کشیدم و به سمت نهال رفتم، کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌ی او گذاشتم و بدون توجه به غر زدن او گفتم: -باورم نمیشه، خوددکشیِ فرانک عینِ یه شوخیه خیلی مسخره می‌مونه!

آه متقابلِ او را شنیدم که بعد گفت: -من دیشب از بس خسته بودم زود خوابم برد اما چه خوابی! فقط فرانک را می‌دیدم که از من کمک می‌خواست و کاری از دستِ من بر نمی‌آمد!

نتوانستم طاقت بیاورم، اشک‌هایم روی صورت و بعد روی شانه‌ی نهال ریختند، سرم را بلند کردم و دستم را روی صورتم قرار دادم و در حالی که سعی می‌کردم آرام باشم برای عوض کردن جو گفتم: -من میرم میوه بیارم.

نهال چیزی نگفت اما چشم‌های سرخ و پر از اشکِ او نشانه‌ی حالِ بدِ او بود.

به سمتِ آشپزخانه رفتم و ظرفِ میوه را از داخلِ یخچال برداشتم و دوباره برگشتم پیشِ نهال.

پیشِ دستی هارا از پایینِ عسلی برداشتم و همراه کارد روی عسلی قرار دادم.

نهال نرم‌کننده‌ای از داخلِ کیف خارج کرد و کمی دست و صورتش را نرم‌کننده زد.

خم شد یک هلو از جا میوه‌ای برداشت و همان‌طور که داخلِ پیشِ دستی تکه‌تکه می‌کرد پرسید: -تو چخبر یاس؟ ادامه تحصیل چی شد؟

کامل تکیه دادم به کاناپه و گفتم: -والا منم فعلا موندم، میخوام برم کلاس کنکور که انشاالله سال بعد شرکت کنم اما انقدر سرم شلوغ شد که کلا فراموش کردم.

نهال یک تکه هلو داخلِ دهانش گذاشت و در حالی که پیشِ دستی را طرف من می‌گرفت گفت: -پشت گوش نداز، هرچه سریع‌تر برو ثبت‌نام کن، یک روز هم یک روزه.

سرم را تکان دادم و در حالی که دستمال کاغذی برمی‌داشتم تا دست و دهانم را پاک کنم گفتم: -اوه، حق با توه، بذار یاسین که اومد باهاش صحبت می‌کنم صبح میرم.

نهال پیشِ دستی خالی را روی عسلی گذاشت و گفت: -آره حتما برو، رشته‌ی تحصیلیت انسانی بود؟

-آره.

بوی یاس پژمرده

-چی میخوای بخونی؟

-احتمال زیاد روانشناسی!

لبخند زد:-خوبه، موفق باشی.

چشم‌هایم را با لبخند باز و بسته کردم.

چند مین توی سکوت گذشت که صدای زنگِ موبایل من توی فضا پیچید!

با نگاه به نهال که من را نگاه می‌کرد بلند شدم و سمتِ موبایلم که روی اپن بود رفتم، شماره ناشناس بود، با تردید جواب دادم:-بفرمایید؟

صدایش پیچید تو گوشی و قلب من سمفونی زد، احتمال زیاد با ریتمِ عشق!

آری خودش بود که اسمم صدا زد، مطمئن هستم، دیگر صدایش را که خوب می‌شناسم!

دوباره اسمم صدا کرد:-یاس؟

آرام جواب دادم:-بله؟

باز صدای جذابش بلند شد:-خوبی؟

-ممنون!

چند ثانیه مکث کرد و سکوتِ کوتاه خود را شکست:-بابتِ فوتِ دوستت متاسفم!

باز آرام گفتم:-ممنون!

-نمیخوای چیزی بگی؟!

متعجب پرسیدم:-مثلا چی؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم که بعدش گفت:-مثلا جوابِ این دلِ لامروت ما که حرفِ حساب هم حالیش نمیشه!

بوی یاس پژمرده
به وضوح سرخ شدنِ خود را متوجه شدم.

لب گزیده نگاهی سمتِ نهال انداختم که سر در موبایل داشت و حرفی برای جواب دادن به نوید پیدا نکردم!
- یاس، یه حرفی بزن. دوباره سکوت کرد و باز با آهی کوتاه گفت: - هرچند، حرف هم نزدی باز من از صدایِ نفس‌ها
جون می‌گیرم!

چشم‌هایم را بستم، این پسر خوب می‌دانست چگونه قلبِ بی‌حیایِ من را به لرزه در بیاورد!

"تو منحصر به فردی، خوب می‌دانی چگونه رفتار کنی که قلب من در مقابلِ عشقِ تو زانو بزند!"

- نخیر انگار قصدِ حرف زدن نداری، اشکال نداره پس با اجازه‌ی داداشت حاضر باش میام دنبالت بریم شام بیرون.
بالاخره لب باز کردم: - نه من نمیام!

تک خنده‌ای کرد: - چرا میایی، نترس گفتم که از یاسین اجازه‌تو گرفتم!

نمی‌دانستم، چه بگویم، من من کردم: - آخه من ...

پرید تویِ حرفِ من: - یاس، عزیزم خواهش میکنم!

قلب من لرزید، اصلاً لرزیدن برای یک ثانیه‌اش بود، زلزله‌ی ده ریشتر بود که تمامِ سقفِ قلبِ من را پایین آورد و
ویران کرد تمامِ تار و پودِ دلِ بیچاره‌ام را!

جواب دادم: - باشه!

لحنِ او پر از خوشی بود که گفت: - پس من تا یک ساعت دیگه پایین مجتمع منتظرم!

باز آرام گفتم: - باشه!

- میبینمت پس.

- خدا حافظ!

قطع کردم و چند باری پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و نگاهی به نهال انداختم که با لبخند من را نگاه می‌کرد.

بوی یاس پژمرده

موبایل را روی این قرار دادم و با خنده‌ای کنترل شده پرسیدم: -هان چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

سرش را به طرفین تکان داد: -هیچی، فقط دارم به این فکر می‌کنم که تو این همه وقت چطور نفهمیدم دل داده شدی!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم و گفتم: -بیشین بینم بابا، دل داده دیگه صیغه‌ایه!

نهال با خنده بلند شد به سمتم آمد و دستم را گرفت و با نگاه به چشم‌هایم گفت: -صیغه میغه نیست، عقدیه! با خنده دیوونه‌ای نثارش کردم که خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت: -نخند، راست میگم، تو که ندیدی خودتو من دیدمت، تا جواب دادی چشمت پرژکتور زد و دستت هم هی مشت می‌شد و باز می‌شد! خو این ینی چی عزیز من! ینی دلو دادی رفته! بله یاس خانم! دیگه با ما هم بله! حالا چی میگفت؟

آهی کوتاه کشیدم: -دعوتم کرد برای شام!

نهال خندید: -او لالا!

سرم را به طرفین تکان دادم و دستش را که توی دستم بود را کوتاه فشردم و گفتم: -تو که خوب همه چیزو میدونی، بگو ببینم اونروز که یاسین بهت زنگ زد حال خودت چطوری بود؟

نگاهش را از من دزدید و با خجالت گفت: -اذیتم نکن یاس!

-عه، تو که راز منو برملا میکنی من اذیت نمیشم ولی حالا که من ازت یه سوال کردم اذیت شدی!

نگاهم کرد و با کمی مکث کوتاه گفت: -فکر کن منم عین تو شدم حالا که چی؟

محکم بغلش کردم و گفتم: -هیچی قربونت برم من، خیلیم عالی!

مرا از خودش جدا کرد و گفت: -باشه حالا ولی مرگ نهال چیزی به یاسین نگی‌ها، حالا فکر میکنه من چقدر هلم!

چشمک زدم: -نه خیالت راحت نمیگم، فقط...

مکث کردم که نهال پرسید: -فقط چی؟

لب گزیدم: -هیچی، بیخیال فعلا!

بوی یاس پژمرده

نهال ابروی چپش را بالا برد و در حالی که سمت کاناپه می‌رفت و شال و کیفش را بر می داشت گفت: -من دیگه میرم یاس، کاری نداری؟

لبخند زدم: -نه عزیزم، مواظب خودت باش.

با لبخند چشم‌هایش را بازوبسته کرد و بعد از کوتاه بغل کردنم به سمت در رفت، بدرقه‌اش کردم و برگشتم توی سالن، روی میز را جمع کردم و خواستم با یاسین تماس بگیرم که باز زنگ در به صدا در آمد. فکر کردم حتما نهال چیزی جا گذاشته به سمت در رفتم و بدون نگاه کردن از چشمی در را باز کردم و با دیدن کسی که با اخم پشت در ایستاده بود خشکم زد و متعجب خیره‌اش شدم!

-نمیخواهی از جلو در بری کنار؟

با حرفش تکانی خوردم و کمی خودم را عقب کشیدم، کفش‌هایش را در آورد و از کنارم گذشت و بوی عطر غلیظش توی مشامم پیچید!

در را بستم و با دست به سالن اشاره کردم: -بفرمایید بشینید، خوش اومدید!

جوابم را نداد، به سمت کاناپه‌ها رفت و نشست؛ خواستم بروم آشپزخانه که گفت: -برای خوردن نیومدم اینجا، بیا بشین کارت دارم!

راهم را کج کردم و به سمتش رفتم، رو برویش نشستم که با نگاه خیره‌اش گفت: -رک میرم سر اصل مطلب!

کمی مکث کرد و ادامه داد: -حالا که داداش تو پیدا کردی و مطمئنم خوشبختی از زندگی نوید برو بیرون!

با اخم نگاهش کردم؛ حق نداشت برای من تصمیم بگیرد! خواستم حرفی بزنم که دوباره گفت: -اون تورو برای همیشه نمیخواود، توام یکی مثل بقیه‌ای براش، یه تنوع برای چند هفته! شاید هم چند روز! پسر من اهل عشق و عاشقی نیست! اینو تو گوشت فرو کن!

چشم‌هایم را از عصبانیت بستم و سعی کردم پر خاش نکنم؛ نفسی عمیق کشیدم و چشم‌هایم را که باز کردم ایستاده بود، متقابلا بلند شدم؛ با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت: -این یه توصیه بود، امیدوارم جدی بگیری، بالاخره هرچی باشه من پسرمو بیشتر از تو میشناسم!

بوی یاس پژمرده

بغض کرده بودم و اگر کلمه‌ای حرف می‌زدم اشک‌هایم جاری میشدند و من این را نمی‌خواستم!

صدای زنگِ موبایلم بلند شد و لعلیا با نگاهی به سمتِ موبایلم گفت: - برو جواب بده، منم رفعِ زحمت می‌کنم اما حرف‌هامو الکی نگیر، بیشتر بهش فکر کن!

باز هم چیزی نگفتم، قصدِ رفتن کرد و در را که بست بغض من هم شکست!

دست‌هایم را رویِ صورتم قرار دادم و عقب عقب رفتم و وارد آشپزخانه شدم، به کابینت تکیه دادم و اشک‌هایم راهِ خودشان را پیدا کردند!

صدای زنگِ موبایلم قطع شد و دوباره زنگ خورد، دوباره و سه باره و اینبار صدای زنگ در هم بلند شد، پشت سرهم و پی‌درپی!

حدس اینکه کی پشت دل است زیاد سخت نبود!

صداها قاطی شده بود و قلب من انگار دیگر نمی‌زد!

سرم داشت منفجر می‌شد!

دست‌هایم را رویِ گوش‌هایم قرار دادم و رویِ سرامیک‌های سردِ آشپزخانه نشستم!

نفهمیدم چقدر گذشت که صداها قطع شدند، دیگر هیچ صدایی توی فضا نبود!

دست‌هایم را از رویِ گوش‌هایم برداشتم و رویِ زانوهایم قرار دادم، سرم را هم روی دست‌هایم گذاشتم و چشم‌های خیسِ اشکم را بستم!

بغض داشتم و دلم گریه کردن تو بغل کسی را می‌خواست هیچ نگوید و اجازه دهد تا خالی شدن دلم اشک بریزم!

آهی کوتاه کشیدم و بلند شدم، از آشپزخانه که خارج شدم در باز شد و یاسین همراهِ نوید با چهره‌هایی نگران و کلافه وارد خانه شدند!

نوید با دیدن من سریع به سمتم آمد: - یاس، خوبی؟

اخم کردم، کجای حال من خوب بود؟

بوی یاس پژمرده

بدون جواب بهش از کنارش گذشتم که این بار یاسین صدایم کرد:- یاس؟

جواب او را هم ندادم، حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم حتی خودم!

وارد اتاقم شدم و خواستم در را ببندم که نوید اجازه نداد، با یک حرکت در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

نگاهش جز جز صورتم را کاوید و لب باز کرد:- چرا اینجوری میکنی تو؟ مامانم چی بهت گفت که اینجوری بهم ریختی؟

با یادآوری حرف‌های لعلیا باز عصبی شدم، لبم را محکم گاز گرفتم تا گریه نکنم و صورتم را سمت مخالف چرخاندم و گفتم:- هرچی گفته و نگفته مهم نیست، مهم اینه که الان میخوام تنها باشم!

-الان یعنی من گم شم بیرون دیگه!

دلم لرزید، دوست نداشتم ناراحتش کنم اما اگر حرف‌های مادرش واقعیت داشت چی؟ چیزی نگفتم، نگاه خیره‌اش را متوجه می‌شدم اما نگاهش نکردم!

چند ثانیه که گذشت آه کوتاهش مساوی شد با خروجش از اتاق!

در را قفل کردم و به سمت تخت رفتم و رویش دراز کشیدم، جفت دست‌هایم را روی صورتم قرار دادم و بغضم باز سر باز کرد!

*

وارد آسانسور شدم و خواستم دکمه‌ی طبقه‌ی پنج را فشار دهم که کسی وارد آسانسور شد. سرم را بلند کردم و با دیدن کاوه سلامی تحویلش دادم!

متعجب بود از دیدنم، بدون جواب سلام پرسید:- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

ظرف غذای توی دستم را نشان دادم و گفتم:- برای یاسین غذا آوردم، گفت کارش زیاده برای نهار نمی‌تونه بیاد!

کاوه آهانی زمزمه کرد و خودش دکمه‌ی آسانسور را فشار داد.

-خب چخبیر خانم؟ از بعد از عروسی دیگه خبری از تون نشده؟

بوی یاس پژمرده

متعجب از آن همه صمیمیتش چند ثانیه مکث کردم و جواب دادم: -خبر خاصی نیست!

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد، جوری که با خجالت سر به زیر شدم و آه کوتاه او را شنیدم!

تا متوقف شدن آسانسور هردو ساکت بودیم.

اول اجازه داد من پیاده شدم و بعد خودش، با دست به سمت شرکت راهنمایی ام کرد.

با کلید در را باز کرد و وارد شدیم.

سمت راست یک راهروی کوچک بود که میرسید به یک اتاق یا همان آبدارخانه، از سمت چپ هم می رسید به یک سالن بزرگ که یک میز منشی و چهار تا اتاق وجود داشتند.

منشی با دیدن کاوه بلند شد: -سلام آقای ملکیان.

کاوه سرش را تکان داد: -سلام، یاسین تو اتاقشه؟

-بله هستند.

کاوه باز سرش را تکان داد و رو کرد سمت من: -برید تو، حتما منتظر تونه!

با لبخند ممنونی زمزمه کرده و سمت اتاق یاسین قدم برداشتم.

در را به صدا درآوردم و با بفرماییدش داخل شدم. با دیدنم بلند شد: -به به چه موقع، بدجوری گرسنه بودم!

لبخند زدم: -آی شکمو، حالا بیا زودتر بخور تا سرد نشده!

خندید: -ای به چشم.

با خنده رو کاناپه نشستیم و ظرف غذا را هم همراه قاشق چنگال روی عسلی قرار دادم.

.

-دست درد نکنه، واقعا خوشمزه بود.

در حالی که ظرف ها را جمع می کردم نوش جانی نثارش کردم.

بوی یاس پژمرده

یاسین بلند شد و با گفتنِ الان بر می‌گردم از اتاق خارج شد، ظرف غذا را همراه قاشق چنگال داخل کیسه گذاشتم و خواستم بلند شوم که در باز شد و با دیدن نوید که داخل اتاق شد و در را بست متعجب بلند شدم!

انتظار نداشتم بعد از چند روز ببینمش!

در را بست و آرام آرام سمتم قدم برداشت و با کمی فاصله از من ایستاد، دلم میخواست خودم فاصله را پر می‌کردم و توی آغوشش غرق می‌شدم!

لب زد: - یاس؟

سربه زیر شدم، صدایش این‌بار بلند تر بود که اسمم را صدا کرد: - یاس؟

باز بی‌جواب گذاشتمش، یک قدم دیگر نزدیکم شد، دستش سمت دستم آمد که دستم را عقب کشیدم.

- خواهش می‌کنم یاس اینجوری نباش، از یاسین شنیدم که مامان چی بهت گفته اما باور نمیکنم که باور کرده باشی!

واقعا اینجوری شناختی منو؟ من اگر قصد بازی دادنتو داشتم که همون موقع ها که کنارم بود این کارو می‌کردم!

سرم را بلند کردم: - چرا باید مادرت دروغ بگه؟ هرچی باشه بقول خودش پسر خودشو که دیگه خوب میشناسه!

داد زد: - دِ لعنتی من دارم بهت میگم نمیدونم این حس از کجا سرو کلش پیدا شده بعد تو فکر میکنی من میخوام بازیتم بدم! مگه مریضم آخه؟

نمی‌دانم چرا اما خنده‌ام گرفت، سرم را پایین گرفتم تا متوجه نشود!

اما او متوجه شد، فاصله را شکست و دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را بلند کرد!

هر چقدر تلاش کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که بغلش نکنم!

انگار مست بودم که کارهایم دست خودم نبود، سفت بغلش کردم و سرم را روی سینه‌اش فشردم! تاپ تاپ قلبش حس زندگی را به من عاشق هدیه می‌کرد!

طولی نکشید که دست‌هایش دور تنم حلقه شدند و نفس راحتش را کنار گوشم شنیدم و بعدش صدایش را که

گفت: - اگه میدونستم با داد زدنم، بغلم میکنی زودتر این کارو می‌کردم!

بوی یاس پژمرده

نتوانستم نخندم! تک خنده‌ام باعث شد تنم بیشتر توی آغوشش فشرده شود!

یک دستش از دور کمر من باز شد و از داخل شالم روی موهایم نشست و در حالی که نوازششان می‌کرد گفت: -حالا بگو ببینم، بازم فکر می‌کنی میخوام بازیت بدم!

چیزی نگفتم، حتی فکر کردن به این موضوع هم تنم را می‌لرزاند!

انگار خودش فهمید که دیگر ادامه نداد، من را از آغوشش جدا کرد و اسمم را صدا زد: -یاس؟

هوم آرامی از گلویم خارج شد، لبخند زد: -بریم بیرون؟

بین دو ابروهایم خط انداختم: -کجا؟

ابروهایش را بالا داد: -هرجا که شما بگی!

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: -ولی من شب مهمونم!

اخم کرد: -مهمان؟ مهمان کی؟

-نهال، قراره شام برم خونشون!

چند ثانیه مکث کرد و سکوت کوتاه خود را شکست و گفت: -کنسلش کن!

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم: -نه بابا زشته!

-خب بگو فردا میام، خواهش میکنم یه امشبو با من باش، مثل اونشب تمام برنامه‌هامو بهم نریز!

از اینکه به او دروغ گفته بودم که مهمان نهال هستم عذاب وجدان گرفته بودم!

نمی‌دانستم چه بگویم!

خودش دوباره لب باز کرد: -هوم؟ باشه؟

لب زدم: -باشه!

خندید، جوری که دلم را لرزاند!

بوی یاس پژمرده

تماس چشمی من قطع نمی‌شد، موبایل من که زنگ خورد نوید نگاه از من گرفت و دستش را لابلای موهایش فرو کرد و من سمت کیفم رفتم و موبایل من را برداشتم!

تارا بود، چه عجب!

جوابش را دادم: -الو سلام تارا خوبی؟

صدای کمی گرفته‌اش بلند شد: -سلام یاس، خوبی؟

-مرسی عزیزم من خوبم، تو چرا صدات گرفته؟

آهی کوتاه کشید: -چیزی نیست، فقط می‌خواستم اگه میتونی ببینمت، یعنی بیای خونمون!

کمی مکث کردم، نگاهی سمت نوید که نگاهم می‌کرد انداختم و لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: -باشه میام فقط امروز نمیتونم فردا صبح!

-باشه هر طور راحتی فقط...

مکث کرد، دستم را بالا بردم و همانطور که شالم را جلو می‌کشیدم پرسیدم: -فقط چی؟

-نمی‌خوام نهال چیزی بفهمه! فعلاً! بعداً خودم همه چیزو بهش میگم!

تقی به در خورد و یاسین وارد اتاق شد، موبایل را توی دستم جاب‌جا کردم و روبه تارا گفتم: -باشه عزیزم نمی‌گم بهش، فردا قبل از ظهر میام پیشش.

-پس منتظرتم، خدا حافظ.

خدا حافظی زمزمه کردم و دکمه‌ی قرمز رنگ را فشردم.

یاسین در حالی که سمت میزش می‌رفت روبه نوید پرسید: -خب چی شد؟

نوید نگاهی کوتاه روبه من انداخت و گفت: -اگه اجازه بدی بریم بیرون، بعد از شام میارمش!

نمی‌دانم چرا اما خجالت می‌کشیدم! هم از یاسین هم از نوید!

بوی یاس پژمرده

-اگه خودش راضیه من حرفی ندارم!

یاسین بود که این حرف را زد و نوید با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد!

نمی دانستم چی کار کنم؟!

یاسین باز گفت:- یاس من کلی کار دارم، بخاطر شماها به حد کافی عقب موندم، پس عزیز من اگه میخوای بری، برو!

نگاهی زیر چشمی سمت یاسین انداختم و خم شدم، کیفم را برداشتم و در حالی که روی شانهم می نداختم گفتم:-

شب که میایی این ظرفارم بیار، بی زحمت!

خنده اش گرفت، سعی کرد نخندد و فقط سرش را تکان داد.

موهایم را داخل شالم فرستادم و به سمت در قدم برداشتم، نوید زودتر از من رسید به در و بازش کرد، خدا حافظی از

یاسین کردم و از اتاق خارج شدم.

✱

-عه نکن نوید!

خندید:- مگه چیکار می کنم آخه، بده بستنی دور دهن تو پاک می کنم؟

جیغ زدم:- آخه اینجوری؟

یک دستمال از روی داشبورت برداشت و در حالی که می گرفت سمتم گفت:- جیغ نزن بیا هرطور خودت خودت داری

پاک کن.

دستمال را گرفتم و دور دهن و دستم را پاک کردم.

نگاهی سمت ساعت ماشین انداختم، هشت بود و انگار هوا قصد تاریک شدن نداشت!

-الان م...-

با صدای زنگ موبایل نوید حرفم نصفه ماند، موبایلش را از جیب کتش خارج کرد و جواب داد:- بله؟

-.....

بوی یاس پژمرده
-من که گفتم شب کار دارم دیر میام!

.....-

-بابا خودش اطلاع داره!

.....-

نگاهی خیره سمت من انداخت و گفت: -بس کن دیگه مامان، الان وقت این حرفا نیست، بعدا میام صحبت می کنیم، فعلا!

قطع کرد و موبایل را روی داشبورت انداخت، ماشین را روشن کرد و در حالی که راه می افتاد پرسید: -خب خانم کجا بریم؟

با دست موهایم را پشت گوشم فرستادم و گفتم: -نمی دونم، فقط می دونم هوا قصد تاریک شدن نداره!

با خنده نگاهم کرد و کمی سرعت ماشین را بیشتر کرد.

دستش سمت دستم آمد و در کسری از ثانیه دستم میام دستش گم شد و انگشت شصتش نوازش گونه روی دستم کشیده شد!

"دستانت که سهم من باشند، زندگی از نو شروع می شود!"

-یاس؟

نگاهش کردم، نیم رخش عجیب دلنشین بود، شاید برا من!

-بله؟

یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟

زیر چشمی نگاهم کرد، صادقانه گفتم: -نمیدونم!

با خنده نگاهم کرد، من هم خنده ام گرفت و گفتم: -بابا خب نمی دونم که سوالت چیه، شاید دلم نخواست جواب بدم!

بوی یاس پژمرده

با اخمی الکی نگاهم کرد، این بار من بودم که خندیدم!

دستش را از دستم رها کرد و روی صورتش کشید، چیزی زیر لب زمزمه کرد و با آهی کوتاه و کمی مکث پرسید: -
احساست بهم چیه؟

قلبم باز شروع کرد، ویلون زدن عاشقانه‌اش را می‌گویم! شروع کرد و هر لحظه سرعت نواختنش را تند کرد!

نوید باز دستم را اسیر دستش کرد و در حالی که نگاهش میان من و خیابان در نوسان بود گفت: -این سوال خیلی
وقته ذهنم را درگیر کرده، جوابش هم خیلی برام مهمه!

سرم را پایین گرفتم، نمی‌دانستم چه بگویم!

باز صدای زنگ موبایل نوید بلند شد و او با گفتن یاسین است جواب داد: -جانم یاسین؟

-سلام، آره بیرونیم!

-.....

-نزدیک چهارراه...

-.....

-عه، باشه چشم حتما.

-.....

-قربانت، باشد که جبران کنی!

خندید: -فعلا!

قطع کرد که پرسیدم: -چی میگفت؟

نوید در حالی که راهنما می‌زد تا دور بزند جواب داد: -گفت بریم از خونه اردلان چندتا پوشه‌ست بگیریم، شب بده به
یاسین.

بوی یاس پژمرده

آهانی زمزمه کردم و توی ذهنم دنبال شخصی به اسم اردلان گشتم که یک پسر که نه یک مرد هیکلی با قیافه‌ای شرقی زیبا توی ذهنم جولان، هدادمان که با خانومش مشکل داشت!

عجب چیزی توی ذهنم ثبت کردم من!

تقریباً بیست مین بعد نوید جلوی یک آپارتمان شیکی داخل یک کوچه‌ی بزرگ که دو طرفش چندتا درخت کاج قرار داشت توقف کرد و با گفتن: -الان برمی‌گردم از ماشین پیاده شد.

آیینه ماشین را پایین کشیدم و نگاهی به صورتم انداختم، ابروهایم را مرتب کردم و از سر بیکاری دکمه‌ی داشبورت را زدم و بازش کردم، چندتا برگه همراه شناسنامه و کارت ملی نوید.

شناسنامه‌اش را باز کردم، نوید آدینی...

متولد ۲۷ شهریور!

دوباره با دقت نگاه کردم، بیست و هفت شهریور! با خودم زمزمه کردم: -امروز که بیست و پنجمه! پس یعنی دو روز دیگه...

آره دو روزه دیگه تولدِ نوید!

لبخندی زدم، به فکری که توی سرم پیچ و تاب می‌خورد!

شناسنامه‌اش را دوباره همراه کارت ملی‌اش توب داشبورت قرار دادم و درش را بستم.

طولی نکشید که نوید همراه چندتا کاغذ و یک پوشه‌ی زرد رنگ سوار ماشین شد و همه‌اشو گرفت سمت من، از دستش گرفتم و روی پام قرارشون دادم و پرسیدم: -اینجا خونه‌ی اردلانه؟

نوید در حالی که ماشین را روشن می‌کرد گفت: -آره، خانومش درو باز کرد، مثل اینکه خدا روشکر مشککشون حل شده؟

کنجکاوی‌ام یا بقول یاسین فضولی‌ام گل کرد و پرسیدم: -مشکلشون؟ مگه چه مشکلی داشتند!

اما نوید هم مثل یاسین بی‌جوابم گذاشت، دستم را گرفت و گفت: -بیخیال او‌نا، مهم فعلاً خودمونیم!

بوی یاس پژمرده

خودم را زدم به کوچه‌ی علی چپ و پرسیدم: -چیه خودمون؟

کوتاه نگاهم کرد: -جوابم را ندادی؟

باز کیج بازی در آوردم: -جواب چی رو؟

این بار نگاهش طولانی شد: -که حسست نسبت بهم چیه؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم: -بعدا جواب این سوالو میدم!

نگاهش را متوجه شدم اما نگاهش نکردم!

کمی که گذشت به نیم‌رخش خیره شدم، با اخم به جلو خیره بود!

نمیدونم چقدر گذشت که کم‌کم اخمش باز شد و لبخندی محو مهمان لب‌هایش شد! خیره‌گیه نگاهم لبخند را نقاشی کرده بود روی صورتش!

خجالت زده سر به زیر شدم که صدای خنده‌ی آرامش را شنیدم!

با اخمی الکی دستم را مشت کردم و کوبیدم توی بازویش: -به چی میخندی تو؟

خنده‌اش شدت گرفت، بی‌حرف فقط سرش را به طرفین تکان داد.

چند مین بعد ماشین را جلوی یک رستوران نگه داشت.

ساعت نزدیک نه بود و خورشید قصد خداحافظی کرده بود.

پوشه‌ها و کاغذ‌ها را روی صندلی گذاشتم و با برداشتن کیفم از ماشین پیاده شدم و کنار نوید قرار گرفتم، هم‌قدم هم از خیابان نسبتاً شلوغ عبور کردیم و از سه تا پله‌ی سفید زرشکی رستوران بالا رفتیم و وارد شدیم... بوی گل رز توی فضا پخش بود و اولین چیزی که توجه آدم را جلب می‌کرد سبذگل بزرگ رز بود که وسط رستوران قرار داشت!

نوید دستش را پشت کمرم قرار داد و به سمت میز و صندلی‌های کنار پنجره هدایت کرد.

روص صندلی مخمل زرشکی رنگ نشستم و کیفم را روی میز قرار دادم.

-این جا خیلی قشنگه، تا حالا نیومده بودم.

بوی یاس پژمرده

نوید لبخند زد: -پاتوق من اینجاست، علاوه بر ظاهر کیفیت غذاهاش هم عالیه.

گارسون با منو سمتان آمد و نوید پرسید: -چی میخوری تو؟

با کمی مکث گفتم: -نمیدونم، هر غذایی که فکر میکنی خوبه سفارش بده!

کمرنگ لبخند زد و دوتا لازانیا با پنیر اضافه و دلستر انگوری سفارش داد.

از کجا می دانست من لازانیا درست دارم؟

گارسون با چشمی کوتاه دور شد و نوید دست توی جیبش کرد و بسته‌ای کوچک قرمز رنگی را سمت من گرفت، از

دستش گرفتم و با لبخند پرسیدم: -چیه این؟

با چشم به بسته اشاره کرد: -بازش کن میفهمی!

بی حرف بسته را باز کردم، یک دستبند طلا زرد زیبا که وسطش یک قلب بود که زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود.

خیره‌اش شدم، بلند شد و سمتم آمد، دستبند را از دستم گرفت و دستم را کمی جلو کشید، دستبند را بست به دست

چپم و با تمام بی‌پروایی‌اش روی دستم را بوسه زد!

خجالت زده لب زدم: -نوید؟!!

لبش کمی کش آمد: -جان نوید!

بیشتر خجالت کشیدم، دستش دستم را رها کرد و بلند شد، برگشت سرجایش که گارسون غذاها را آورد و روی میز

چید!

*

شال مشکی رنگم را روی سرم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

بوی یاس پژمرده

یاسین توی پارکینگ داخل ماشین منتظرم بود، با آسانسور پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

سر راه یک دسته گل هم خریدم، مقصدم خانه‌ی تارا بود که از دیروز فکرم را مشغول کرده بود.

طبق آدرسی که برایم فرستاده بود یک ساعت بعد جلوی در بودیم.

-مرسی داداش، برگشتنی خودم میام.

لبخند زد: -باشه عزیزم مواظب خودت باش.

با لبخند چشم‌هایم را بازوبسته کردم و پیاده شدم.

وارد محوطه شدم و سلامی کوتاهی تحویل نگهبان دادم.

با آسانسور به طبقه‌ی یازدهم رفتم، جلوی واحدشان توقف کردم و زنگ را فشردم.

طولی نکشید که یک خانم نسبتاً میان سال که شباهت زیادی با تارا داشت در را باز کرد: -بفرمایید؟

-سلام، من یاس هستم، دوست تارا.

خانومه لبخند زد: -سلام عزیزم خوش اومدی بفرما تو، تارا منتظرته.

من هم متقابلاً لبخند زدم و داخل شدم، کفش‌هایم را درآوردم و گل را سمت خانومه گرفتم که با کلی تشکر از دستم

گرفت و سمت داخل راهنمایی‌ام کرد.

خانه‌ای بزرگ و شیک رو دروریم بود.

-برو بالا عزیزم، تارا تو اتاقشه!

مادر تارا بود که این حرف را زد، لبخندی به چهره‌ی مهربانش زدم و با گفتنِ با اجازه سمت پله‌ها قدم برداشتم.

به گفته‌ی مادرش جلوی درب چوبی کرم رنگ که شکل باب‌اسفنجی بهش آویزان بود ایستادم، در را به صدا درآوردم.

-بله؟ بفرمایید!

بوی یاس پژمرده
با لبخند در را باز کرد: -سلام، خانم تنل!

تارا با دیدنم از روی صندلی بلند شد و سمتم آمد، کوتاه بغلم کرد: -سلام، خوش اومدی!

در را بستم و در حالی که نگاهم اتاقش را می‌کاوید جواب دادم: -مرسی، چه اتاق خوشکلی داری!

با دستش مرا سمت کاناپه‌های صورتی. بنفش راهنمایی کرد و گفت: -چشمات قشنگ میبینم، بنشین.

لبخندی به صورتش پاشیدم و روی کاناپه نشستم، تارا با گفتن الان میایم از اتاق خارج شد و فرصت خوبی بود که با دقت به اتاقش نگاه کنم.

تخت تک نغره‌ی صورتی. بنفش که درست پایین پنجره‌ی اتاقش بود و پرده‌ی توری بنفش رنگی پنجره را پوشانده بود.

بغل تختش پر بود از عکس‌های خودش و خانواده‌اش.

سمت راست تختش میز توالت قرار داشت که رویش پر از لاک و لوازم آرایشی بهداشتی بود و بغل میز هم کاناپه و عسلی قرار داشت.

کف اتاق پارکت سفید بود که یک فرش بنفش رنگ وسط اتاق بود و دیوارها کاغذ دیواری سفید با خط‌های تو در توی بنفش. صورتی بود.

یک نقاشی صورت از خود تارا هم بالای میز توالتش نصب بود و چندتا عروسک هم کنارهایش.

در کل اتاق بزرگ و دلبازی داشت.

با باز و بسته شدن در نگاهم سمت تارا کشیده شد، سینی به دست سمت من آمد و سینی را روی عسلی قرار داد و روبرویم نشست.

-بفرما.

با لبخند لیوان آب پرتقال را برداشتم و کمی مزه کردم.

-ممنون. خب چه خبر؟

بوی یاس پژمرده

نگاهش کمی کنک شد و بعد از لحظه‌ای نگاه از من گرفت، آه کوتاهش را شنیدم که بعدش گفت: -میخوام یه چیزی بهت نشون بدم، اول میخواستم تو تلگرام برات بفرستم بعد گفتم حضوری ببینمت بهتره!

سوالی نگاهش کردم که از جایش بلند شد، سمت تختش رفت و خم شد، از زیر تخت یک جعبه‌ی فلزی کوچکی را خارج کرد و دوباره آمد روبرویم نشست.

جعبه را باز کرد و یک پاکت از داخلش خارج کرد و گرفت سمت من.

لیوان آب پرتقال را روی عسلی قرار دادم و پاکت را از دستش گرفتم، بازش کردم، یک نامه همراه چندتا عکس!

اول عکس‌ها را نگاه کردم، هر عکسی را که میدیدم تعجبم چند برابر می‌شد!

فرانک بود با آن پسر! همان معین که خیلی تعریفش را می‌کرد! اما...

این عکس‌ها همه ل*خ*ت*ی بودند!

فرانک بدون لباس با چشم‌هایی بسته بغل معین بود!

با دیدن عکس‌های بعدی چشم‌هایم اندازه توپ تنیس گرد شدند!

تن ب*ر*ه*ن*ه*ی فرانک توی آغوش هوس باز چند مردِ دیگر نیز بود!

-تارا، این عکس‌ها یعنی چی؟

چشم‌های سرخ تارا نشان از حالِ بدش بود، بغض داشت و انگار همان بغضِ قصدِ خفه کردنش را داشت!

بلند شدم و کنارش رفتم، پیشش نشستم و دستش را گرفتم و التماس گونه گفتم: -خواهش می‌کنم تارا، حرف بزن ببینم چه بلایی سر فرانک اومده!

جفت دست‌هایش را روی صورتش کشید و لیوان آب پرتقال را برداشت و چند قلوپ ازش را خورد و بالاخره لب باز کرد: -همش تقصیر من شد، مثل اینکه جلوی دوستای معین باهم بحث می‌کنن و فرانک یه چک می‌خوابونه در گوش معین و غرورشو جلو همه له می‌کنه! اونم کینه میگیره!

بوی یاس پژمرده

یه چند روز که گذشت معین بهش زنگ زد که ببخشید و همش تقصیر من بود و کلی عذر خواهی و آخرش هم دعوتش کرد به یه مهمونی، فرانک نمی خواست بره اما من مجبورش کردم، گفتم حالا که پشیمونه و عذر خواهی کرده برو باهاش! آخه من احمق از کجا می دونستم اینجوری میشه! حق هق فرانک نگذاشت ادامه دهد!

کمی که خودش را سبک کرد با بی قراری پرسیدم: -خب، بعدش؟

تارا دستش را روی سرش قرار داد و با اشاره به نامه گفت: -بخونش، بقیه اشو خود فرانک نوشته!

عکس هارا روی عسلی گذاشتم و نامه را باز کردم، قطره های اشک خشک شده روی نامه خودنمایی می کرد!

صاف توی دستم گرفتمش و شروع کردم به خواندن.

"اول که وارد مهمانی شدیم، همه چی عادی بود، مثل همیشه، یعنی تا آخر مهمانی هیچ اتفاق غیر عادی نیفتاد و معین حتی بیشتر از قبل مهربان بود و محبت می کرد اما کم کم که همه رفتند ازش خواستم منو برسونه خونه که قبول نکرد، گفت شبو پیشش بمونم، چیز عادی بود برام، خیلی وقت ها شب رو با هم صبح کرده بودیم، قبول کردم! وارد اتاق که شدیم انگار که مست شده باشه رفتارهای غیر عادی از خودش نشان میداد، اولش بهش اهمیت نمی دادم اما رفته رفته ازش ترسیدم! ترسم واقعی بود! اون نامرد با تمام بی وجدانیش اذیتم کرد. نه تنها خودش بلکه سه نفر از رفقا هم بودند!

تنم تکه تکه بود، احساس آشغال بودن می کردم و از تمام تنم متنفر بودم!

انقدر وحشی بازی در آورده بودند که بیهوش شده بودم، به هوش که اومدم تنها توی اتاق بودم!

بماند که چجوری برگشتم خونه و تا چند وقت دپرس تو خونه موندم، مصیبت اصلی وقتی بود که فهمیدم
ب*ا*ر*د*ا*ر*م!

یک بچه ی نامشروع که نمی دونم پدرش کیه!

راهی جز مرگ برایم نمانده!

انتخاب عاقلانه ایه، هم خودم راحت می شم هم این بچه!"

اشک هایم روی دست و کاغذ می چکید و خدا لعنتت کند معین!

بوی یاس پژمرده
نامه را توی دستم مچاله کردم و پرسیدم: -پدر و مادر

فرانک فهمیدن بار دار بوده؟

تارا سرش را بالا برد: -نه، خواهرش کلی رشوه به دکتر داد که به کسی نگه باردار بوده!

آهی بلند کشیدم و گفتم: -باید شکایت کنیم ازش!

پوزخند بلند تارا را شنیدم که گفت: -خوش خیال، فکر می‌کنی به عقل خودم نرسید! اما نمیشه!

متعجب نگاهش کردم: -چرا نمیشه؟

تارا با آن چشم‌های سرخ شده‌اش نگاهم کرد: -تو میدونی معین کیه؟

کیج شده نگاهش کردم: -نه، کیه؟

-بیخیال یاس، خودم میدونم باهاش چیکار کنم، تحقیق کردم، با شکایت کردن به جایی نمی‌رسیم!

-هدفت چیه؟

با نگاهی یخ بسته نگاهم کرد: -انتقام!

-بیخیال تارا، اگر با شکایت نمیشه کاری کرد، با انتقام گرفتن هم فرانک زنده نمیشه!

-وجدان خودم که آرام میشه!

-فرانک کله شق بود، چقدر منو نهال گفتیم مواظب باش، به کسی اعتماد نکن اما چی شد؟

تارا عصبی داد زد: -من برای آرام شدن وجدانم و راحتی روح فرانک هر کاری میکنم، هر کاری!

بلند شدم: -خوددانی، اما تارا دلم نمیخواد تورو هم از دست بدم، تورو خدا تو دیگه مواظب خودت باش!

کمرنگ لبخند زد، حرفی نزد!

بوی یاس پژمرده
بلند شد و محکم در آغوشم کشید و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

✱

با قلبی لرزان که مطمئناً کار عشق بود، شماره‌اش را گرفتم!
با دومین بوق جواب داد و صدای متعجبش بلند شد: -یاس؟
ندیده می‌توانستم چشم‌های گرد شده و لبخند مبهوتش را تشخیص دهم!
لب باز کردم: -خوبی؟

جوابش لبخند را نقاشی صورت پر ذوقم کرد!
-مگه میشه صداتو شنید و خوب نبود!
چشم‌هایم را بستم و بعد از نفسی عمیق گفتم: -می‌خوام ببینمت!
صدای شادش بلند شد: -با کمال میل بانو!
خندیدم: -دیوونه!

تک خنده‌اش را شنیدم که بعدش پرسید: -کی و کجا؟
-ساعت شش بیا کافی‌شاپ... تو خیابون...، میشناسی که؟
کمی مکث کرد: -پیدا می‌کنم!

-پس منتظرتم!

-میبینمت!

قطع کردم و موبایل را داخل کیفم قرار دادم، کیسه را توی دستم جاب‌جا کردم و نگاهی به ساعت توی دستم انداختم.

بوی یاس پژمرده

نزدیک چهار بود و من باید تا ساعت شش جوری خودم را توی پاساژ سرگرم می کردم.

بعد از کمی گشت و گذار و نگاه مجدد به کادوی نوید، پیاده به سمت کافی شاپ راه افتادم. نیم ساعته رسیدم و چند دقیقه مانده به شش پشت میز از قبل رزرو شده نشستم و کیسه و کیفم را روی صندلی بغل دستم قرار دادم.

دقیق رأس ساعت شش نوید وارد کافی شاپ شد و من با دیدن تیپش با آن شلوار کتان سفید و تیشرت آبی روشن درون قلبم یک گل خوشبو شروع به شگفتن کرد و برگهایش تمام قلبم را احاطه کرد!

بلند شدم، نزدیکم شد و لبخندش عجیب کامم را خوش می کرد!

دستش به سمتم دراز شد، دستم را درون دستش قرار دادم و دستِ مردانه اش را لمس کردم.

-خوبی؟

صادقانه گفتم: -عالی!

لبخندش جان گرفت، جفت دستهایش را روی میز قرار داد و گفت: -هنوز باورم نمیشه تو منو دعوت کرده باشی به کافی شاپ!

-یعنی انقدر منو بد و بی احساس تصور می کردی!

اخم کرد: -نه منظورم این نبود اما باورش سخته برام، عین یه رویا میمونه!

"بودنِ تو در کنار من، درست عین یک رویاست، رویایی که آرزو می کنم هیچ وقت تمام نشود!"

با لبخند سرم را تکان دادم: -دعوتت کردم تا جواب سوال اون روزت رو بدم!

کمی مکث کرد و انگار سوالش یادش آمد که چشمهایش قبل از لبهایش خندیدند و لب پایینی اش کشیده شد داخل دهنش.

وقتش بود، اشاره ای به گارسون کردم که متوجه شد!

نوید برگشت عقب و با نگاهی به دورور روبه من پرسید: -چخبره!

با نگاهی قشنگ رو بهش گفتم: -عجله نکن، متوجه میشی!

بوی یاس پژمرده

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که موسیقی زیبا و بی کلام توی فضا پخش شد و پشت بندش گارسون با کیک کوچکی که سفارش داده بود کنارمان آمد.

کیک را روی میز گذاشت و شمع ۲۹ را روی کیک قرار داد و بعد از روشن کردنش عقب عقب رفت.

نگاه نوید را رصد کردم و با تمام عشقش در وجودم گفتم: تولدت مبارک عشق من!

عشق من، عشق من! چه جمله‌ی عجیبی!

چیزی نمی گفتم، فقط نگاهم می کرد!

من هم بی پروا نگاهش می کردم!

این پسر ناخواسته با تمام من یکی شده بود!

"تو با تمام قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی، تموم زندگی شدی!"

بلند شد و سمتم آمد، دستم را گرفت و مرا هم بلند کرد، دستي روی صورتم کشید و بی هوا بغلم کرد!

خجالت زده سرم را میان سینه اش پنهان کردم! قلبش تند تند می کوبید و صدایش زیبا ترین آهنگ عشق بود!

دستم پیراهنش را چنگ زد و آرام صدایش کردم: نوید؟

صدایش کنار گوشم نوازش گونه بلند شد: الهی من قریون نوید گفتنت برم، نمی دونی یاس چه حالی شدم! بهترین

تولدِ عمرمه! باورت میشه حتی خودمم یادم نبود!

چشم‌هایم را با لذت بستم، خوشحال بودم که توانسته بودم شادش کنم!

مرا از خودش جدا کرد و جفت دست‌هایش را قاب صورتم کرد و گفت: تو فوق العاده‌ای، تنها سهم منی، فقط خودم!

"تو انحصاراً مال خودمی، لازم باشه فیلترت می کنم!"

لبخند من با لبش که عاشقانه روی پیشانی ام نشست یکی شد!

بوی یاس پژمرده

-وای نوید یکی میبینه زشته!

با لبخند مرا از خودش فاصله داد و گفت:- ببین، کجاش زشته، عشق خودمی به خودم مربوطه!

خجالت زده سربه زیر شدم!

کوتاه دستم را فشرد و برگشت سر جایش، من هم نشستم و گفتم:- خب اول آرزو کن بعد شمع‌هارو فوت کن!

خندید و با همان خنده‌ی شیرین گفت:- چه آرزویی بهتر از داشتنت!

آب دهانم را قورت دادم، خدایا خودت به دادِ دلِ بی‌قرارم برس!

دستش از رویِ میز دستم را گرفت و چشم‌هایش را بست، چند ثانیه بعد باز شان کرد و شمع‌هارا فوت کرد.

چاقوی استیل کوچک کنار کیک را برداشت خواست ببرش که گفتم:- صبر کن آقا، هنوز کادوت مونده!

خیره نگاهم کرد، دستم را از دستش خارج کردم و بسته‌ی کادو را از داخل کیسه خارج کردم و روی میز قرار دادم.

بسته را برداشت و بازش کرد، بلند شدم و خودم ساعت و حلقه‌ای را که برایش خریده بودم را دستش کردم!

دستش را بالا برد و با نشان دادن حلقه گفت:- این یعنی نشان مالکیت، درسته؟

با بازو بسته کردن چشم‌هایم حرفش را تایید کردم!

دستش را جلو آورد و یک تکه از موهایم را که روی پیشانی‌ام آواره بود را پشت گوشم فرستاد و گفت:- امروز بهترین

روز عمرم بود، ممنونم ازت، ممنونم که هستی، ممنونم که ثابت کردی توام عینِ خودمی!

الکی اخم کردم:- بهتون نزن، من کی عین تو دیوونه‌ام!

دوباره خندید، این روزها عجیب خوش خنده شده بود این آقای اخمو!

✱

دلَم می‌خواست داد بزَنَم اما نمی‌توانستم!

نفس نفس می‌زدم و هرچقدر سعی می‌کردم دستم را به دست نوید برسانم نمی‌شد!

بوی یاس پژمرده

او داشت از من دور و دور تر می شد و صدایش را می شنیدم که اسمم را فریاد می زد اما قدرت جواب دادن هم نداشتم!

با تمام توانم جیغ کشیدم و خودم با صدای خودم از خواب بیدار شدم! خواب که نه کابوس! کابوسی وحشتناک که مرا از نوید دور می کرد!

در اتاق یی هوا باز شد و یاسین نگران توی قاب در پیدایش شد، چراغ را روشن کرد که جفت دست هایم را روی چشم هایم قرار دادم و او کنارم آمد و روی تخت نشست!

-چی شده یاس، چرا جیغ کشیدی؟

خودم را توی آغوشش رها کردم:-خواب بد دیدم!

دستش لابلای موهایم رقصید:-نترس، کنارتم من، پاشو یه لیوان آب بخور!

سرم را بیشتر توی آغوشش قایم کردم و گفتم:-نمیخوام.

-چه خوابی دیدی؟

-نمیخوام درباره اش صحبت کنم!

یاسین دیگر چیزی نپرسید، بی حرف فقط مشغول نوازش موهایم شد تا جایی که باز خوابم برد.

داشتم صبحانه را آماده می کردم که یاسین وارد آشپزخانه شد، با لبخند پشت میز نشست:-صبح بخیر خانم، چیه چرا اول صبحی بی حالی!

روبرویش نشستم و در حالی که کمی از شیر را مزه می کردم گفتم:-یکم سردرد دارم طوری نیست!

یاسین لقمه ای بزرگ مربا داخل دهانش چپاند و با دهان پر گفت:-صبحانه بخوری بهتر میشی!

بی حرف لقمه ای کوچک برای خودم گرفتم و با فکری درگیر مشغول صبحانه خوردن شدم.

*

*

نهال با کلی مکث گفت: - نمی‌دونم والا یاس، بذار به مامان بگم ببینم!

- خب پس بهم اطلاع بده منتظرتم، سعی کن راضیش کنی!

- باشه، تماس می‌گیرم، فعلا.

قطع کردم و روبه یاسین که با تمام کنجکاوی‌اش نگاهم می‌کرد گفتم: - هنوز معلوم نیست، گفت بذار با مادرم در میان بذارم بعد.

یاسین پوفی کوتاه کشید و دستش را آرام روی زانویش زد و گفت: - فعلا حاضر شو بریم کارخونه عمو منتظره!

باشه‌ای زمزمه کردم و سمت اتاقم رفتم. شلوار لی آبی روشن همراه مانتو سفید و شال آبی روشن‌ام را برداشتم و تن کردم.

کیف و کفش آبی رنگم را هم برداشتم و دستبند و ساعت را دستم کردم، موبایلم را از شارژ خارج کردم و داخل کیفم گذاشتم و بعد از زدن کمی ادکلن و نرم کننده از اتاق خارج شدم.

یاسین با دیدنم بلند شد و سمتم آمد، همراه هم از خانه خارج شدیم و ساعتی بعد روبروی کارخانه بودیم.

دیروز صبح عمو تماس گرفته بود که تکلیف را روشن کنیم، یا سهمم را بفروشم یا هی باید نوی کارخانه باشم چون امضاهای من هم برای تمام کارها لازم بود و من طبق معمول آسان‌ترین راه را انتخاب کردم و نصف سهم کارخانه را هم به خود عمو فروختم و الان برای بقیه‌ی کارها آمده بودیم.

چند ساعتی طول کشید تا کارمان تمام شود و قرار شد تا فردا تمام پول‌ها به حسابم واریز شود.

عمو خیلی اسرار کرد برای ناهار بمائیم آنجا اما یاسین قبول نکرد و به بهانه‌ی مسافرت شمال و کار داشتن از کارخانه خارج شدیم.

بوی یاس پژمرده

پیشنهای یاسین بود که چند روز تعطیلات را برویم شمال و این مسافرت بستگی به جواب نهال داشت، اگر می آمد که دسته جمعی می رفتیم و اگر نه که کلا کنسل می شد!

نوید می گفت کلی کار دارد اما نمی تواند نیاید!

دوست های یاسین یعنی اردوان و کاوه هم بودند، اردوان همراه همسرش و کاوه مجردی و به احتمال زیاد با چند تا از دوستای خودش. خلاصه که اگر می شد عالی بود.

موقع ناهار رسیدیم خانه و یاسین از بیرون غذا سفارش داد، به قصد دوش گرفتن راهیه حمام شدم که با زنگ تلفن وسط راه، راهم را سمت تلفن کج کردم.

شماره نهال بود جواب دادم: -جانم نهال؟

صدای ناراحتش بلند شد: -سلام، یاس نشد!

کیج شدم: -ها؟

-ها چیه، میگم مامانم رضایت نداد!

پوفی بلند کشیدم: -نه، حالا چی کار کنیم؟

-هیچی دیگه من وسایلامو جمع کردم حاضرم، هر وقت خواستید بیاید دنبالم، فقط خواهرمم میاد!

چند ثانیه طول کشید تا حرفش را تجزیه تحلیل کنم و با قهقهه اش جیغ زدم: -نهال خیلی بیشعوری تو، فکر کردم واقعا نمیایی!

-خیله خب حالا حرص نخور شیرا خشک میشه، به هر حال ما آماده ایم هر وقت خواستید راه بیفتید اطلاع بدید!

-باشه بذار اول ببینیم چند نفریم تقسیم بشیم بهت اطلاع میدم.

-باشه عزیزم منتظرم، خداحافظ.

بوی یاس پژمرده

خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و تماس را خاتمه دادم و دوباره سمت حمام رفتم و یک دوش نیم‌ساعته گرفتم.

.

یاسین دولپی داشت ناهار می‌خورد و اصلاً حواسش به من نبود، از پشت آرام روی شانه‌اش زدم که سرش را بی‌هوا بلند کرد و باعث شد سرفه‌اش بگیرد.

با خنده چندتا مشت کوبیدم پشتش و کنارش نشستم، ظرف غذا را سمت خودم کشیدم و در حالی که بازش می‌کردم گفتم: -چی شد؟ همه حاضرن؟

یاسین نصف لیوان نوشابه‌اش را خورد و گفت: -آره، نهال زنگ نزد؟

یک قاشق از چلو گوشت را داخل دهانم گذاشتم و سرم را تکان دادم: -چرا گفت میاد، همراه خواهرش!

جفت ابروهای یاسین بالا رفت و زیاد سخت نبود که بفهمم از خوشحالیه!

.

ساعت پنج بود که راهی شدیم، چهارتا ماشین پر!

من و نوید و نهال و مارال با ماشین نوید و یاسین و کاوه و دوتا از دوستای کاوه با ماشین کاوه و اردوان و همسرش با دختر خاله‌ی اردوان و نامزش با ماشین آن‌ها و یک ماشین دیگر هم دوتا دختر و پسر بودند که نوید دوست صمیمی‌اش و نامزدش همراه خواهر و برادرش معرفی کرد.

خلاصه که یک اکیپ کامل بودیم.

دو ساعتی بود که راه افتاده بودیم.

با توقف ماشین کاوه که جلوتر از همه بود، همه‌ی ماشین‌ها توقف کردند و پیاده شدیم.

نوید پرسید: -برای چی ایستادی؟

کاوه با نگاهی به دوروور گفت: -ببین تو طبیعتو، خب یکم بگردیم باز راه می‌افتیم دیر نمیشه.

یاسین حرفش را تایید کرد و نوید با نگاهی به من کمی لبش را کج کرد.

بوی یاس پژمرده

متوجه نشدم، به سمتش رفتم و کنارش ایستادم تا خواستم حرفی بزنم یاسین صدایم کرد: -یاس؟

برگشتم سمتش: -بله؟

اشاره کرد بروم پیشش، نگاهی کوتاه سمت نوید انداختم و به سمت یاسین قدم برداشتم.

روبرویش ایستادم: -جانم؟ چی شده؟

-هیچی فقط... اوم... به نهال بگو چند دقیقه بیاد پشت اون برکه!

با خنده چشم‌هایم را بازوبسته کردم که نگاهش کمی رنگ شرم گرفت و من دلم ضعف رفت برایش!... روی پاشنه‌ی پا بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم و عقب و عقب رفتم.

نهال تنها به ماشین نوید تکیه داده بود و سرش توی موبایلش بود، کمی به دورور نگاه کردم تا مارال را پیدا کنم، اوه خدا چی میبینم!

کاوه مخِ مارال را به دست گرفته بود و هی صحبت می‌کرد و مارال هم هی سرخ و سفید می‌شد!

خنده‌ام گرفت، این کاوه هم به هر کی می‌رسید یک عرض ارادتی می‌کرد!

بیخیال سمت نهال رفتم و روبرویش ایستادم، متوجه شد و نگاهش را بالا آورد: -چیزی شده؟

چشمک زدم: -بله خانم، یاسین گفت بری پشت اون برکه، کارت داره!

لب باز کرد حرفی بزند اما منصرف شد و موبایلش را داخل جیب مانتوی زرشکی رنگش گذاشت و با گفتن باشه از من دور شد.

-یاس؟

با صدای نوید برگشتم سمتش، کنار دوستش که میلاد معرفی کرده بود، ایستاده بود.

نزدیکش شدم که دستم را گرفت و پرسید: -یاسین چی می‌گفت؟

-با نهال کار داشت؟

بوی یاس پژمرده

خندید: -عه، نکنه اونم دلشو به باد داده!

متقابلا خندیدم و گفتم: -آره خیلی وقته!

نوید باز خواست حرفی بزند که اردلان صدایش کرد: -نوید بیاید بریم داخل قهوه خانه، برای چی الکی اینجا وایسادید-

نوید سرش را برای اردلان تکان داد و روبه میلاد پرسید: -مهراب و بقیه کو؟

میلاد کمی به اطراف نگاهی انداخت و گفت: -نمیدونم، حتما همین دوروورا هستن، پیداشون میشه.

نوید با گفتن باشه پس ما میریم داخل بیایید، دستم را کوتاه فشرده و همراه خودش سمت قهوه خانه کشید.

داخل شدیم و کنار اردلان و خانومش نشستیم، طولی نکشید که همه آمدند و تخت به آن بزرگی پر شد.

بساط چایی و قلیان به راه بود و کاوه هنوز دست از سر مارال برنداشته بود و این بار مارال هم بدون خجالت با او هم صحبت بود!

توی دلم گفتم خدایا چی میشه این دوتا عاشق هم شن ازدواج کنن راه برای این برادر عاشق پیشه‌ی من هم باز شه! لبخندی به آرزوی قشنگِ خودم زدم.

-به چی میخندی؟

نوید بود که این سوال را پرسید، نگاهش کردم، چقدر تیشرت سفید به تنش می‌آمد!

خوش تیپ شده بود میان این همه دختر!

اخم کردم: -این تیشرت اصلا بهت نمیاد، زشت کرده!

نگاهی به تیشرتش کرد: -واقعا؟

سرم را با همان اخم تکان دادم: -بله واقعا!

رو کرد سمت میلاد که کنارش نشسته بود و پرسید: -میلاد این تیشرت تو تنم بده؟

بوی یاس پژمرده

میلاد شلنگ قلیان را روی تخت گذاشت و خواست حرفی بزند که مهتاب خواهرش زودتر گفت: -نه اتفاقا خیلی هم به تنت میاد، خوشتیپ تر ت کرده!

میلاد در تایید حرف خواهرش که خیلی عصبی ام کرده بود گفت: -آره میاد بهت!

مهتاب باز پرسید: -کی گفته بده؟

نوید لب باز کرد که من زودتر گفتم: -من میگم، چون واقعا بهش نمیاد!

مهتاب اخم کرد و گفت: -فکر کنم تو معنیه بد و خوب هنوز خوب متوجه نشدی!

چشم‌هایم را محکم باز و بسته کردم و سعی کردم بلند نشم و آن موهای وز وزی‌اش را که از شال بیرون ریخته بود را نگنم!

شادی نامزد میلاد گفت: -مهتاب تو دخالت نکن، رو کرد سمت نوید: -خب آقا نوید وقتی میگن بهتون نمیاد لابد یه چیزی میدونن، لزومی نداره از بقیه نظر بخواین!

نوید نگاهم کرد، خب فهمیده بود دلخور شده‌ام!

بقیه در سکوت نگاهمان می‌کردند... یاسین استکان چایی را جلویم گذاشت و آرام پرسید: -ناراحتی؟

صادقانه گفتم: -خیلی!

حرفی نزد!

چند دقیقه که گذشت مثل اول هرکسی مشغول صحبت با بغل دستی‌اش شد.

دست نوید سمت دستم آمد و باز دستم میان انگشت‌هایش گم شدند؛ ازش دلخور بودم اما دلم نمی‌آمد دستش را رها کنم!

صدایش کنار گوشم بلند شد: -اخم نکن که چهره تو خیلی شیرین میکنه؛ جلوی این همه مرد نذار غیرتی بشم!

نگاهش کردم، خط باریکی میان جفت ابروهایش افتاده بود و ابروهای پرپشتش بهم چسبیده بودند.

بوی یاس پژمرده

- پس توام پاشو این تیشرتتو عوض کن که عجیب خوش تیپت کرده جلو این همه دختر؛ نذار غیرتی شم!

چند ثانیه با همان اخم نگاهم کرد و یهو قیافه‌اش تغیر کرد؛ چشم‌هایش درخشیدند و لبش کمی سمت بالا کش رفت و پرسید: -آره؟

لبخند زدم: -آره!

دستش را از دستم خارج کرد و گذاشت روی چشمش و گفت: -ای به چشم!

بلند شد و از تخت پایین رفت، کفش‌هایش را پوشید و سمت خروجی حرکت کرد؛ بعد از چند دقیقه با یک پیراهن سبز یشمی وارد قهوه‌خانه شد و این کارش باعث خنده‌ی جمع شد البته به جز مهتاب!

✱

مهراب گیتار را از دست میلاد گرفت و گذاشت روی پاش؛ کمی باهاش ور رفت و پرسید: -خب چی بخونم؟

آتوسا همسر اردلان گفت: -آهنگ من هستم رو بخون، از بابک جهان بخش!

مهراب کمی مکث کرد و بعد سرش را تکان داد و با گفتنِ باشه دستش روی سیم‌های گیتار لغزیدند و کمی بعد صدایش هم بلند شد!

-اگه از دنیا دلت گرفته، غمت نباشه من هستم

-پیدا نکردی؛ کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم

-اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد؛ من هستم

-واسه عشق من کلی سال بعد دلِ تو لک زد من هستم

-من هستم، من هستم

بوی یاس پژمرده

-رو عشق من حساب کن همیشه، آدم از عشقش که خسته نمیشه، تنها من رو تو ذهنت نگه دار، تا تو بخوای من هستم!

-نزدیک من باشی، نباشی؛ غرق سکوت شی یا که صدا شی هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار، تا تو بخوای من هستم

-اگه عشق یعنی که تو نباشی و فکر کنم هستی، من هستم

-نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی، من هستم

-اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد، من هستم

-واسه عشق من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم، من هستم

-رو عشق من حساب کن همیشه، آدم از عشقش که خسته نمیشه، تنها من رو تو ذهنت نگهدار، تا تو بخوای من هستم!

-نزدیک من باشی؛ نباشی، غرق سکوت شی یا که صدا شی، هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار، تا تو بخوای من هستم، آی من هستم!

"من هستم" بابک جهانبخش

عجب آهنگی بود، هر کلمه که از دهن مهراب خارج می شد سر من بیشتر روی شونه ی نوید فشرده میشد!

دوستش داشت، بدون شک!

زندگی ام بدون او معنای واقعی خود را از دست می داد!

سرم را از روی شونه اش برداشتم و لبم را نزدیک گوشش بردم؛ دستم را توی دستش گذاشتم و آرام طوری که فقط خودش بشنود زمزمه کردم "باش که با بودنت، رنگ میبخشی به تمام سیاهی های زندگی ام!"

واکنشش شد فشرده شدن دستم توی دستش!

هوای شب کنار دریا سرد بود و آتیش وسط ساحل هم کاری از دستش بر نمی آمد!

بوی یاس پژمرده

-بریم داخل بچه‌ها، هوا سرد شد!

میلاد بود که این پیشنهاد را داد اما شادی مخالفت کرد: -نه میلاد، بذار مهرباب یه آهنگ دیگه هم بخونه بعد.

میلاد نگاهش کرد و چقدر جنسِ نگاهش زیبا بود!

مهرباب باز گیتار را توی آغوش گرفت و پرسید: -خب زنداداش بفرما چی بخونم!

شادی کمی مکث کرد و گفت: -نمی‌دونم، خودت یه چیزی بخون، فقط قشنگ باشه جوری که با روح و روان آدم بازی کنه!

میلاد خندید و شادی سرش را توی آغوش او پنهان کرد.

صدای گیتار بلند شد و من بازوی نوید را محکم تو آغوش گرفتم، سرش را نزدیک تر آورد و زمزمه کرد: -سردته؟

چشم‌هایم را باز و بسته کردم: -یکم!

نوید کمی به دورور نگاه کرد و بلند شد، سمت یاسین که یک پتو دور خودش پیچیده بود رفت و پتو را از تنش باز کرد؛ یاسین کیج شده نگاهش کرد که نوید ریلکس سمت من آمد و دوباره کنارم نشست، پتو را دور تنم پیچید و باز مرا در آغوش کشید.

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و یاسین به شوخی کفشش را در آورد و تهدید وار نشان نوید داد!

نوید خواست حرفی بزند که صدای مهرباب بلند شد و همه در سکوت خیره‌اش شدند.

-این‌روزا اصلا مهم نیست من چه تصمیمی بگیرم.

-چون به هر سمتی که میرم به تو می‌رسه مسیرم.

-با همه ساکت و سردم با تو حرف زیاد دارم.

-شک کنم به همه دنیا به تو اعتماد دارم.

بوی یاس پژمرده

-تمامِ خواستنِ منی، من آرزوم داشتنته، انقدر که من دوستت دارم، تمامِ شهر دشمنته!

-تمامِ خواستنِ منی، من آرزوم داشتنته، انقدر که من دوستت دارم، تمامِ شهر دشمنته!

-دوس دارم بت نگاه کنم، کنارت اشتباه کنم.

-بشکنم هرچی پله پشت سرم، از خودمم بگذرم واسه توووووو.

-تمامِ خواستنِ منی، من آرزوم داشتنته، انقدر دوست دارم همه‌ی شهر دشمنته!

-تمامِ خواستنِ منی، من آرزوم داشتنته، انقدر که من دوستت دارم همه‌ی شهر دشمنته!

"امیرحسین آرمان 'خواستنی'"

شادی اولین نفری بود که دست زد و با ذوق گفت:-ایول مهرباب، عالی بود!

مهرباب بلند شد، کمی به حالت تعظیم سر خم کرد و گفت:-قابل نداشت، من متعلق به همه هستم، انقدر منو شرمنده نکنید!

باز صدای خنده‌ی همه بلند شد و میلاد از جا برخاست، پس گردنی آرام نثارش کرد و گفت:-مزه نریز، جمع کن بریم داخل سرده.

✱

✱

-نهال زود باش، چیکار میکنی تو؟

نهال در حالی که تند تند دکمه‌ی مانتوی سفید رنگش را می‌بست گفت:-اومدم بابا هولم نکن.

از اتاق خارج شد و در را بست.

با هم از ویلا خارج شدیم و از پله‌ها پایین رفتیم.

بوی یاس پژمرده

دو روزی بود که تو شمال بودیم و می خواستیم برای خرید به بازار برویم.

سوار ماشین ها شدیم و از ویلا بیرون زدیم.

نمی دانم من این طور فکر می کردم یا واقعا اینگونه بود که نوید از دیروز ناراحت بود!

چند بار هم از خودش سوال کردم اما از جواب دادن شانه خالی کرد و فقط گفت: -تو نگران نباش چیزی نیست!

اما نگران بودم، ته ته دلم احساس می کردم یک اتفاقی در راه است، یک اتفاق ناخوش آیند!

همان طور توی فکر بودم که دستش روی دستم نشست: -به چی فکر می کنی؟

نگاهش کردم، چشم هایش میان من و خیابان در نوسان بود، لب باز کردم: -به اینکه چرا از دیروز تو خودتی!

خندید: -کی گفته من تو خودمم، خیلیم خوبم، اصلا مگه میشه کنار تو ناراحت بود!

-دروغ گوی خوبی نیستی!

اخم کرد: -یعنی من دارم بهت دروغ میگم!

سرم را تکان دادم: -آره، چون من تورو می شناسم، از دیروز اخلاقت عوض شده، تو خودتی، ناراحتی!

اینو من تنها نمیگما، یاسین هم فهمیده یه چیزیت شده، هی منو سوال پیچ می کنه که باهم حرفمون شده! چرا تو

ناراحتی؟

آه کوتاه نوید را شنیدم اما باز هم چیزی نگفت، حرفی نزد و من احساس می کردم ناراحتی اش تا حدی زیاد است که

جمله ای برای بیانش پیدا نمی کند!

تا رسیدن به پاساژ هردو ساکت و غرق فکر بودیم.

با توقف ماشین بی حرف پیاده شدم و منتظر نوید ایستادم.

طولی نکشید که کنارم ایستاد و دستم را گرفت... یاسین و نهال و کاوه و مارال و اردوان و آتوسا همراه شادی و میلاد

هم به ما پیوستند و یاسین گفت: -خب اول مشخص کنید چیا احتیاج دارید بعد.

-یکم مواد غذایی داریم برای شام اونارو تهیه کنیم بعد بریم سراغ بقیه ی چیزا.

بوی یاس پژمرده

شادی حرفم را تایید کرد: -راس میگه یاس، اول اونارو تهیه کنیم بعد هر کی هر چی لازم داره خودش بره.

یاسین با گفتن "باشه پس بریم طبقه‌ی اول" دست نهال را گرفت و راه افتاد... ما هم عین جوجه دنبالش راهی شدیم.

لوازم مورد نیاز را که تهیه کردیم با نوید و به پیشنهاد او به طبقه‌ی پنجم رفتیم که معدن لباس و بدلیجات بود و جالب تر اینکه مارال و کاوه زودتر از ما و کنار هم آنجا بودند!

حواسم به آنها رفت و ندیدم پسری را که جلویم بود و محکم با او تن به تن شدم و اگر دست‌هایش دور تنم حلقه نمی‌شدند مطمئناً نقش زمین می‌شدم!

سرم را بلند کردم و نگاهم چشم‌های مشک‌اش را رصد کرد!

کیج شده بودم و قلبم تپش گرفته بودم، مغزم یاری نمی‌کرد که از بغلش خارج شوم و اگر دست‌های نوید مرا عقب نمی‌کشید شاید مدت‌ها همانجا می‌ماندم!

پسر دستی روی صورتش کشید و گفت: -معذرت می‌خوام، حواسم نبود!

نوید بازویم را محکم فشرد و من با اخم‌هایی درهم شده از درد جواب دادم: -منم معذرت می‌خوام، واقعا نفهمیدم چی شد!

پسر لب‌خندی کوتاه زد و با گفتن "با اجازه" از کنارمان رد شد و من با کلی خجالت سرم را بلند کردم و به نوید که برزخی نگاهم می‌کرد نگاه کردم!

لب پایینی‌ام را توی دهانم کشیدم و بازویم را از دستش رها کردم و دستش را گرفتم.

-اینطور نگاهم نکن، حواسم رفت به مارال و کاوه جلویمو ندیدم!

حرفی نزنند، دستم را همراه خودش کشید و برد طبقه همکف که معدن طلا و جواهرات بود، جلوی یک مغازه ایستاد و خلاصه گفت: -انتخاب کن.

بوی یاس پژمرده

-چی؟

نگاهم کرد، دست آزادش را بلند کرد و آرام کشید روی صورتم و گفت: -من نشان مالکیتم دستمه اما تو نه، یه حلقه برای خودت انتخاب کن!

-ولی آخه اینطوری ک...

پرید وسط حرفم و گفت: -این حلقه برای راحت بودن خیال خودمه، بعدا که همه چیز درست شد یکی دیگه برات میخرم!

متعجب پرسیدم: -همه چیز درست شد؟ یعنی چی؟ مگه همه چیز بهم ریخته ست؟

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و بعد از چند ثانیه مکث سکوت کوتاه خود را شکست و گفت: -خواهش می‌کنم یاس، انقدر سوال پیچم نکن، کاری که گفتمو بکن!

دستم را از دستش خارج کردم و گفتم: -مگه من هنگام خرید حلقه برات از خودت نظر نخواستم!

بی حرف فقط سرش را به معنیه "نه" بالا برد که گفتم: -خب پس توام خودت انتخاب کن برام!

چند ثانیه تو چشم‌هایم خیره ماند و بعد برگشت؛ سمت در تلافروشی رفت و داخل شد.

چند قدم جلوتر رفتم و روبروی ویتترین ایستادم؛ کمی که گذشت نوید با یک جعبه توی دستش از مغازه خارج شد؛ روبرویم ایستاد؛ جعبه را باز کرد و سمتم گرفت.

لبخندی به چهره‌ی اخم‌پیش زدم و حلقه را از داخل جعبه خارج کردم؛ یک حلقه‌ی طلا زرد ساده که فقط نگینی کوچک وسط حلقه بود و ولاغیر.

نوید حلقه را از دستم گرفت و خودش داخل انگشتم کرد و روی انگشتم را بوسه زد، بوسه‌ای که تا عمق جانم نفوذ کرد!

*

*

...

(یک سال بعد)

همان‌طور که از پله‌های دانشگاه پایین می‌آمد موبایلش را از داخل جیب پالتویش خارج کرد و صفحه‌اش را باز کرد؛ رفت روی مخاطب‌هایش و روی اسم زنداداش مکثی کوتاه کرد و دکمه‌ی سبز رنگ را لمس کرد؛ چندتا بوق پشت سرهم خورد که صدای نهال توی گوشی پیچید: -الو؟

-سلام، ببخشید نهال کلاس بودم نتونستم جواب بدم، چخبر؟

-اشکال نداره عزیزم، خبر سلامتی، یاسین با موبایل من زنگ زده بود، رفت بیرون!

روی نیمکت توی حیاط نشست و در حالی که پایش را روی پای دیگرش می‌نداخت گفت: -آهان اوکی، پس به خودش زنگ می‌زنم، تو خوبی؟ مارال رفت دکتر؟

نهال به کاناپه تکیه داد و گفت: -آره رفت، بستری شده فعلا!

-عه چرا، یعنی حالش تا این حد بده؟

نهال با آهی کوتاه گفت: -آره بابا، کاوه و مامان بیچاره‌ها آواره شدن از بس رفتن و اومدن، همش سرکیجه و حالت تهوع داره، دکتر گفته اگه برگرده خونه هم نباید از جاش تکون بخوره...

-ای بابا این بچه هم شده براش دردمسرها، هنوز نرسیده!

نهال خندید: -هو حواست باشه ها به خواهر زاده‌ی من توهین کنی من میدونم و تو!

یاس کوتاه لبخندی روی لب آورد و گفت: -بذار برسه حالا بعد طرف داریشو بکن.

-الهی قریونش برم، یاس نمیدونی که لحظه شماری می‌کنم من، از خود مارال من بیشتر ذوق دارم!

بوی یاس پژمرده

- حالا که انقدر ذوق بچه داری منو عمه کن!

نهال بلند داد زد: -بیشعور حالا بذار یه ماه از عروسیمون بگذره بعد، چه مثل داداشش میبره و میدوزه!

یاس این بار خندید: -تورو خدا نهال، یاسین واقعا بچه میخواد؟

نهال بی میل لب باز کرد: -بله، دیشب میگه خب بیا مام بچه دار شیم تا دیر نشده!

یاس ذوق زده از جا برخاست و قدم زنان گفت: -الهی فدای شم من، نهال زن تو ذوقش خو دلش بچه میخواد.

نهال تکیه اشو از کانپه گرفت و بلند شد؛ در حالی که سمت آشپزخانه می رفت گفت: -ولم کن بابا توام، با کلی درس بچه رو کجای دلم بذارم!

یاس پوفی کوتاه کشید و گفت: -خیله خب بابا خوددانی اصلا به من چه، برو به کارات برس منم برم الان کلاس شروع میشه، یاسین اومد بگو کلاس تموم شد خودم باهاش تماس می گیرم.

-باشه مواظب خودت باش، خدا حافظ.

-خدا حافظ.

موبایلش را باز داخل پالتویش قرار داد و نگاهی به ساعتِ توی دستش انداخت... بیست دقیقه بعد کلاسش شروع می شد.

راهش را سمت بوفه کج کرد و یک چایی داغ در آن هوای سرد خودش را میهمان کرد.

دستش را دور لیوان داغ حلقه کرد و توی فکر فرو رفت، مثل همیشه ذهنش سرپیچی کرد و خیال نوید تو گوشه کنار فکرش خودنمایی کرد!

هنوز داغش تازه بود و می سوزاند بند بند وجود یاس را!

-سلام.

سرش را بلند کرد و به دختر چشم و ابرو مشکی جلو رویش خیره شد!

بوی یاس پژمرده

-سلام، بفرماید؟

دختره با لبخند پرسید: -خانم آدینی؟

یاس سرش را تکان داد: -بله، خودمم!

-میتونم بشینم!

-راحت باش، فقط شما؟

دختره روبرویش نشست و با کمی مکث گفت: -من لیندا شمس هستم، هم کلاسی جدیدتون، تازه از تهران انتقالی گرفتم اینجا، دنبال جزوه کلاس استاد مقیمی بودم که گفتند تو کاملشو داری، سراغتو گرفتم گفتن اومدی بوفه، دیگه اومدم پیشت اگه ممکنه جزوه رو چند روزی ازت قرض بگیرم.

یاس دستش را سمت لیندا دراز کرد: -خوشبختم از آشناییت منم یاس آدینی هستم!

لیندا با لبخند دستش را در دست گرفت: -منم خوشبختم از آشناییت! خوشحالم که شناختمت دیگه نگران تنهایی تو دانشگاه نیستم!

یاس کوتاه لبخند زد و گفت: -منم خوشحالم، فقط جزوه الان پیشم نیست اگر مشکلی نیست فردا میارم برات.

-اشکالی نداره، پس من فردا منتظرتم!

یاس با نگاهی به ساعتش گفت: -حتما، الانم پاشو بریم که تا چند دقیقه دیگه با یه استاد بداخلاق کلاس داریم!

لیندا با خنده همراه یاس بلند شد و کیفش را روی دوشش مرتب کردم و همراه هم از بوفه خارج شدند.

..

خودکارش را روی کاغذ انداخت و در حالی که دستش را باز و بسته می کرد گفت: -وای خدا خسته شدم!

لیندا خواست حرفی بزند که نگاهش رو انگشت یاس خیره ماند و پرسید: -متاهلی؟

یاس رد نگاهش را گرفت و رسید به انگشترِ توی دستش، متاهل! هه چه خوش خیال!

مثل تمام این یک سال دروغ گفت: -نه بابا، برای جلوگیری از مزاحمت دستم کردم!

بوی یاس پژمرده

لیندا آهانی زمزمه کرد و یاس پرسید: -تو چی؟ متاهلی؟

-اوهم، تازه عروسی کردیم اومدیم اینجا!

لحنش خوش حال بود اما چشم‌هایش... نه! انگار غمی لانه کرده بود توی چشم‌های مشکی رنگش و لو میداد حال بدش را! درست مثل خودِ یاس!

اما به رویش نیاورد، چیزی نگفت و فقط آرزوی خوشبختی کرد برایش!

..

آخر از همه از دانشگاه خارج شدند و لیندا با کلی اسرار او را به خانه رساند و قرار شد فردا صبح هم را توی کافی‌شاپ روبروی دانشگاه ملاقات کنند و یاس جزوه را برایش ببرد.

..

سه تا پله را بالا رفت و درِ چوبی را باز کرد و داخل شد، خانه در سکوت کامل بود و فقط یک آباژور آبی رنگ فضا را روشن کرده بود. در همان تاریکی جلو رفت و روی کاناپه دراز کشید! خوابش می‌آمد و حال لباس عوض کردن و دوش و غذا خوردن را نداشت!

*

*

-شام حاضره!

جوابی دریافت نکرد، مثل همیشه!

بلند شد و از آشپزخانه خارج شد؛ سمت اتاقش رفت و در را باز کرد؛ حدسش درست بود؛ روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش را روی چشم‌هایش قرار داده بود!

نزدیکش شد و کنارش نشست؛ دستش را جلو برد و روی صورتش قرار داد: -پاشو، شام آمادست!

-میل ندارم!

بوی یاس پژمرده
-خواهش میکنم نه..

دادش باعث شد تمام تنش بلرزد:-گفتم میل ندارم، پاشو برو بیرون!

بغض کرد! دلش لرزید و لعنت به عشق!

دستش را مشت کرد و بلند شد؛ بی سروصدا از اتاق خارج شد و مستقیم سمتِ اتاق خوابِ مثلا مشترکشان رفت!

روی تخت فرود آمد و بغضش شکست؛ هق هقش کلِ اتاق را در برگرفت و کسی برای آرام کردنش اقدامی نکرد!

آنقدر اشک ریخت که همانجا روی تخت دمر خوابش برد!

*

سشوار را خاموش کرد و موهایش را با یک کلیپس کوچک جمع کرد.

نگاهی توی آینه به صورتش انداخت و کمی نرم کننده به دست و صورتش زد و یک رژِ مات هم روی لب‌هایش کشید.

شلوار مشکی‌اش را پا کرد و پالتوی سفیدش را هم پوشید؛ شال مشکی رنگش را سر کرد و با برداشتن کوله‌اش از اتاق خارج شد.

دم در پوتین‌هایش را پا کرد و از خانه خارج شد.

تا سر خیابان پیاده رفت و از آنجا سوار خط شد و یک خیابان پایین تر از دانشگاه پیاده شد و تا کافی‌شاپ را پیاده طی کرد.

ساعت ده صبح بود و کافی‌شاپ خلوت؛ چند دقیقه که گذشت در باز شد و نگاه یاس به لیندا افتاد و در نگاه اول متوجه قیافه‌ی در هم او شد! انگار که تا صبح بی‌خوابی کشیده یا اشک ریخته است!

بلند شد؛ لیندا با قدم‌هایی منظم سمتش آمد و با لبخند با هم احوال‌پرسی کردند؛ روبروی هم نشستند و یاس پرسید:-صبحانه خوردی؟

بوی یاس پژمرده
جواب لیندا "نه" ای آرام بود.

یاس با اشاره به پیشخدمت دوتا کیک شکلاتی و دوتا قهوه ترک سفارش داد... خودش هم صبحانه نخورده بود و دلش کم کم داشت ضعف می‌رفت.

چشم‌های پر از پف لیندا کار خودش را کرد و یاس کنجکاو تر از همیشه پرسید: -دیشب خوابیدی؟

لیندا موهای پریشان شده روی پیشانی‌اش را داخل کلاه بافتنی‌اش کرد و گفت: -راستشو بخوای نه، نتونستم خوب بخوابم! بعدش آهی کوتاه کشید که یاس دستش را دراز کرد و در حالی که دست او را می‌گرفت گفت: -اگه خواستی بهم بگو چی شده. شاید کاری از دستم برنیاد اما خودت سبک می‌شی! من تجربه کردم دردودل کردن آرام بخشه!

لیندا به چشم‌هایش خیره شد! این دختر انگار آهن ربا داشت که انقدر آدم را به خود جذب می‌کرد، از وقتی دیده بودش یک جورایی مهرش بر دلش نشسته بود.

کمی مکث کرد و بالاخره لب باز کرد و خلاصه و بغض دار گفت: -با شوهرم مشکل دارم!

یاس دستش را در دست خود فشرد و پرسید: -چه مشکلی؟ مگه نگفتی تازه ازدواج کردین؟

لیندا سرش را پایین گرفت، یاس اولین نفری بود که او حرف‌های دلش را برایش بازگو می‌کرد!

-آره تازه ازدواج کردیم اما...

با آمدن پیشخدمت حرفش نصفه ماند، کمی مکث کرد و یاس دستش را از دست او خارج کرد و در حالی که کمی از قهوه‌اش را مزه می‌کرد گفت: -خب؟

لیندا یک تکه از کیک کاکائویی را داخل دهانش گذاشت و در حالی که سعی می‌کرد اشک نریزد گفت: -من عاشقشم اما اون نه! از وقتی که نامزد شدیم تا الان حتی دستمو هم نگرفته! حس بدیه یاس، حس مرگه وقتی کسی رو که عاشقشی و کنارتی رو نداشته باشی!

کمی از قهوه‌اش را تلخ مزه کرد و بغضش را با آن قورت داد!

-وقتی دوستت نداره پس چرا باهات ازدواج کرده؟

بوی یاس پژمرده

اینبار اشکش ریخت، دستش را روی گونه‌اش کشید و با چشم‌هایی اشکی گفت: -نمیدونم یاس، نمیدونم! وقتی نامزد شدیم اوایل می‌گفتم خجالت میکشه یکم که گذشت کارو بهونه کرد، با خودم گفتم عروسی کنیم بهتر همیشه، بخاطرش از خانواده‌ام جدا شدم باهاش اومدم اینجا هرچی گفت هر بهانه‌ای آورد هیچی نگفتم، هی با خودم گفتم درست میشه خوب میشه اما آخه کی؟

الان چهار ماه بیشتره اما هیچی به هیچی! حتی حتی... گریه امانش نداد! سعی کرد حق هقش را خفه کند، بزور جلوی گریه‌اش را گرفت و با صدایی لرزان ادامه داد: -حتی اتاقش هم از من جداست، مثلاً اتاق مشترک داریم اما حتی یه بارم کنارم نخوابیده! بیرون غذا میخوره میاد خونه، حتی یه کلمه هم باهام حرف نمیزنه! دلم خیلی پره یاس، خیلی! یاس حرفی برای گفتن پیدا نکرد، با ناراحتی سرش را تکان داد و آهی کوتاه کشید! هر کسی به طوری توی زندگی عذاب می‌کشید! هیچ کس بی درد نبود!

-ناراحت نباش لیندا، فکر نکن فقط تو غصه داری نه، منم دلم پره، خیلی پره!

لیندا با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد و در حالی که قهوه‌اش را میخورد گفت: -تو اولین کسی هستی که من این حرفارو بهت گفتم، حتی بابا مامانم هم از این قضایا خبر ندارن! هیچ کس!

یاس لبخند زد: -مطمئن باش به هیچ کس نمیگم، تو عین خواهرمی، از وقتی دیدمت یه حس خوبی نسبت بهت پیدا کردم!

لیندا با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد: -مطمئنم!

یاس با نگاه به ساعت توی دستش، جزوه را از داخل کوله‌اش خارج کرد و گرفت سمت لیندا: -بیا عزیزم اینم از جزوه!

لیندا جزوه را از دستش گرفت و در حالی که با دقت صفحه‌هایش را نگاه می‌کرد گفت: -ممنونم، ازش کپی میگیرم فردا میارم دانشگاه.

یاس لبخند زد و در حالی که بلند می‌شد گفت: -باشه عزیزم، من دیگه باید برم کاری نداری؟

لیندا جزوه را داخل کیفش قرار داد و او هم متقابلاً بلند شد: -نه عزیزم، بازم ممنون که اومدی، اگر ماشین داشتم خودم میرسوندمت!

بوی یاس پژمرده

یاس با اخم نگاهش کرد: -بیخیال بابا لیندا خودم میرم، فعلا!

لیندا با همان لبخند خدا حافظی زمزمه کرد و یاس بعد از تسویه به سمت خروجی حرکت کرد.

*

-لعنتی، لعنتی! دِ وقتی باهات بد تا کرده چرا هنوز براش عزا گرفتی! مشتت را محکم روی قلبش فرود آورد: -همش تقصیره توعه، آره همش تقصیره توعه که من هنوز نتونستم فراموشش کنم!

دیوانه شده بود! کارِ هر روزش بود این دیوانگی‌ها! تمامی هم نداشت! عشق نوید هنوز در دلش جولان می‌داد و قصد بیرون آمدن هم نداشت!

دستی روی صورتش قرار داد و رو صندلی نشست، چشمه‌ی اشکش که خشک شد از جا برخاست؛ لپ تاپش را همراه کاغذ A4 و خودکار برداشت و از اتاق خارج شد؛ سمت کاناپه رفت و نشست؛ لپ تاپ را باز کرد و وصل شد به نت؛ باید تحقیق فردا را کامل می‌کرد یا بهتر بگویم باید خودش را سرگرم می‌کرد!

..

گردن خشک شده‌اش را بلند کرد؛ خودکار را روی کاغذ انداخت و دستش را ماساژ گونه روی گردنش کشید... پوفی کوتاه کشید و بالاخره تمام شد!

چشم‌های خسته‌اش را برای ثانیه‌ای روی هم گذاشت و با صدای زنگِ موبایلش چشم‌هایش را باز کرد و از جا برخاست؛ سمت اتاق رفت و موبایلش را از روی تخت برداشت؛ شماره نهال بود جواب داد: -جانم زنداداش؟

صدای ناراحت نهال بلند شد: -الو یاس؟ کجایی؟

یاس نگران جواب داد: -خونه‌ام، چی شده نهال؟

-یاس تارا بازداشت شده!

-چی؟ بازداشت!

آه نهال بلند بود که بعدش گفت: -آره، بخاطر قتل معین، خودش رفته اعتراف کرده!

بوی یاس پژمرده

احساس سرکیجه‌ی بدی بهش دست داد، دستش را به سرش رساند و فقط گفت: -وای!

صدای نهال بلند شد: -یاس خوبی؟ الو یاس! چت شد؟ یاس!

-خوبم، خوبم! من میدونستم این دختر بالاخره کار خودشو میکنه! دلم میخواد بلند شم از بس جیغ بکشم که از این کابوسِ لعنتی بلند شم! چرا اینطوری میشه نهال! بد بیاری پشت بدبیاری! اون از فرانک اون از نامردیه نوید اینم از سرنوشتِ تارا! دلم خیلی پره نهال! تو بگو چیکار کنم!

-آروم باش یاس، با غصه خوردن تو چیزی درست نمیشه، به فکرِ درست باش، قول میدم بهتر از نوید...

-بس کن نهال، خواهش میکنم!

مکت نهال که طولانی شد یاس با خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرد؛ روی تخت نشست و سرش را توی دست‌هایش گرفت! احساس خفگی میکرد و نیاز به هوای آزاد داشت!

بلند شد؛ نفسی عمیق کشید و سمتِ بالکون قدم برداشت؛ هوای سردِ بهمن ماه صورتش را نوازش کرد و کمی حالش جا آمد!

دست‌هایش را باز کرد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت؛ چند دقیقه همان‌طور ماند و حالش که جا آمد قصد برگشتن کرد؛ چشم‌هایش را باز کرد که قاصدکی جلوی چشم‌هایش ظاهر شد و بعد از آن همه وقت لبخندی واقعی را میمهمان لب‌های یاس کرد! دستش را دراز کرد و قاصدک را در دست‌هایش زندانی کرد و برد جلوی لبش و آرام زمزمه کرد: -ای قاصدک خوش خبر، خبرت چیست؟ گر خوش هست که کامم شیرین و گر تلخ هست باز تحمل!

دستش را سمت گوشش برد و چشم‌هایش را بست، لبخند زد و گفت: -خبرم را ببر به یارم، به یارِ بی‌وفایم!

بگو زِ خویش هراسانم، بگو بد کرد با روانم!

جفت دست‌هایش را بالا برد و قاصدک را آزاد کرد؛ دور شد و دورتر!

احساس لرز کرد و دست به بغل وارد اتاق شد.

با صدای باز شدن در سریع از جا برخاست و اتاق را ترک کرد؛ با دیدنش که می‌خواست از خانه خارج شود سریع گفت: -شب مهمون داریم، زود بیا!

جوابش مثل همیشه سرد بود اما باز هم جای شکر داشت که بجای لجبازی گفت: -سعی می‌کنم!

آخر خودش می‌دانست بد می‌شود اگر مادرش و دایی‌اش از رابطه‌ی سردشان با خبر شوند!

لیندا نفسی راحت کشید و با نگاه به ساعت که هشت صبح را نشان می‌داد برگشت داخل اتاق و شروع به حاضر شدن کرد، نه و نیم کلاس داشت و کلی دیرش شده بود، خدا به دادش برسد و ترافیک نباشد.

..

وارد دانشگاه شد و با چشم دنبال یاس گشت شاید پیدایش کند اما نبود، به سمت ورودی حرکت کرد؛ چند نفر پسر آن سمت حیاط مشغول والیبال بازی بودند و چندتا دختر هم روی چمن‌ها جزوه به دست نشسته بودند.

بدون معطلی داخل رفت و از پله‌ها بالا رفت، حدسش درست بود یاس داخل کلاس بود و با یکی از دخترها مشغول صحبت کردن؛ نزدیکشان شد و سلامش جوابی گرم در پی داشت؛ کنار یاس نشست: -خوبی؟

یاس لبخند زد: -آره عزیزم ممنون، تو بهتری؟

لیندا با نگاه به دختری که حواسش به جزوه‌ی توی دستش بود با آهی کوتاه جواب داد: -آره خوبم!

-خداروشکر... اشاره کرد به دختر کناریش: -این خانم ثمین عابدی هستند، پریروز غیبت داشتند ندیدیشون...

لیندا دستش را سمت ثمین دراز کرد: -خوشبختم از آشناییت، منم لیندا شمس هستم، تازه انتقالی گرفتم این دانشگاه.

ثمین که ذاتاً دختری کم حرف و آرام بود؛ دست لیندا را کوتاه فشرد و با لبخند فقط گفت: -منم خوشحالم از آشناییت! و دوباره سر در جزوه مشغول خواندن شد.

لیندا جزوه‌ی یاس را از داخل کیفش خارج کرد و گفت: -بیا جانم، ممنون ازش کپی گرفتم.

بوی یاس پژمرده

یاس جزوه را از دستش گرفت و در حالی که داخل کیفش قرار می‌داد گفت: -مقیمی چهارشنبه امتحان می‌گیره
لیندا، میدونستی؟

-نه، خدایا چرا الان میگی؟

یاس نگاهش کرد: -خودمم الان فهمیدم، ثمین گفت: حالا عیب نداره تا صبح خر بزنی حله!

لیندا خنده‌اش گرفت: آرام زد روی دست یاس و گفت: -دیوونه!

یاس با خنده نگاهش کرد و ورودِ استاد باعث سکوتشان شد!

*

-یاسین باور کن حالم خوبه، یک سال گذشته، انقدر یادآوری نکن بهم!

یاسین با پوفی بلند گفت: -یاس محض رضای خدا اذیتم نکن، گوش کن حرفمو برای یبارم که شده، می‌گم روانشناس
خوبیه، میتونه کمکت کنه که کاملاً رها بشی از فکر و خیالات، نترس نمی‌بندت به قرص و آمپول! نامزدِ پسر داییه
نهال، تو به حرفم گوش بده این هفته بیا تهران بریم پیشش، خواهش میکنم!

یاس نفسی عمیق کشید و با مکثی کوتاه گفت: -خیله خب میام، ولی فقط یه جلسه!

-خیله خب، فقط یه جلسه!

روی کاناپه نشست و دستی رویِ پیشانی‌اش کشید: -چخبر دیگه؟ نهال کجاست؟

-سلامتی، نهال رفته کلاس، تنهام تو خونه!

-باشه منم برم یکم خرید دارم، کاری نداری؟

-نه، مواظب خودت باش، خدا حافظ!

-هستم، خدا حافظ.

بوی یاس پژمرده

قطع کرد و بلند شد، کیفش را برداشت و سمت در قدم برداشت... قصد بیرون رفتن داشت که تماس یاسین مانعش شده بود... با حرص در را محکم پشت سرش بست و غر زد: - حالا روان شناسو کجای دلم بذارم!

*

*

-نوید جان اون سالاد و میدی عزیزم!

نوید زیر چشمی نگاهش کرد و سالاد را کمی نزدیک تر کشید؛ لیندا با لبخند نگاهش کرد و کمی برای خودش سالاد ریخت و مشغول شد.

کمی که گذشت به به و چه چه لعیا بلند شد: - دستت درد نکنه عمه جان، عالی شده بود غذات!

لیندا نگاهش را به نوید دوخت؛ بی حرف مشغول بازی با غذایش بود: آهی در دل کشید و در جواب عمه اش گفت: - نوش جان عمه جون!

- پیشرفت کردیا لیندا، واقعا خوشمزه شده.

این بار مادرش بود که از دست پختش تعریف کرد و بعدش هم پدرش و پشت آن هم نوبت فرید بود که کلی شیرین بازی در بیاورد، همه تعریف کردند الا کسی که باید!

لعیا با نگاهی به نوید که تو خودش بود و یک لقمه هم نخورده بود پرسید: - چرا غذاتو نمیخوری؟

نوید سر بلند کرد؛ قاشقش را داخل بشقاب قرار داد و در حالی که کمی برای خودش نوشابه می ریخت خلاصه گفت: - میل ندارم!

حشمت خان نیشخند زد؛ عصایش را برداشت و در حالی که بلند می شد گفت: - پسر جان آدم اگه کل غذاهای دنیا رو هم خورده باشه، نباید دست رد به غذای زنش، شریک زندگی اش بزنه!

لیندا لبخندی کمرنگ میهمان لب هایش کرد و حرف پدرش خیلی به دلش نشست بود!

اما نوید نه، نیش زد: - بله دایی جان حرف شما متین، اما شریک زندگی که خودت انتخاب کرده باشی نه بقیه!

بوی یاس پژمرده

حرفش تا عمق جانِ لیندا را سوزاندا! خار شد و دلش را زخمی کرد!

لعیا تشر زد: -نوید؟

نوید با نگاهی پر از کینه نگاهش کرد و فرید با لذت مشغول تماشای جمع بود!

نرگس از جا برخاست؛ با غم به دخترش نگاه کرد و روبه نوید گفت: -اگه شریک زندگیت قابل پسند نیست میتونی پس بیاریش، رو تخم چشمام میذارمش!

لیندا دلش لرزید، جدایی از نوید مرگش بود!

حشمت خان داد زد: -نرگس، منظورت چیه؟

-منظورم واضحه، نمیبینی رفتاراشونو، حق داره بچه، عشق که زوری نمیشه!

لعیا دخالت کرد: -بسه نرگس، نوید منظور بدی نداشت، اتفاقا خیلیم لیندا رو دوس داره!

نوید پوز خند زد و لیندا شکست! آره دوستش داشت، آن هم چه دوست داشتنی!

*

دنیاى عجیبی بود، هی چرخ می خورد و چرخ می خورد و چرخ می خورد!

از نظر یاس شادتر و بیخیال تر از فرانک وجود نداشت که الان سر مزارش نشسته و گل مریم را پر پر می کرد!

اشکِ گوشه‌ی چشمش را گرفت؛ دست‌هایش را دور زانوهایش پیچید و خیره به اسمش گفت: -دیوونگی کرد دختر، تو که بیخیال بودی چرا این کارو کردی؟!

میدونی فرانک صبح رفته بودم دیدنِ تارا!

شاد بود! میخندید! چشماش می درخشید! انتقامتو گرفته! معین اومد پیشت!

قلبم می لرزه وقتی یک درصد احتمال میدم تارا اعدام بشه!

بغضش شکست؛ میانِ گریه ادامه داد: -باور کن نابود میشم اگه تارا هم ترکم کنه! نابود!

بوی یاس پژمرده

دستش را روی صورتش قرار داد و هق هقش بلند شد! آرام شد، سبک و رها!

هوا کم کم روبه تاریکی می‌رفت؛ بلند شد؛ خدا حافظی همراه آه و بغض زمزمه کرد و به سمت یاسین که کمی دورتر منتظرش بود، قدم برداشت.

کنارش ایستاد و در جواب یاسین که پرسید: -بریم؟ سرش را تکان داد و همراه هم از بهشت زهرا خارج شدند.

سوار ماشین توی آن ترافیک کلافه کننده یک ساعت بیشتر طول کشید تا برسند خانه.

وارد که شدند بوی مرغ سرخ شده فضا را پر کرده بود و لبخندی قشنگ روی لب یاسین نشاند.

نهال با صدای در از آشپزخانه خارج شد و یاس با سلامی کوتاه روبهش سمت کاناپه رفت و نشست، ساعت نزدیک شش و نیم بود و یاس نیاز شدیدی به یک دوش آب گرم داشت؛ از جا برخاست و روبه نهال گفت: -من میرم دوش بگیرم نهال، کاری باهام نداری؟

نهال لبخند زد: -نه عزیزم برو.

یاس هم متقابلاً لبخند زد و سمت اتاق رفت، حوله و لباس هایش را از داخل چمدان برداشت و بعد از اینکه مانتو و شالش را در آورد از اتاق خارج شد؛ سمت حمام رفت و یک ساعت تمام زیر دوش خستگی‌اش را در آورد.

صبح رسیده بود تهران و چند روزی میهمان نهال و یاسین بود.

به گفته‌ی یاسین صبح نوبت مشاور داشت و این برای یاس سخت‌ترین کار ممکن بود! یادآوری روزهای تلخ گذشته!

✱

✱

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد و التماس گونه گفت: -خواهش می‌کنم نوید، فقط امروزه فردا صبح میرن، زشته خب، نمیگن چرا برای ناهار نیومده، حالا صبحانه به جهنم!

بوی یاس پژمرده

نوید اما انگار نمی شنید، شال گردنش را تنظیم کرد و درحالی که پالتویش را تن می کرد بی حرف سمت در اتاق قدم برداشت که لیندا از پشت بازویش را گرفت؛ نوید با خشم نگاهش کرد که دست لیندا از بازویش سر خورد و لب زد: - خواهش می کنم!

چشم ازش گرفت و با گفتن "باشه" اتاق را ترک کرد و لیندا با پوفی بلند که کشید روی تخت نشست!

نگاهی به کاناپه‌ی گوشه‌ی اتاق انداخت که دیشب تن نوید را در آغوش گرفته و خوابانده بود!

بلند شد؛ سمت کاناپه رفت و پتو و بالشت را برداشت و داخل کمد قرار داد. روی تخت را هم مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

مادرش میز صبحانه را چیده بود؛ لبخندی به صورتش پاشید و مادر و دختر کنار هم پشت میز نشستند؛ لیندا خواست برود بقیه را هم بیدار کند که نرگس اجازه نداد؛ آهی کوتاه کشید و گفت: - بشین چند دقیقه مادر و دختری صحبت کنیم.

لیندا دوباره نشست و دست به بغل گفت: - بفرما مامان خانم، چی میخوای بگی؟

نرگس کمی من من کرد و بالاخره با کلی جان گندن پرسید: - رفتار نوید باهات چطوره؟

لیندا ماند چه جوابی بدهد! بقول قدیمی‌ها آنچه عیان است چه حاجت به بیان است!

اما نگفت، سعی کرد آرام باشد؛ لبخند را چاشنی صورتش کرد و گفت: - نوید خیلی خوبه مامان، فقط گاهی وقتا که خسته میشه یه ذره بی حوصله میشه!

نرگس باور نکرد حرف‌های دخترش را، مادر بود و نگران!

دستش را زیر چانه‌ی لیندا قرار داد و سرش را بلند کرد؛ با دقت به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: - راستشو بگو لیندا، من مادرتم!

لیندا باز دروغ گفت: - مامان من چه دلیلی داره دروغ بگم آخه، باور کن خوبم من، نوید هم اصلا اذیتم نمیکنه! خیالت راحت، مگه دیوونه‌ام با مردی که نمیخوادم زندگی کنم!

پوزخندی توی دلش هدیه‌ی خودش کرد! آره دیوانه بود! بد هم دیوانه بود! دیوانگی که شاخ و دم نداشت!

رژ مات قهوه‌ای رنگ را روی لب‌هایش کشید؛ شال را روی سرش مرتب کرد و موبایل را از شارژ خارج کرد که تقی به در خورد و صدای یاسین آمد: -حاضری؟

کیفش را برداشت و در حالی که موبایلش را داخلش قرار می‌داد گفت: -آره الان میام.

کیف را روی شانه‌اش انداخت و سمتِ درِ قدم برداشت؛ خارج شد و همراه یاسین و نهال از خانه بیرون رفتند...

نیم ساعت بعد یاسین جلوی یک مجتمع توقف کرد و نهال با خداحافظی پیاده شد و انگار کلاس زبان داشت...

یاس از بین دو صندلی رد شد و روی صندلی جلو نشست.

کمربندش را بست که یاسین با بوقی کوتاه روبه نهال حرکت کرد... خیابان‌ها شلوغ بود و سرو صدا زیاد!

یاس پوفی بلند کشید و گفت: -سرسام گرفتم!

یاسین زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: -دیگه داریم می‌رسیم، غر زن!

چپ چپ نگاهش کرد: -غر نمی‌زنم یاسین اما بازم می‌گم خوبم من، نیازی به روان شناس ندارم!

یاسین آه کشید: -باور کن من بد تو نمی‌خوام یاس، دلم می‌خواد مثل قبل بشی نه مثل الان که حوصله‌ی یک کلمه حرف زدنم نداری!

کلافه نگاهش کرد: -کی گفته من حوصله حرف زدن ندارم، بخدا دارم خوبشم دارم اما نمی‌خوام یاسین، نمی‌خوام مرور کنم گذشته رو! گذشته‌ای که هنوز تلخیه زهرش زیرِ زبونمه! نمی‌خوام برای کسی تعریف کنم چی شده و چه اتفاقی برام افتاده! نمی‌خوام کسی برام دلسوزی کنه!

یاسین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: -کسی برات دلسوزی نمی‌کنه یاس، انقدر رویا نباف.

آهی کوتاه کشید؛ یاسین به خیالش داشت به یاس کمک می‌کرد که فراموش کند تمام اتفاق‌های یک سال گذشته را و کسی را که مسبب آن همه اتفاق بود اما نمی‌دانست که نمی‌تواند! فراموش کردن نوید در ذهن یاس نمی‌گنجید! حتی با آن همه سردی و بدی!

بوی یاس پژمرده

اصلا نمی‌گنجید و حتی فکرش هم محال بود!

بدون حرف دست به بغل به صندلی تکیه داده و خیره‌ی بیرون شد.

آنقدر توی فکر بود که نفهمید کی ماشین توقف کرد، با حرفِ یاسین که گفت: - پیاده شو... به خود آمد و پیاده شد.

جلوی یک مجتمع پزشکی بودند، یاسین سمتش قدم برداشت و دستش را پشت کمر یاس قرار داد؛ به سمت داخل راهنمایی‌اش کرد و همراه هم داخل شدند.

یاس به تابلوهای نصب شده روی دیوارهای داخل مجتمع نگاه کرد... دکتر آیدا میرزایی، روانشناس و مشاور خانواده... طبقه‌ی هفتم!

نق زد: - اوو باید بریم طبقه‌ی هفت!

یاسین سمت آسانسور قدم برداشت و گفت: - همچین می‌گه اوو انگار با پله می‌خواه بره بالا!

یاس لبش را کج کرد و سمت یاسین رفت، یاسین دکمه‌ی آسانسور را فشار داد که بعد از چند لحظه آمد و دو نفر آقا پیاده شدند، یاس و یاسین وارد اتاق آسانسور شدند و یاسین دکمه‌ی هفتم را فشار داد.

..

مطب خیلی شلوغ نبود؛ یاسین که اسم و فامیل یاس را به منشی گفت او با لبخند گفت: - بله بله خانم دکتر گفتند شما را آخر از هم بفرستم، لطفاً یک ساعت منتظر بمونید بعد از این خانم‌ها نوبت شماست.

یاس متقابلاً لبخند زد و همراه یاسین سمت صندلی‌های بنفش رنگ رفتند و کنار هم نشستند!

✱

✱

دستش را روی لب‌هایش کشید؛ لبخندش واقعی بود؛ چه زود گذشتند آن روزها؛ چرا اینطور شد؟ چرا نگذاشتند کنار هم بمانند؟ درد بدی بود وقتی تو چشم‌های کسی که تمام دنیایه‌ی دل بزنی و بگی نمی‌خوایش! بگی تمام مدت بازیش دادی! بگی کسی دیگه‌ای را دوست داری! بگی و تو خودت فرو بریزی! بگی و تو خودت خراب بشی! بگی و ببنی که

بوی یاس پژمرده

شکست! جلوی چشم‌هایت شکست و تو کاری جز رفتن نتوانی بکنی! بروی و رفتنت یک نفرت بکارد ته چشم‌هایش! یک نفرت که جای عشق را گرفته و هر روز عمق میگیرد! جان می‌گردد و بزرگ میشود، بزرگ و بزرگ ترا!

موبایل را بالا می‌برد و لبخندش را بوسه می‌زند، صفحه را عوض می‌کند و دوباره او با همان لبخند اما این بار دستش دور گردن یک نفر هست، خودش هست! او هم لبخند به لب دارد؛ از ته دل می‌خندند و عمر خوشی‌ها کم است!

باز صفحه را عوض می‌کند؛ دست در دست هم کنار دریا، موهای یاس دورش ریخته و پریشان شده، نگاهش روی موهایش هست و نگاه یاس به نگاه او!

باز صفحه را عوض می‌کند، این بار یاس روی شن‌ها توی آغوشش نشسته و هردو ذل زدند به لنز دوربین!

او از پشت موهایش را گرفته که باز باد پریشان‌شان نکند و یاس با خیال راحت توی آغوشش لم داده!

آهی بلند کشید و چندمین سیگارش را روشن کرد! چندمین بود؟ خودش هم نمی‌دانست! آمار همه چیز از دستش در رفته بود! همه چیز جز نبودن یاس! درست 367 روز و 7 ساعت و شاید 57 دقیقه و 27 ثانیه!

شاید نه دقیقاً! درست دقیقاً!

به ساعت توی دستش نگاه کرد؛ یازده و نیم قبل از ظهر بود و آن روز ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود! یک ماه قبل از سال نو!

پوزخند زد! سال نو! کدام سال نو!

با جفت انگشت‌هایش چشم‌هایش را فشرد و بلند شد؛ پالتویش را برداشت و موبایل را داخل جیبش قرار داد؛ آخرین یک را هم به سیگار توی دستش زد و خاموشش کرد.

*

-بفرمایید خانم آدینی، نوبت شماست.

با حرف منشی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد؛ لبخندی زد و بلند شد؛ سرش را روبه منشی تکان داد و ممنونی زیر لب زمزمه کرد؛ سمت در رفت و دوبار آرام با دست به در کوبید و با بفرمائید دکتر وارد اتاق شد.

اتاقی بزرگ با دیوارهایی پر از رنگ‌های شاد اولین چیزی بود که توجه آدم را به خودش جلب می‌کرد.

سلام یاس جوابی گرم در پی داشت!

-بفرما بنشین عزیزم، خوش آمدی!

یاس با لبخند ممنونی زیر لب زمزمه کرد و سمت کاناپه‌های قرمز رنگ رفت؛ کیفش را از روی شانه‌اش برداشت و نشست.

دکتر بلند شد؛ سمت یاس رفت و رو برویش نشست؛ لبخند روی لبش را پررنگ تر کرد: -خب عزیزم خوبی؟

یاس سرش را تکان داد: -اوه، خیلی خوبم، خودم میدونم که خوبم اما داداشم نگرانمه، بخاطر اون حاضر شدم پیام که دلش قرص شه.

دکتر با همان لبخند آرام بخشش چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: -خب کاری کردی، البته مشاوره گرفتن برای همه‌ست، زندگی برای همه یجوری مشکل داره.

کمی سکوت کرد و ادامه داد: -خب عزیزم حالا اگر دوست داری بهم بگو چه اتفاق‌هایی برات افتاده، امیدوارم بتونم کمکت کنم!

یاس آهی در دل کشید؛ کمی مکث کرد و حرف‌هایش را توی ذهنش بالا پایین کرد؛ لبش را با زبانش تر کرد و سکوت کوتاهی خود را شکست و در حالی که جفت دست‌هایش را داخل هم کرده بود لب باز کرد: -نوید خیلی خوب بود! توی تموم چند ماهی که باهاش بودم یه بارم ازش یه رفتار اشتباه ندیده بودم که بهش شک کنم! اون...اون فوق‌العاده بود! اما نمی‌دونم چی شد که یهو سرد شد! نویدی که روزی ده بار بیشتر بهم زنگ می‌زد دیگه خودش که زنگ نمی‌زد هیچ جواب تماس‌های من رو هم نمی‌داد! جواب هم که میداد با یک بهانه‌ای سریع تماس را قطع می‌کرد!

چند روزی با اون منوار پیش رفت که آخر سر عصبانی شدم؛ دیوانه شدم؛ بدون اینکه به یاسین یا نهال بگم تنهایی رفتم کارخونه؛ روز بدی بود! خیلی بد! وقتی داخل اتاقش شدم با دیدنم تعجب کردم اما نتونست عشق تو چشم‌هاشو پنهون کنه! نزدیکش که شدم اخمی و حشتناک روی پیشانی‌اش نقش بست و صدایش سرد سرد بود که پرسید: -اینجا چیکار می‌کنی؟

بغض کرده بودم اما نمی خواستم متوجه بشود؛ با کلی تلاش برای قورت دادن بغضم گفتم: -خب اومدم ببینمت! تو که جواب تلفن هامو نمیدی، خودتم که زنگ نمی زنی! چیه نکنه اشتباه کردم اومدم!

چشم هایش را محکم روی هم گذاشت و با لحنی بد گفت: -آره نباید میومدی!

اخم کردم؛ دلم کم کم بهم هشدار می داد! با همان اخم پرسیدم: -چرا نوید؟ تو چت شده؟ چرا چند روزه عوض شدی؟

دیدم که دست هایش مشت شد؛ با یک قدم کوتاه فاصله ی کممون رو پر کرد؛ روبرویم ایستاد و مکثی توی چشم هایم کرد؛ لب باز کرد و با نگاهی که سردی را به قلبم هدیه کرده بود گفت: -وقتی جواب نمیدم و زنگ نمی زنی یعنی کار دارم، چته دم به دقیقه زنگ می زنی! من یه اشتباهی کردم بهت گفتم دوستت دارم اما تو ول کن نیستی! هر چیزی حدی داره دختر، حدِ خودتو بدون!

سعیم در نریختن اشک بی فایده بود! با هما صورت خیس لب زدم: -متوجه نمیشم!

این بار صدایش بلند تر و سردتر از قبل بود که گفت: -منظورم واضحه خانم ساده، یعنی بروا یعنی نمیخوامت! یعنی تو تمام این مدت بازیچه ای بیش نبودی برام! یعنی تو در حد من نیستی! پوزخند زد: -چی فکر کردی واقعا یاس، که من دوستت دارم و برای همیشه میخوامت! زهی خیال باطل خانم کوچولو، سخت در اشتباهی! حالا برو به زندگیت برس دیگه هم مزاحم من نشو! تو دیگه برای من تموم شدی!

وقتشه که دیگه ازدواج کنم اما نه با هر دختری! پوزخندش تلخ تر از زهر بود که ادامه داد: -با دختری که با چندتا جمله ی ساده خام نشه و مثل تو زود خودشو نبازه! با دختری که پاکه! که با همان پاکی منو عاشق خودش کرده!

تحمل نداشتم هی لب باز می کردم حرفی بزنم اما نمی توانستم! درست مثل یک ماهی بودم که توی خشکی افتاده و در تقلای یک جرعه آب هی دهنش را باز و بسته می کند!

بعد از کلی تلاش جتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم! با پاهایی لرزان عقب عقب رفتم؛ آن لحظه فقط دلم می خواست روی قلبم یک دکمه ی توقف بود که فشارش می دادم و با یک ایست قلبی به تمام آن لحظه ها پایان می دادم!

با نگاهی پر از نفرت رو ازش گرفتم و دستم که رفت سمت دستگیره ی در باز صدایش را شنیدم: -راستی!

ایستادم اما برنگشتم سمتش؛ صدای قدم هایش را شنیدم که نزدیک شد: -خودم می خواستم پیام خونتون، همچین بد هم نشد که خودت با پای خودت اومدی! کار منو راحت کردی! برام یکم سخت که بخاطر تو اینهمه راه پیام تـ..

بوی یاس پژمرده

صبرم لبریز شد، برگشتم عقب و با تمام توانم محکم روی صورتش کوبیدم! نفهمیدم تو اون لحظه اون همه قدرت تو دست من چیکار می کرد! شدت ضربه جوری بود که صورتش کمی سمت مخالف چرخید و چشم هایش بسته شدند!

احساس خفگی می کردم! دستم را روی گلویم فشار دادم و بدون حرف از اتاق خارج شدم! دستم کز می کرد و قلبم می سوخت!

تا خود شب توی خیابون ها اشک می ریختم و قدم زنان هی حرف هایش توی گوش هایم اکو میشد! دلم میخواست خودمو جلوی یه ماشینی می نداختم و راحت می کردم! اما متاسفانه جرأت خودکشی کردن هم نداشتم! وقتی برگشتم خونه یاسین خیلی عصبانی بود اما با دیدن قیافه ام بیشتر نگرانم شد اما من لام تا کام حرفی نزد و فقط دلم یک بغل خواب آرام می خواست! خوابی که بیداری در پس خود نداشته باشد!

بدون جواب به سوال های پی در پی یاسین داخل اتاقم شدم و در را از پشت قفل کردم؛ به سمت تخت رفتم و با همان لباس های بیرون دراز کشیدم و چشم های خستم رو هم گذاشتم و خیلی سریع خوابم برد؛ خوابی شیرین که دلم نمیخواست هیچ وقت بیدار بشم.

خوابی عمیق رفته بودم؛ احساس گرما می کردم طوری که دلم می خواست بلند شم برم زیر دوش آب یخ! اما توان تکان خوردن نداشتم... یه صداهایی می شنیدم و یک نفر هم داشت صدام می کرد اما من حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم! خیلی سعی کردم و فقط تونستم آه بکشم! متوجه شدم که دست یکی روی پیشانی ام نشست صدای یاسین را شنیدم که اسمم را صدا می کرد، سرم را به چپ و راست تکان دادم و بعد از کلی تلاش لب باز کردم: -آب!

طولی نکشید که جرعه جرعه آب وارد گلویم شد؛ کمی جون گرفتم؛ تمام تلاشم رو کردم و چشم هامو باز کردم؛ یاسین میگفت یک هفته شبانه روز توی تب می سوختم و دکترا هم نمی تونستن تبمو پایین بیارن.

خیلی ناراحت بود فقط دلیل حال بدمو می پرسید؛ بغض تو صداش حالمو بد کرد و با کلی گریه و هق هق تمام ماجرا را براش تعریف کردم! خیلی عصبی شده بود و تا زمانی که من مرخص بشوم با خودش حرف می زد و هی دستاشو مشت می کرد؛ وقتی من و نهال رو رسوند خونه خودش بدون حتی یک کلمه توضیح رفت و تا شب هم خبری ازش نشد اما وقتی برگشت از این رو به اون رو شده بود؛ دیگه عصبانی نبود اما خیلی ناراحت بود!

دکتر سرش را تکان داد؛ پایش را روی پای دیگرش انداخت و پرسید: -بعدش دیگه خبری از نوید نشد؟

بوی یاس پژمرده

یاس سرش را به طرفین تکان داد: - نه اصلاً، فقط یکبار بعد از چند ماه مادرش تماس گرفت و گفت بهم هشدار داده بود که برای پسرش فقط یک بازیچه‌ام اما من باور نکرده بود حالا هم دست از سرش بردارم چون می‌خواود ازدواج کنه! من اون موقع مشغول کنکور بودم و سعی می‌کردم به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکنم اما اون روز باز مریض شدم؛ جوری که چند روزی نتونستم درس بخونم.

دکتر باز سرش را تکان داد و پرسید: - دیگه چه اتفاق‌هایی تو اون روزها افتاد؟ می‌خوام مو به مو برام تعریف کنی!

یاس کمی فکر کرد؛ به آن روزها که فکر می‌کرد طعم تلخ قهوه ترک زیر زبانش مزه می‌شد!

ذهنش کشیده شد به قضیه‌ی تصادفش؛ کمی شالش را شل کرد و گفت: - یکبارم یه تصادف مشکوک داشتم، همراه نهال داشتیم از خیابان رد می‌شدیم که یک ماشین با تمام سرعتش سمتمون اومد، انگار که قصدش واقعا زیر کردن ماست، نهال زود تر از من به خودش اومد و محکم به عقب کشیدتم که از پشت زمین خوردم و دستم محکم روی آسفالت کشیده شد.

و مشکوک تر از اون که چند روز بعد همون ماشین با همون مشخصات با یاسین هم همون کارو کرده بود؛ من و نهال اول نمی‌خواستیم موضوع را به یاسین بگیم ولی بعد که یاسین گفت ما هم ترسیدم و قضیه رو گفتیم که یاسین شکایت کرد اما بعد از مدتی که هیچ سرنخی پیدا نشد بیخیال شد و خدا رو شکر دیگه تکرار نشد!

- یعنی تو فکر می‌کنی کار مادر نوید بود؟

یاس لبِ پایینی‌اش را توی دهانش کشید و کوتاه گفت: - نمیدونم!

دکتر دوباره پرسید: - الان چی؟ تونستی با خودت کنار بیایی؟

جواب یاس "نه" ای آرام بود که خودش هم بزور شنید!

ابروی راست دکتر با لب‌خند که بالا رفت یاس گفت: - نمی‌تونم فراموشش کنم، هی با خودم عهد می‌بندم که دیگه بهش فکر نکنم اما همیشه، شب که میشه باز تصویرش با اون لب‌خندِ لعنتیش جلوی چشم‌های بسته‌ام جولان می‌دن و خیالش باز توی ذهنم چادر می‌زنه!

دکتر مکث کرد؛ کمی با خود فکر کرد و بلند شد؛ سمت میزش قدم برداشت و روی صندلی‌اش نشست؛ چیزهایی روی یک برگه‌ی کوچک یادداشت کرد و پرسید: - یعنی می‌خوای فراموشش کنی؟

بوی یاس پژمرده

یاس گیج شده سر به زیر شد؛ جوابی نداشت؛ هنوز تکلیفش با خودش مشخص نشده بود فقط تا آن حد می دانست که بخواهد هم نمی تواند! همان حرف را برای دکتر بازگو کرد: -بخوام نمی تونم! واقعا نمی تونم!

دکتر کمی نگاهش کرد؛ این دختر کارش از مشاوره گرفتن گذشته بود!

بلند شد؛ دوباره برگشت سر جای قبلی اش و کنار یاس نشست؛ گرهی روسری سبز رنگش را کمی شل کرد و پرسید: -خب پس چیکار میخوای بکنی؟ اون که رفته، خبری هم ازش نداری، تا کی میخوای اینجوری بمونی؟ نمیخوای وارد یک رابطه‌ی دیگه بشی!

یاس نیشخند زد: -منظورتون از رابطه‌ی دیگه چیه؟ یعنی با آوردن یکی دیگه تو زندگیم نویدو فراموش کنم!

دکتر سرش را به طرفین تکان داد: -نه ابد! فقط منظور من اینه که زندگی کن! مثل تمام جوانا خوش گذرونی کن، بذار دلت باز هوایی شه، باز طعم شیرین عاشقی رو بچشه! نذار غم زده بمونه و شک...

-بسه خانم میرزایی، من نیومدم اینجا که برام قصه‌ی عشق تعریف کنی و ازم بخوای عاشق بشم و نمیدونم باز عشق رو تجربه کنم! یکبار تجربه کردم برای هفت پشتم کافیه!

من اومدم که مثلاً با یک دکتر مشورت کنم، که یکم سبک بشم و خیال یاسین روهم راحت کنم!

پس خواهش میکنم خانم دکتر اگر نهال یا یاسین ازت پرسیدند خیالشونو راحت کن که خوبم، بگو فراموشش کردم کسی رو که تمام وجودمه! بگو دور ریختم خاطراتشو که شب و روز باهامه! بگو پاک کردم عکاشو که همدمه تنهائیما! بگو فراموش کردم حتی اسمشو! بگو تا راحت بشه خیالشون و انقدر نگران من دیوانه نباشن!

دکتر خندید: -حالا چرا دیوانه؟

یاس تلخ خندید: -خب دیوانه‌ام دیگه، کدوم آدم عاقلی مثل من عاشق بوده تا حالا! فکر کنم من نسخه دوم لیلی مجنون باشم!

"من و تو نسخه‌ی دوم لیلی و مجنونیم، به همان عاشقی به همان تلخی!"

*

نهال با سینی شربت کنار یاس روی کاناپه نشست و در حالی که سینی را روی عسلی قرار داد؛ موهای پخش شده روی پیشانی‌اش را با دست عقب فرستاد و پرسید: -خب چخبر خواهر شوهر؟

یاس کوتاه لبخند زد: -خبر خاصی نیست زنداداش!

نهال چپ چپ نگاهش کرد: -مسخره می‌کنی یاس؟

یاس متعجب نگاهش کرد: -نه بابا چه مسخره‌ای، واقعا خبر خاصی نیست.

نهال لیوان آب میوه‌اش را از روی عسلی برداشت؛ چند قلوپ از محتویات داخلش را خورد و پرسید: -آیدا چی گفت بهت، حرفاش به دردت خورد؟

یاس آه کشید؛ نمی‌دانست چه بگوید! آخر چرا نمی‌فهمیدند فراموش کردن نوید کار یاس نیست!

"نمی‌دانم چرا مردم باور نمی‌کنند که تو دیگر تو نیستی! تو با تمام من یکی شدی! تو دیگر من هستی! فراموش کردن تو یعنی پایان من!"

در جواب نهال که نگاهش می‌کرد گفت: -آره یکم باهاش دردودل کردم، خوب بودم خوب تر شدم! توام خیال یاسین رو راحت کن، بابا باور کنید من طوریم نیست!

نهال سرش را به طرفین تکان داد و گفت: -چی بگم والا، یاسین که همیشه‌ی خدا نگرانته، هی می‌گفت اگه یاس قبول کنه بره پیش یه روانشناس خیال منم راحت میشه.

یاس کوسن روی کاناپه را توی آغوش گرفت و در حالی که از پشت کامل به کاناپه تکیه می‌داد گفت: -خب حالا که رفتم، بهش بگو دیگه نگرانم نباشه، خواهش می‌کنم نهال نمی‌خوام یاسین خودشو انقدر درگیر من کنه، تو بهتر میتونی قانعش کنی!

نهال سرش را تکان داد: -باشه انقدر خودتو ناراحت نکن، من باهاش صحبت می‌کنم، تو کی برمی‌گردی اصفهان؟

یاس دستش را جلو برد؛ لیوان آب میوه‌اش را برداشت و گفت: -به یاسین گفتم برای فردا هشت صبح بلیط بگیره... بعد از ظهر کلاس دارم.

بوی یاس پژمرده

نهال خواست حرفی بزند که صدای موبایلش بلند شد؛ با یک ببخشید روبه یاس بلند شد و سمت موبایلش که روی میز آشپزخانه بود رفت.

یاس کمی از آب میوه‌اش را خورد و خواست بلند شود سمت اتاق برود که با صدای جیغ نهال پاهایش به زمین چسبید؛ چند ثانیه طول کشید تا به خودش آمد و با عجله سمت آشپزخانه دوید؛ با دیدن نهال که بی حال کف آشپزخانه افتاده بود هین بلندی کشید و کنارش زانو زد: - نهال جان عزیزم چت شده؟ نهال تورو خدا چشمتو باز کن! نهال!

اما نهال قصد جواب دادن نداشت؛ فقط زیر لب یه چیزهایی زمزمه می کرد که یاس متوجه نبود!

ناچار بلند شد و با اورژانس تماس گرفت تا رسیدن آن‌ها به هزار زحمت نهال را کشان کشان برد توی پذیرایی و کمکش کرد روی کاناپه دراز بکشد... شالش را روی سرش انداخت و صدای زنگ در و تلفن همزمان بلند شد.

یاس گیج شده و عصبی دست‌هایش را مشت کرد و سمت در رفت؛ باز کرد و دو نفر آقا با کیف‌هایی توی دستشان وارد خانه شدند، سلام یاس آرام جواب داده شد و رگ نهال سرم خورد...

به گفته‌ی دکتر یک شک عصبی او را به آن حال انداخته بود!

یاس انقدر هل شده بود که فراموش کرده بود به یاسین اطلاع دهد.

آقایون که از خانه خارج شدند باز تلفن زنگ خورد، یاس سمت تلفن رفت و جواب داد: - بفرمایید؟

صدای بغض دار مادر نهال توی گوشی پیچید: - الو نهال چرا تلفنت خاموش شد!

- سلام خانم حمیدی من یاس هستم، چه اتفاقی افتاده!

- یاس جان خوبی دخترم؟ نهال کجاست؟

یاس من من کرد: - ممنون من خوبم راستش خانم حمیدی نهال یکم بد حال شده، اتفاقی افتاده؟

صدای گریه‌ی خانم حمیدی یاس را نگران تر کرد: - چی بگم والا دخترم بخت دختر منه، مارال بچشو از دست داد! حال خودش هم اصلا خوب نیست!

بوی یاس پژمرده

هینِ یاس مساوی شد با باز شدن در و وارد شدن یاسین به خانه!

یاس با نگاه به یاسین که متعجب به نهال و سرمِ توی دستش نگاه می کرد روبه خانم حمیدی گفت: -واقعا متاسفم، یاسین الان اومد خونه نهال حالش خوب بشه میگم باهاتون تماس بگیره حتما میایم بیمارستان!

-برو دخترم برو مواظب نهال باش نذار غصه بخوره من پیش مارال هستم نذار بیاد اینجا!

-باشه چشم بازم، متاسفم، به نهال میگم حتما باهاتون تماس بگیره!

-باشه دخترم خداحافظ!

یاس با خداحافظی کوتاه تلفن را قطع کرد و روبه یاسین که نگران بالا سر نهال نشسته بود و صدایش می کرد گفت: -چیزی نیست نگران نباش، یه شک عصبیه الان به هوش میاد!

یاسین نگاهش کرد: -چی شده؟

یاس آه کشید؛ سمت کاناپه رفت و در حالی که می نشست گفت: -مارال بچشو از دست داده، حال خودش هم خوب نیست، مادرش زنگ زد به نهال اینم از حال رفت!

یاسین پوفی کوتاه کشید و موبایلش را از داخل جیبش خارج کرد؛ روی اسم کاوه مکث کرد و دکمه‌ی تماس را زد...چندتا بوق خورد که صدای ناراحت کاوه پیچید توی گوشی: -بله؟

-سلام کاوه، چی شده؟

آه کاوه بلند شد: -نمیدونم والا من رفتم خونه دیدم مارال افتاده زمین دورش هم پر از خونه، رسووندمش بیمارستان گفتن بچه رو از دست دادن خودش هم سرش شکسته حال روحیش هم اصلا خوب نیست!

یاسین مکث کرد: -متاسفم! منم اومدم دیدم نهال حالش بد شده، شانس من یاس پیشش بود!

کاوه دوباره آه کشید، بلند و پر سوز!

یاسین پرسید: -راستی کاوه مگه دکتر نگفته بود مارال فقط استراحت کنه، کسی پیشش نبود؟

-چرا مامانم پیشش بود، بیچاره رفته بود خرید از کجا میدونسته اینجوری میشه!

بوی یاس پژمرده

-نمیدونم چی بگم کاوه واقعا متاسفم، نهال حالش خوب شه میایم بیمارستان، چیزی احتیاج نداری؟

-نه قربانت، همه چیز هست!

-پس فعلا!

-خدا حافظ.

قطع کرد و دستش را لاب لای موهای نهال فرستاد؛ خم شد پیشانی اش را بوسه زد و باز صدایش کرد: -نهال؟ نهالم بلند شو ببینم!

نهال سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت: -مارال!

یاسین شنید؛ دستش را گرفت و آرام گفت: -پاشو عزیزم، مارال حالش خوبه تو چشمتو باز کن!

نهال چشم هایش را باز کرد، سرش را سمت یاسین برگرداند و با چشم هایی پر از اشک و بغضی خفه کننده گفت: -بچشو از دست داد، اون میمیره من میدونم نمیتونه طاقت بیاره خدایا خ..

گریه امانش نداد... هق هقش که بلند شد سرش توی آغوش یاسین فشرده شد.

یاس بلند شد؛ پایین کاناپه نشست و دست نهال را گرفت: -عزیزم ناراحت نباش مارال حالش خوبه، دوباره بچه دار میشه نگران نباش، اگر خیلی دل نگرانی با یاسین برین بیمارستان تا خیالت راحت شه!

نهال نیمخیز شد که یاسین آرام سرم را از رگ دستش خارج کرد و جایش را چسب زد، یاس بلند شد لباس های نهال را برایش آورد و خودش هم حاضر شد.

یک ساعت بعد بالا سر مارال بودند و او با سر باند پیچی شده و صورتی رنگ پریده روی تخت بیهوش بود.

نهال باز بغض گرفت و یاس به زور راضی اش کرد تا گریه نکند!

دکتر که بالا سرش آمد و خیالشان را راحت کرد مارال حالش خوب است نهال کمی آرام گرفت و به زور یاس و یاسین راضی شد به خانه برگردد!

*

از آغوش یاسین خارج شد و گفت: -برو دیگه داداشی نهال تنه‌است... مواظب خودتون باشید.

یاسین لبخند زد: -برو عزیزم خدا به همراهات. توام مواظب خودت باش.

یاس متقابلاً لبخند زد؛ با همان لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد و به سمت اتوبوس پاتند کرد و وارد شد.

اتوبوس که راه افتاد یاسین هم آنجا را ترک کرد.

هندزفری‌اش را روی گوش‌هایش گذاشت و آهنگی را از میان انبوه آهنگ‌هایش پلی کرد.

-عشق... چشم بسته دلو بهت دادم

-با پای خودم به دامت افتادم

-دیگه چی میخوای از جونِ یه آدم!

-عشق... تو این قهر و آشتی‌های یه ریزی، به هم میزنی هی مگه مریضی، با این همه باز چه عزیزی!

-عشق... بوسه‌ای وسط پیشونی، یه زخمی که تا همیشه میمونی، به جونِ خودت دردِ بی‌درمونی!

-عشق... یه غمِ قشنگِ پر طرفداری، حیفِ تو فقط که مردم آزاری، میایی و میری چه بیکاری!

-آهای عالیجناب عشق، فرشته‌ی عذاب عشق، حریفِ تو نمیشم... این قلبِ بی‌صاحبش!

-من... و دیوونه میخوای تو اینجوری خوشی عشق! ولی بازم دمت گ... رم چه زیبا

می‌کشی عشق!

-عشق... با توام کولیه هر جایی

-اول میکشونی کنجِ تنهایی بعد خودت واسم میخونی لالایی.

-عشق... با یه آهنگ تو گشتِ شبونه... گاهی حتی با یه عطرِ زنونه پیدات میشه با هر بهونه!

-آهای عالیجناب عشق، فرشته‌ی عذاب عشق، حریفِ تو نمیشم... این قلبِ بی‌صاحبش!

—من— و دیوونه میخوای، تو اینجوری خوشی عشق ولی بازم دمت گ—رم
چه زیبا میکشی عشق.

((Evan Band_Alijenab))

تا رسیدن به اصفهان آهنگ هی تکرار شد و تکرار شد! حرف‌های دل یاس بود که خواننده با دل و جان می‌خواندش!
"عشق چشم بسته دلو بهت دادم با پایِ خودم به دامت افتادم!"

*

جاروبرقی را سرجایش قرار داد و به قصدِ دوش گرفتن راهیه حمام شد...چند ساعتی میشد که از سر بیکاری با خانه درگیر بود و حتی ناهار هم نخورده بود.

چند بار با یاس تماس گرفته بود اما او جواب نداده بود، تنهایی حسابی حوصله‌اش را سر برده بود!

..

کمی نرم کننده به دست و صورتش زد که صدای زنگ موبایلش بلند شد، از روی میز برداشت؛ اسم و شماره‌ی یاس روی صفحه افتاده بود...جواب داد:-الو سلام.

صدای خواب آلود یاس توی گوشش پیچید:-سلام لیندا خوبی؟ زنگ زده بودی؟

لیندا روی صندلی نشست:-ممنون خوبم، آره زنگ زدم جواب ندادی، خواب بودی؟

یاس روی تخت نیمخیز شد؛دستی روی صورتش کشید و گفت:-آره خواب بودم، دیشب تا خود صبح نتونستم بخوابم از سردرد روبه موت بودم...چخبر کجایی؟

-خبر بی خبری! تنهام تو خونه! حوصله‌ام پوکید از بیکاری! تو چیکاره‌ای امروز؟

یاس بلند شد؛موبایلش را توی دستش جاب‌جا کرد و در حالی که سمت سرویس می‌رفت گفت:-منم بیکارم...تحقیق پس فردا روهم دیشب تا صبح روش بودم تموم کردم.

بوی یاس پژمرده

لیندا با کمی مکث گفت: -خوب پس بیا اینجا، منم تنهام!

یاس متعجب پرسید: -کجا پیام؟

لیندا باز گفت: -میگم بیا اینجا تنهایی دلم گرفت!

-نه بابا کجا پیام، من نمیتونم!

لیندا نق زد: -بیا دیگه چرا غر میزنی! تنهایی میخوای چیکار کنی؟

یاس کمی مکث کرد؛ آب سرد را باز کرد و در حالی که دستش را زیر آب می گرفت گفت: -شوهرت میاد بابا زشته!

لیندا آه کشید: -نه بابا خوش خیالی ها! اون که تا نصف شب هم خونه نمیاد!

یاس دوباره سکوت کرد که لیندا باز گفت: -بیا دیگه جان لیندا!

یاس پوفی کوتاه کشید؛ موهایش را با دست پشت گوشش فرستاد و گفت: -خیله خب آدرس بفرست میام، چیکار کنم من از دست تو!

لیندا جیغ خفه ای کشید: -آخ که من دورت بگردم، پس منتظرما زود باش!

یاس خنده اش گرفت؛ بیچاره چه ذوقی هم کرد! با گفتن باشه آدرس بفرست... تماس را قطع کرد و با همان آب سرد دست و رویش را شست که باعث شد کمی حالش جا بیاید خواب از سرش بپرد!

.....

بند پالتوی زرد رنگش را بست و شالش را سر کرد؛ کیفش را برداشت و موبایل و کلید را داخلش قرار داد و از اتاق خارج شد... کفش هایش را پا کرد و خانه را ترک کرد؛ آژانس دم در منتظرش بود؛ در را قفل کرد و سمت ماشین پاتند کرد و سوار شد، ماشین راه افتاد و بعد از چند دقیقه یاس گفت: -لطفا جلوی یک شیرینی فروشی توقف کنید.

راننده چشمی تحویل یاس داد و نیم ساعت بعد جلوی یک مغازه ی بزرگی توقف کرد؛ یاس بند کیفش را در دست فشرد و با گفتن "منتظر بمانید برمی گردم" از ماشین پیاده شد و سمت مغازه رفت.

..

بوی یاس پژمرده

با بسته‌ی شکلات سوار ماشین شد و آدرس را به راننده داد... در آن ترافیک بعد از ظهر دو ساعت بیشتر طول کشید تا یاس برسد به آدرسی که لیندا برایش فرستاده بود... یک آپارتمان شیک با ظاهری زیبا... وارد مجتمع شد؛ سرامیک‌های سفید که با راحتی‌های زرشکی مخمل تزئین شده بود؛ سمت آسانسور شیشه‌ای رفت و دکمه‌اش را فشرد؛ منتظر شد تا بیاید؛ کیفش را توی دستش جاب‌جا کرد؛ یک نفر آقا کنارش ایستاد؛ نگاهش کرد؛ مرد سربه‌زیر بود و دسته‌گلی زیبا توی دستش؛ آسانسور که آمد هر دو سوار شدند و یاس پرسید: - شما کدوم طبقه میرید؟

مرد آرام جواب داد: - هفدهم!

یاس دکمه‌ی هفده را فشار داد و تکیه به دیوار فلزی آسانسور داد از شیشه‌ی آسانسور خیره‌ی بیرون شد که هر لحظه بالاتر می‌رفت.

مرد که طبقه‌ی هفدهم پیاده شد یاس دکمه‌ی بیست را فشرد و بعد از چند دقیقه روبروی واحد هفتصد و دو از آسانسور خارج شد... زنگ را به صدا درآورد و منتظر ایستاد... طولی نکشید لیندا با ظاهری آراسته و لب‌خند به لب در را باز کرد و یاس توی آغوشش گم شد!

- بیا تو، خیلی خوش اومدی.

یاس لب‌خند زد؛ دستش را از دست لیندا خارج کرد و خم شد؛ بندهای پوتینش را باز کرد و از پایش در آورد... داخل شد و بسته‌ی شکلات را سمت لیندا گرفت: - ببخشید عزیزم یهویی اومدم نرسیدم چیزی بخرم!

لیندا چپ‌چپ نگاهش کرد: - گمشو بابا، من گفتم بیایی از تنهایی دربیام. چیزی مگه ازت خواستم؟

یاس کیفش را روی کاناپه انداخت و گفت: - مگه من گفتم چیزی ازم خواستی، خودم دوس داشتم برات چیزی بخرم، حالا انشاالله دفعه‌ی بعد... با دقت نگاهی به اطراف انداخت...

خانه‌ای بزرگ و زیبا! از در که وارد می‌شدی یک ورودی کوچک جلو رویت بود که یک گلدان بزرگ سفید که داخلش پر از گل‌های رز قرمز بود، قرار داشت... ورودی با یک فرش سفید پوشانده شده بود. بعد از ورودی یک سالن طویل جلو رویت بود که سمت پایین سالن راحتی‌های آبی. زرد و وسط سالن یک میز ناهارخوری دوازده نفری و بالای سالن هم مبل‌های سلطنتی سفید. قهوه‌ای قرار داشت با فرش‌های سفید. قهوه‌ای... دیوارهایی پر از تابلوهای نفیس و کاغذ دیواری سفید. کرمی زیبا. دوتا اتاق پایین سالن کنار هم قرار داشت و دوتا دیگر هم سمت چپ سالن که از برچسب روی یکیشان متوجه شد سرویس بهداشتیه. گوشه گوشه‌های سالن پر از دکورهای گران قیمت و ارزشی بود و یک

بوی یاس پژمرده

بوفه‌ی کوچک هم سمت راست بالای سالن بود که داخلش پر از ظرف و ظروف گرانتی بود... یک پنجره‌ی بزرگ با پرده‌ی زیبا بالای سالن بود و بغلش یک تی‌وی بزرگ به دیوار نصب بود که دورش چندتا بوفه‌ی کوچک بود که داخلشان گلدان‌های کوچکی قرار داشت و جلوی آشپزخانه هم یک صبحانه خوری شش نفری قرار داشت...

نگاهی سمت لیندا انداخت و گفت: -چه خونه‌ی زیبا و دل‌بازی دارین!

لیندا خندید؛ سمت آشپزخانه رفت و گفت: -قابل نداره یاس خانم!

یاس با خنده دنبال لیندا رفت و گفت: -صاحبش قابل داره خانوووم! واقعا میگم خونتون خیلی زیباست.

لیندا در حالی که میوه‌ها را با سلیقه‌ی داخل جا میوه‌ای می‌چید با آه گفت: -چه فایده! کاش توی یه وجب جا با یه پتوی کهنه زندگی می‌کردیم اما نه...

با صدای زنگ تلفن حرفش نصفه ماند و سمت تلفن که روی این بود رفت و برداشت: -بله؟

صدای مادرش توی گوشی پیچید: -سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مامان ممنون، چخبر؟

-سلامتی گلم، نوید خونه‌است؟

-نه مامان نیست، کاری داری؟

-نه گلم فقط میخوام احوالپرسی کنم باهاتون. پس تنهایی؟

لیندا با نگاه به یاس که باقیه‌ی میوه‌ها را توی ظرف می‌چید گفت: -نه مامانم مهمون دارم، هم دانشگاهیم اومده پیشم.

-عه پس برو دخترم برو به مهمونت بپرس من بعدا تماس میگیرم، سلام برسون.

لیندا لبخند زد: -باشه مامان جان ممنون، شما هم به بابا سلام برسونید، فعلا!

-خداحافظ.

تلفن را قطع کرد؛ روی این گذاشت و برگشت سمت یاس که کارش تمام شده بود و او را نگاه می‌کرد: -مامانم بود، سلام رسوند.

بوی یاس پژمرده
یاس لبخند زد: -سلامت باشه.

لیندا ظرف میوه را برداشت و گفت: -بیا بریم بشینیم.

یاس سرش را تکان داد و با نگاهی کلی روبه آشپزخانه‌ی شیک و مجلل لیندا دنبال او سمت پذیرایی پاتند کرد.

✱

✱

-بیا برو خونه یکم استراحت کن، لجبازی نکن من و ماهان هستیم مشکلی بود بهت اطلاع میدیم.

نوید با نگاهی کلافه رو به ساسان که از صبح هزار بار تاکید کرده بود برود خانه، پوفی بلند کشید و مچ دستش را که حسابی ورم کرده بود را کمی ماساژ داد که صدای ساسان باز بلند شد: -د بهت میگم بلند شو برو خونه، دکتر که نرفتی لااقل برو یکم استراحت کن.

دستی روی پیشانی‌اش کشید و ناچاراً بلند شد؛ کسی نمی‌فهمید و درکش نمی‌کرد که دلش رفتن به آن خانه را دوست ندارد! اما چاره نداشت! درد دستش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و لعنت به ساسان که با یک شوخی مسخره اینگونه او را اذیت کرده بود.

پالتو و کیفش را برداشت و با گفتن "مشکلی بود تماس بگیر" سمت در قدم برداشت و چند دقیقه بعد سوار ماشین به قصد خانه پارکینگ را ترک کرد.

✱

✱

لیندا پیشدستی خالی را روی عسلی گذاشت و روبه یاس گفت: -خوش بخالت تو تحقیقتو تموم کردی، مال من هنوز مونده حوصله هم ندارم تمومش کنم!

بوی یاس پژمرده

یاس شالش را از سرش باز کرد و گفت: -خب دختر خوب میگفتی تحقیقمو می آوردم برات.

لیندا پوفی کشید: -نه بابا اون وقت اون پیر پاتیل میفهمید کپی کردیم جفتمونم اخراج می کرد.

یاس خندید: پایش را روی پای دیگرش انداخت و پرسید: -خب پس میخوای چیکار کنی؟

لیندا بلند شد و گفت: -نمیدونم، اگر کمک کنی شاید تا شب تموم کنیم.

یاس هم متقابلا بلند شد و گفت: -خب معلومه کمکت می کنم، لپ تاپت کجاست؟

لیندا به اتاق اشاره کرد و گفت: -اونجاست، برو اتاق منم اینارو جمع کنم پیام.

یاس باشه ای زمزمه کرد و سمت اتاق قدم برداشت و در را باز کرد؛ یک اتاق بزرگ با کاغذ دیواری های زرشکی و گل های ریز سفید با یک تخت بزرگ سفید. زرشکی و یک میز توالت بزرگ جلو رویش بود... سمت بالا یک پنجره بود که بغلش یک میز مطالعه قرار داشت که رویش چندتا کتاب و لپ تاپ لیندا بود. سمت پایین اتاق یک در قرار داشت... یک فرش زیبای سنگی کف اتاق را پوشانده بود و کمد دیواری تمام شیشه روبروی تخت قرار داشت، بالای تخت یک تابلو فرش طبیعت بود و دو طرف تخت آباژور زیبای شکل گل رز گذاشته شده بود. سمت میز مطالعه رفت؛ صندلی را عقب کشید و رویش نشست.

لیندا از آشپزخانه که خارج شد صدای چرخش کلید توی در باعث شد متعجب به ساعت گوشه ای سالن نگاه کند! زود بود برای آمدن نوید! خیلی زود بود!

با استرس سمت در رفت؛ نوید با دیدنش با اخم نگاهش کرد که او پرسید: -چرا زود اومدی؟

اما نوید بدون جواب بهش سمت اتاق خودش قدم برداشت که لیندا از پشت لباسش را کشید و گفت: -دوستم اینجاست میترسم معذب بشه اگر میشه از اتم...

اجازه نداد حرف لیندا تمام بشود؛ با همان اخم مهمان شده روی پشانی اش با لحنی نه چندان خوش گفت: -من چیکار دارم به تو و دوستت، حالم خوش نیست اومدم یکم استراحت کنم!

لیندا نگران پرسید: -حالت چرا خوش نیست؟ چی شده؟

بوی یاس پژمرده

اما نوید جوابش را نداد؛ دوباره سمت اتاق قدم برداشت و داخل شد؛ در را از پشت قفل کرد و پالتویش را بی حوصله روی زمین انداخت و از داخل کیفش یک مسکن قوی را که ساسان بهش داده بود را بدون آب بالا انداخت و روی تخت دراز کشید؛ چشم‌هایش را روی هم گذاشت و خیلی زود خواب چشم‌های خسته‌اش را نوازش کرد.

لیندا با نگاهی به در بسته شده آهی کوتاه کشید و عادت کرده بود به این رفتارهای دل‌کشنده‌ی مثلاً شوهرش! عقب‌گرد کرد و سمت اتاقی که یاس بی‌خبر از همه جا، آنجا بود، پاتند کرد.

در را که باز کرد نگاه یاس چرخید سمتش: -بیا دیگه لیندا کجای تو؟

لیندا لب‌خندی مصلحتی روی لب‌هایش نشان داد و گفت: -بخشید داشتم آشپزخونه رو جمع می‌کردم کارم طول کشید!

نگفت که نوید توی خونه است! نگفت تا یاس معذب نشود!

کنارش رفت و چند ساعت تمام مشغول تحقیق بودند غافل از همه جا.

.....

دستش را بالا برد چندباری باز و بسته‌اش کرد، کمی از دردش کاسته شده بود...دستی روی صورتش کشید و بلند شد...به ساعت توی دستش نگاه کرد، حسابی دیرش شده بود. بلند شد پالتویش را از زمین برداشت و تن کرد؛ کیفش را هم برداشت و سمت در اتاق قدم برداشت.

.....

بوی یاس پژمرده

کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: -خب دیگه من برم که حسابی دیرم شده، فردا تو دانشگاه می‌بینمت!

لیندا کوتاه بغلش کرد؛ لبخند زد و با همان لبخند گفت: -مرسی که اومدی، واقعا کمکم کردی باشد که جبران کنم خانووم!

یاس خندید؛ دیوانه‌ای نثار لیندا کرد و در حالی که دکمه‌های پالتویش را می‌بست سمت در قدم برداشت که همزمان در اتاق نوید هم باز شد و...

با صدای زنگ موبایلش دستش روی دستگیره‌ی در ماند و با آن یکی دستش موبایلش را از داخل جیبش برداشت و با دیدن شماره و اسم ساسان جواب داد: -بله؟

.....

دکمه‌ی آسانسور را زد؛ برگشت سمت لیندا و گفت: -برو تو دیگه خودم میرم!

لیندا با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد داخل شد؛ در را که بست نوید در حالی که موبایلش را داخل جیبش قرار می‌داد از اتاق خارج شد... لیندا نگاهش کرد؛ این مرد همیشه اخمو که ذره‌ای احساس بهش نداشت تمام دنیایش بود! -میری کارخونه؟

نوید فقط سرش را تکان داد؛ لبه‌ی پالتویش را مرتب کرد و سمت در رفت.

*

*

شهر بوی خاصی می‌داد؛ بوی بهار و بوی عید! مردم در هیاهو بودند و هر کسی مشغول کار و بار خودش!

جلوی یک مغازه‌ی بزرگ گل‌فروشی ایستاد؛ گل‌های رنگارنگ او را به وجد می‌آورد! رزهای آبی و قرمز و صورتی و سفید! وارد مغازه شد، بوی گل‌های مختلف توی دماغش پیچید؛ بی‌اراده چشم‌هایش را بست نفسی عمیق کشید...

-خانم!؟

بوی یاس پژمرده

چشم‌هایش را باز کرد؛ برگشت سمت پسر جوانی که تکه‌ای از موهای طلایی رنگش روی پیشانی‌اش می‌رقصیدند.
-سلام.

پسر لبخند زد: -سلام... امرتون؟

یاس دوباره نگاهی کامل به گل‌های اطراف انداخت و گفت: -یک سبد از گل‌های رز لطفا!

پسر "چشمی" زمزمه کرد و نیم‌ساعت طول کشید تا با سلیقه یک سبد گل زیبا را تحویل یاس بدهد!
-بفرمایید!

یاس با دقت به سبد نگاهی انداخت؛ واقعا زیبا بود.

کارت را سمت پسر گرفت: -بفرمایید.

-قابل نداره!

یاس مصلحتی لبخند زد: -ممنون!

پسر کارت را گرفت و بعد حساب خیلی مودبانه گفت: -بخشید خانم اگر مایل باشید بیشتر باهم آشنا بشیم، قصدم ازدواجه!

یاس اخم کرد؛ سبد و کارت را برداشت و خواست برود که پسر باز گفت: -پوزش میخوام خانم محترم، قصد جسارت نداشتم گفتم که قصه...

یاس دستش را بالا برد؛ حلقه‌ی توی دستش را نشان پسر داد و گفت: -من نامزد دارم آقای محترم!

پسر سر به زیر شد؛ معذرت میخوامی زیر لب زمزمه کرد و یاس سمت خروجی قدم برداشت.

*

*

دستی به موهای هایلایت شده‌ی لیندا کشید و گفت: -چه خوشگل شدی تو، خیلی به صورتت میاد.

بوی یاس پژمرده

لیندا شالش را کامل از روی سرش باز کرد و گفت: - برای تولدم رنگ کردم، گفتم یه تنوعی باشه.

یاس با دستش بهش اشاره کرد بنشیند و در حالی که خودش هم کنارش می نشست پرسید: - کی هست تولدت؟

- پس فردا!

- به به مبارکه... حالا کادو چی میخواین خانم خانما سفارش بدید آماده کنیم!

لیندا خندید: آرام روی پای یاس زد و گفت: - کادو مادو نمیخوام، یه جشن کوچیک تو خونه ی خودم

میگیرم... دوستانه... پس بهتره بجای فکر کادوی من فکر لباس خودت باشی.

یاس پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: - پس واجب شد فردا برم خرید... خودت چی نمیری خرید؟

- من صبح رفته بودم، یه بلیز دامن و یه لباس شب خریدم حالا هرکدوم بیشتر به تنم بشینه همونو میپوشم.

یاس سرش را تکان داد و گفت: - مبارکت باشه، خو خسیس خانم میاوردی ببینم.

لیندا کمی از نسکافه اش را مزه کرد و گفت: - تو ماشینه میارم ببینیش، راستی تو کیک پزی خوب سراغ نداری... کلی

سفارش دارم نمیدونم چیکار کنم.

یاس کمی فکر کرد و گفت: - نه والا، خوب نزدیکی خونتون یه شیرینی سرای بزرگ هست، از همونجا سفارش بده... دور

هم نیست سریع میارن برات.

لیندا سرش را تکان داد و از داخل کیفش یک کارت دعوت خارج کرد و گرفت سمت یاس: - بفرما یاس خانم، اینم

کارت دعوت.

یاس کارت سفید رنگ را گرفت و در حالی که بازش می کرد گفت: - اووو حالا چه خودشم تحویل میگیره!

لیندا با خنده روی بازویش کوبید و یاس گفت: - چه روزی هم به دنیا اومدی تو، چند روز مونده به عید، بیچاره مامانت

از دید و بازدید عید محروم شده!

لیندا چپ چپ نگاهش کرد و یاس در حالی که خنده اش را قورت می داد پرسید: - مامانت اینا هم میان؟

لیندا به معنیه نه سرش را بالا برد و گفت: - گفتم که جمع دوستانه ست.

یاس آهانی زمزمه کرد و لیندا با نگاهی به اطراف گفت: - خونه ی خودت هم خیلی قشنگه، کوچیک و شیک.

بوی یاس پژمرده

یاس لبخند زد: -بقول خودت قابل نداره لیندا خانم.

لیندا با لبخند بلند شد؛ شالش را برداشت و در حالی که سرش می‌کرد با گفتن "برم لباس هارو از تو ماشین بیارم" به سمت در خروجی قدم برداشت و یاس هم پشتش.

*

*

-لطفا از اون لباس مشکی رنگ توی ویتترین سایز...بیارید برام.

خانوم فروشنده با لبخند چشمی تحویل یاس داد و چند دقیقه بعد همان لباس را جلوی یاس گرفت: -بفرمایید؟

یاس لبخندی زد؛ لباس را برداشت و سمت رختکن رفت؛ لباس توی تنش عالی شده بود؛ خودش که خیلی خوشش آمد! یک لباس دکلته مشکی تا بالای زانواش که یقه‌اش شکل صدف بود...ساده و شیک. با خودش گفت: -همین خوبه!

لباس را از تنش خارج کرد؛ لباس‌های خودش را تن کرد و از رختکن خارج شد؛ همان لباس را با یک کفش مشکی پاشنه سه سانتی خرید و از مغازه خارج شد.

یک ساعت شیک هم برای لیندا کادو گرفت و بعد از اینکه ناهار خودش را به یک پیتزا میهمان کرد با تاکسی به خانه بازگشت.

تازه وارد خانه شده بود که موبایلش زنگ خورد، از داخل کیفش خارج کرد؛ اسم و شماره لیندا روی صفحه‌ی موبایلش خودنمایی می‌کرد: -بله؟

-سلام یاس کجایی؟

-سلام عزیزم، بیرون بودم تازه رسیدم خونه، چطور کاری داری؟

صدای لیندا با تأخیر آمد: -آره می‌خواستم ببینم اگر بیکاری پیام دنبالت بریم یکم خونه رو تزئین کنیم.

-آره کاری ندارم، تو کجایی؟

-من الان بیرونم، منتظرم باش نیم ساعت چهل دقیقه دیگه اونجام.

بوی یاس پژمرده

یاس با گفتن "باشه منتظرتم" کفش‌هایش را از پا درآورد و تماس را قطع کرد.

کیسه‌های توی دستش را برد داخل اتاق روی تخت گذاشت و تا یک چایی برای خودش دم کند و بخورد لیندا سر رسید.

..

هر دو با ذوق به سقف خانه که پر از بادکنک‌های سفید، طلایی بود نگاه کردند... یاس یک هو با اخم روی کاناپه نشست و گفت: -ولی میگم لیندا این بادکنک‌ها تا فردا شب بادشون خالی نشه این همه زحمتمون هدر بره!

لیندا خم شد؛ در حالی که چندتا بادکنک ترکیده را از روی زمین جمع می‌کرد گفت: -نه بابا اینا تا یک هفته بیشتر دوام دارند.

یاس با خیال راحت لم داد به کاناپه و لیندا دوباره گفت: -دست شما خیلی درد نکنه ها یاس خانم، واقعا زحمت کشیدی!

یاس از طرز صحبت کردن لیندا خنده‌اش گرفت و نگاهش که به ساعت افتاد عین برق گرفته‌ها از جا پرید: -اوه اوه هوا تاریک شده، خدای من چرا حواسم نبود.

لیندا که میخواست سمت آشپزخانه برود با حرف یاس وسط راه توقف کرد و برگشت سمتش: -خب حالا انگار چی شده! بمون بعد شام خودم میبرمت!

یاس با چشم‌هایی گرد شده گفت: -بیخیال بابا لیندا کجا بمونم... بعد در حالی که میرفت سمت اتاق تا لباس‌هایش را بپوشد گفت: -لطفا زنگ بزن آژانس.

لیندا دوباره حرفش را تکرار کرد: -بابا خب یاس بمون دیگه، بعد شام خودم میبرمت.

یاس از تو اتاق جواب داد: -نه قربونت برم، شوهرت میاد زشته حالا فردا شب تلیم اینجا نترس از صبح هیچی نمیخورم که دیگه شب کامل دولپی دلی از عزا در بیارم.

لیندا با خنده دیوانه‌ای نثارش کرد و به خواسته‌ی دوباره‌اش با آژانس تماس گرفت.

*

*

پوفی بلند کشید؛ کلافه به ساسان نگاه کرد و گفت: -بس کن ساسان، گفتم که من پا تو اون مراسم نمیذارم!

ساسان از جا بلند شد؛ دستی لای موهایش کشید و گفت: -خیلی لجبازی نوید، خیلی! بابا لیندا چه گناهی کرده زن تو شده!

نوید چپ‌چپ نگاهش کرد که ساسان دوباره گفت: -راس میگم اینجوری نگام نکن، نمیدونم نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی، اون دختره عاشقته. جرمش فقط عشقه، اون چشمای گورتو باز کن ببینش، بب...!

نوید عصبی داد زد: -بس کن ساسان، بس کن! من نمیفهمم چرا همه از اون دختره دفاع می‌کنن، اون دختر جرمش خیلی بیشتر از عشقه! عشق اون باعث شد من خرد بشم! بشکنم! بمیرم! میفهمی! هنوز حرف‌هایی که به یاس زدم توی مخ خودم میپیچه و ذره ذره‌ی وجودمو به آتیش میکشه! کاش یکی هم بود و منو درک می‌کرد! کاش یکی بود میفهمید درد منو! میفهمید درد بدیه وقتی تو چشمای کسی که عاشقش زل بزنی و با لحنی که سردی ازش چکه میکنه بگی دوشش نداری! بگی نفرت داری ازش! بازیش دادی! بگی عاشق یکی دیگه هستی!

این بار نعره زد: -میفهمی اینارو؟

نعره‌اش جوری بود که تمام تن ساسان لرزید؛ لرزید و الحق که درست بود حرفهایش!

کنارش ایستاد؛ از سرشانه‌اش فشرد تا بنشیند و با آهی کوتاه گفت: -باشه آروم باش... برادر من، عزیز من، من میفهممت اما باور کن لیندا هم تقصیری نداره، اون بیچاره که از هیچی خبر نداره... هر بلایی سر تو اومده مقصرش دایی حشمت و مامانته!

نوید با جفت دست‌هایش شیشقه‌هایش را فشرد و چندبار پشت سر هم نفسی عمیق کشید؛ چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و نفسش را به بیرون فوت کرد؛ دستش را بلند کرد و به ساعت یادگاریه یاس نگاه کرد؛ نزدیک هفت شب بود.

ساسان که دید کمی آرام شد باز گفت: -خواهش می‌کنم نوید، پاشو بریم یه کادویی بخر بریم خونه، گناه داره! خردش نکن جلوی دوستاش!

بوی یاس پژمرده

نوید نگاهش کرد؛ خواست حرفی بزند که ساسان باز گفت: -جان ساسان نه نگو، پاشو!

*

*

خسته از رقصیدن با لبخند سمت لیندا که جلوی آشپزخانه ایستاده بود قدم برداشت؛ روبرویش ایستاد: -چرا اینجا ایستادی لیندا؟ خو مثلاً تولدته بیا یکم برقص!

اما لیندا نگران بود؛ نگران بود که نوید نیاید و آبرویش جلو دوست‌هایش برود! جز یاس که کسی از رابطه‌ی سردشان خبر نداشت! اما این بار به یاس هم چیزی نگفت؛ فقط با لبخندی مصلحتی گفت: -چشم یاس خانم چشم، شما برو منم الان میام.

یاس با لبخند چشمکی حواله‌ی لیندا کرد و بعد از برداشتن یک جام آب پرتقال سمت کاناپه رفت و رویش نشست.

به چند نفر دختر. پسری که مشغول رقص بودند خیره بود؛ ناخودآگاه تصویر نوید جلوی چشم‌های بازش نقاشی شد!

انگار یک نفر قاب نقاشی صورتش را جلوی چشم‌هایش گرفته بود که دیگر هیچ چیز و هیچ کس را نمی‌دید!

قلبش انگار موسیقی با ریتم تند می‌نواخت که آنگونه تپش گرفته بود! ناخودآگاه جام را توی دستش فشرد و چشم‌هایش بسته شدند!

چندبار پشت سرهم نفسی عمیق کشید؛ با صدای لیندا چشم‌هایش را باز کرد و بلند شد؛ پسری که کنار لیندا ایستاده بود عجیب به چشم یاس آشنا می‌آمد!

-کجا سیر می‌کردی یاس؟

دروغ گفت: -یکم سردرد دارم!

-میخواهی برات قرص بیارم؟

لبخند زد مصلحتی: -نه مرسی خوب میشم، عادت به قرص ندارم!

بوی یاس پژمرده

لیندا سرش را تکان داد؛ اشاره‌ای به پسر کناریش که با لبخندی محو خیره‌ی یاس بود کرد و گفت: -سیاوش، پسر خالم!

یاس جام را توی دستش جاب‌جا کرد که لیندا دوباره گفت: -از تو پرسید که نامزدت کجاست، منم نتونستم رازداری کنم گفتم نامزد نداری اون حلقه هم الکیه تو دستت!

اخم‌های یاس که توی هم رفت لیندا نگران شد! نکند ناراحت شده!

-ببخشید یاس، سیاوش عین برادرم می‌مونه...-

-اشکال نداره...بعد دستش را جلوی سیاوش دراز کرد: -خوشبختم!

سیاوش با ابرویی بالا رفته دست یاس را کوتاه فشرد: -منم خوشبختم از دیدنِ دوبارت یاس خانم!

یاس لبخند زد! مصنوعی و کمرنگ!

لیندا که متعجب به سیاوش نگاه می‌کرد با صدای پیامک موبایلش که توی دستش بود آن‌ها را تنها گذاشت و دوباره برگشت سمت جای قبلیش.

پیامک از طرف ساسان بود، بازش کرد: -داریم میایم خونه، با نوید، نگران نباش!

لبخندی واقعی صورتش را نقاشی کرد و با کشیدنِ نفسی عمیق موبایل را روی اپن قرار داد و با اشاره‌ی یکی از بچه‌ها دانشگاه سمت او رفت.

یاس با دستش به کاناپه‌ی بغلی‌اش اشاره کرد: -بنشینید!

سیاوش کوتاه سرش را تکان داد و کنار یاس نشست.

-فکر نمی‌کردم دوباره ببینمتون!

یاس نگاهش کرد، نگاه‌ها و طرز صحبت کردن این پسر گل‌فروش به دل یاس نشسته بود، کارهایش خیلی آرام و موقر بود و هیزی توی رفتارهایش دیده نمی‌شد!

با همان نگاه آرام جواب داد: -منم فکر نمی‌کردم دروغم فاش بشه!

بوی یاس پژمرده

سیاوش خندید؛ تک خنده‌ای کوتاه...دستی لای موهای طلایی رنگش کشید و گفت: -تو این دورو زمونه دختری مثل شما کم پیدا میشه!

ابروی چپ یاس بالا رفت: -مثل من؟ یعنی چجوری؟

سیاوش با کمی مکث توی چشم‌های آبی یاس گفت: -بله مثل شما، تو این دوره کسایی هم که واقعا نامزد دارن حلقه نمیدازن که کیس‌های بهتری رو از دست ندن چه برسه به دختری که نامزد یا حتی بی‌اف هم نداره!

ناخودآگاه خنده‌اش گرفت، کوتاه و سربه‌زیر خندید و پرسید: -حالا از کجا میدونین بی‌اف ندارم!

چشم‌های سیاوش خندید؛ این دختر از همان روزی که دیده بودتش فکرش را مشغول خودش کرده بود؛ دست‌هایش را توی هم تاب داد و گفت: -به دو دلیل مطمئنم!

یاس سوالی نگاهش کرد که او باز گفت: -دلیل اول این که اگر بی‌اف داشتی با من صحبت نمی‌کردی حتی شاید الان هم کنارت بود...دلیل دوم هم این که از لیندا پرسیدم گفت نداری!

یاس کمی نگاهش کرد؛ این گلفروش جوان عجیب دلبری می‌کرد با طرز صحبت کردن و نگاه‌های پاکش اما کسی می‌توانست عین نوید نگاهش کند؟ نه! نه که نه!

-شما لطف دارین!

سیاوش سربه‌زیر شد: -حقیقته!

یاس پوزخند زد؛ کسی چه خبر داشت از دلش!

آهی کوتاه کشید؛ جام را روی عسلی قرار داد که چراغ‌ها خاموش شد؛ جیغ دختر. پسرا بلند شد؛ یاس پا روی پا انداخت که سیاوش بلند شد؛ دستش را سمت یاس بلند کرد: -افتخاریه دور رقص میدی بانو؟

یاس متعجب نگاهش کرد؛ سیاوش صدایش کرد: -یاس خانم؟

یاس سرش را تکان داد: -متاسفم، اهل رقص نیستم!

بوی یاس پژمرده

سیاوش دستش را عقب برد و کمی مکث کرد؛ همان جای قبلی اش نشست که یاس با گفتن "بخشید" بلند شد و سمت آشپزخانه رفت... یک لیوان آب سرد را تا ته سر کشید تا بلکه التهاب درونش بخوابد!

همان جا روی صندلی نشست؛ دستی روی پیشانی اش کشید.

چند دقیقه داخل آشپزخانه ماند که چراغ‌ها روشن شدند و صدای آهنگ برای لحظه‌ای قطع شد و بعد آهنگ "ساقیا. از ساسی" پخش شد و دوباره جیغ جمعیت روی هوا رفت.

لیندا نفس زنان وارد آشپزخانه شد: - یاس بیا دیگه، چرا اینجا نشستی؟

یاس بلند شد: - همینطوری نشستم، ساعت چنده؟

لیندا به ساعت توی دستش نگاه کرد: - هشت و نیم... بعد با خودش فکر کرد نوید دیر کرده!

هر دو از آشپزخانه خارج شدند و لیندا آرام دم گوشش گفت: - یاس برو پایین سالن میز سلف سرویسو ببین، ببین چیزی کم و کسری نداره!

یاس با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد و سمت پایین سالن رفت، روبروی میز رنگارنگ ایستاد... جوجه کباب و فسنجان... سالاد الویه و جامبو همراه ژله‌ها رنگارنگ و چند جور سالاد و نوشابه و دوغ. چیزی کم نبود که بالاعکس خیلیم اضافی بود!

با صدای لیندا برگشت عقب، تا به خودش بیاید دستش توسط لیندا کشیده شد...

- بیا با شوهرم آشنات کنم.

و طولی نکشید که روبروی دوتا مرد جوان ایستاد و... نگاهش یخ زد... چی میدید! خدایا نکند خواب است! آره خواب بود! وگرنه نوید اینجا چیکار می کرد!

نوید دست کمی از یاس نداشت! نگاهش ناباور به او خیره بود! یاس نفس نفس میزد و انگار هوا نبود، صدای لیندا را بزور شنید- نوید شوهرم... اینم ساسان پسر عمه‌ی من و پسر خاله‌ی نوید.

بعد اشاره کرد به یاس: - نوید اینم یاس دوست و هم دانشگاهی من!

یاس احساس کرد دارد خفه می‌شود! دستش ناخودآگاه بالا رفت و روی گلایش نشست!

(فصل سوم.عشق سرگردان)

احساس حالت تهوع شدیدی داشت و نگاهش تار تار تو نگاه سرخ نوید خیره بود!

نفهمید چه شد که چشمانش سیاهی رفتند و در کسری از ثانیه سقوط کرد و صدای جیغ لیندا آخرین صدایی بود که شنید!

نوید خم شد؛ دست هایش بی اراده برای بغل کردن یاس جلو رفتند که ساسان مانع شد؛ اشاره ای به لیندا که بیخبر از همه جا سر یاس را توی آغوش گرفته بود و با نگرانی صدایش می کرد کرد!

صدای موزیک قطع شده بود...سیاوش با اورژانس تماس گرفته بود و چند نفر به کمک هم یاس را سمت اتاق بردند و چند دقیقه بعد رگ یاس سرم خورد.

مهمان ها متفرق شده بودند و نوید عین دیوانه ها توی سالن قدم رو می رفت و ساسان سعی داشت آرامش کند اما ناموفق بود...سیاوش بیچاره که از همه چیز بی اطلاع بود موبایل به دست روی کاناپه نشسته بود و خیره ای در اتاق بود.

..

پلک های یاس که تکان خورد لیندا دستش را روی گونه اش کشید و صدایش کرد: -یاس؟ عزیزم چشمتو باز کن!

لب های خشک یاس کمی تکان خورد و دستش سمت سرش رفت!

لیندا دوباره صدایش کرد: -یاس؟

خوبی؟ خواهش می کنم چشمتو باز کن.

بوی یاس پژمرده

این بار یاس کامل چشم‌هایش را باز کرد و برگشت سمت لیندا؛ لیندا لبخند زد: -خوبی؟

یاس سرش را تکان داد: خوبم!

دروغ که شاخ و دم نداشت!

لیندا از بازویش گرفت: -بذار کمکت کنم بشین.

یاس نشست؛ تکیه داد به تاج تخت و به سرم توی دستش نگاه کرد!

لیندا دوباره کنارش نشست و پرسید: -نمیخواهی چیزی بگی؟ چرا حالت بد شد؟

نگاهش کرد؛ چشم‌هایش سرخ بود و پر از اشک؛ دلش که دیگر هیچ! انگار یکی از داخل با مته دلش را سوراخ سوراخ می‌کرد!

لب‌های لرزانش که برای صحبت کردن باز شدند صدای تق در و پشتش صدای ساسان بلند شد: -لیندا؟ یه لحظه بیا!

لیندا با گفتن "الان برمی‌گردم" بلند شد و سمت در رفت؛ از اتاق که خارج شد با دیدن چشم‌های سرخ و نگران نوید حالش یه جوری شد؛ انگار یک هشدار بود برای دلش!

با نگاهی به ساسان پرسید: -چی شده؟

ساسان کلافه نگاهی به نوید انداخت؛ می‌ترسید نتواند خودش را کنترل کند و کار نامربوطی انجام دهد؛ نوید که پرسید: -حالش چگونه؟

ته دل لیندا خالی شد؛ عمیق و پر از درد نگاهش کرد! چرا باید حال یاس برای نوید مهم باشد؟

اخم کرد؛ بدون جواب بهش خواست دوباره برگردد داخل اتاق که ساسان گفت: -اگر حالش بده ببریمش بیمارستان!

لیندا خواست حرفی بزند که یاس، لباس پوشیده از اتاق خارج شد و نگاه نوید را به خود جلب کرد؛ مخاطبش ساسان بود که گفت: -حال من خوبه، نیازی به بیمارستان ندارم.

لیندا بازویش را گرفت که او نگاهش کرد؛ کمی تو نگاه پیریشانش دقت کرد و پرسید: -حالت بهتره؟

بوی یاس پژمرده

یاس با تکان دادن سر خواست سمت در خروجی برود که لیندا دوباره پرسید: -تنهایی کجا میری این موقع شب؟

یاس اما به حرفش توجهی نکرد؛ در را که باز کرد لیندا از پشت بازویش را گرفت: -باتوام یاس، نمیخواهی بگی چی شده؟

سنگینیه نگاهی را حس می کرد؛ سرش را بالا برد؛ جز نوید کی می توانست اینگونه تبار نگاهش کند؟

با آهی کوتاه دست لیندا را گرفت و با گفتن "بعدها صحبت می کنیم الان باید برم" از خانه خارج شد و سمت آسانسور رفت نوید خواست دنبالش برود که ساسان میچ دستش را گرفت و مانع شد! الان وقت مناسبی برای احساساتی شدن نبود!

سیاوش که تا آن لحظه ساکت بود بلند شد خواست حرفی بزند که لیندا با التماس گفت: -سیاوش میری دنبالش؟ نگرانشم!

سیاوش از خدا خواسته باشه ای زمزمه کرد و خم شد کتش را برداشت که نوید گفت: -خودم میرم دنبالش!

لیندا عجیب نگاهش کرد؛ یک جوری که انگار می گفت تو غلط می کنی! اما کی تا حالا نوید به حرفها و نگاههایش اهمیت داده بود که این بار دوش باشد!

کار خودش را می کرد!

سمت در قدم برداشت که لیندا جلویش ایستاد: -تو نه، بذار سیاوش بره!

اخم شدیدی که روی پیشانیه نوید نشست لیندا داد زد: -چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ تو به چه دلیلی میخوای بری دنبال یاس؟ تو توی این همه مدت منو ندیدی، منی که عاشقتمو ندیدی حالا نگران حال یاسی؟ چرا نوید؟ چرا؟

نفس نفس می زد، حالش بد بود و اشک جلوی نگاهش پرده کشیده بودند!

نوید فقط نگاهش می کرد! حرفهایش انقدر زیاد بود که نمی دانست کدامش را بگوید! فریادش توی سکوت تلخش خلاصه شد! لیندا رو کنار زد خواست برود که این بار ساسان مانع شد، نوید چشمهایش را محکم روی هم فشرد و چقدر دلش هوار کشیدن می خواست! مشتش گره شد و سعی می کرد نکوبد تو صورت ساسان!

ساسان با اشاره به سیاوش خواست دنبال یاس برود و نوید را داخل خانه برگرداند.

بوی یاس پژمرده

سیاوش که در را پشت سرش بست نوید با حرص مشت محکمی به دیوار زد و دادش تمام تن لیندا را لرزاند که گفت: -دِ لعنتی چرا نداشتی خودم برم دنبالش؟

ساسان بدتر از خودش داد زد: -لعنتی منم یا تو؟ بفهم، منطقی باش! میرفتی دنبالش که چی بشه؟ فکر می کنی سوار ماشینت می شد؟ یا حتی محل میداد بهت؟ نکنه یادت رفته چی شده و چی گذشته؟ میخوای برات یادآوری کنم؟ میخوای بگم چه...

داد نوید دوباره بلند شد: -بسه ساسان، بسه خفه شو!

دستی محکم لای موهایش کشید و گلدان کوچک روی عسلی را برداشت و با تمام توانش کوبید توی دیوار؛ گلدان تکه تکه شد و هر تکه اش سمتی پخش شدند و او نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و بدون توجه به لیندای مسخ شده و بغض کرده راهیه اتاقش شد و طبق معمول هر شب با دود سیگار هم اتاق شد!

—*

با پشت دست هی پشت سرهم اشک هایی را که روی گونه های سردش می لغزیدن را پاک می کرد و بدون نگاهی به اطراف و بی هدف جلو می رفت.

خیابان ها خلوت بودند و تک و توک ماشینی دیده می شد.

نگاهش به آسمان مشکی رنگ بالا سرش کشیده شد؛ بغضش دوباره شکست و هق هقش بلند شد؛ زانوهایش تا خوردند و وسط پیاده رو سقوط کرد... دلش می خواست سرش را روی زمین یخ می گذاشت و برای همیشه چشم هایش را می بست!

پیشانی اش را به زمین چسباند و اشک هایش قصد بند آمدن نداشتند! چه سرنوشتی بود! لیندا و نوید! مگر می شد؟ احساس لرز کرد؛ انگار از فرق سر تا کف پایش را با یخ پوشانده باشند! دلش درد می کرد و چشم هایش میل عجیبی به بسته شدن داشتند!

بوی یاس پژمرده

بلند شد؛ قدم اول را که برداشت چشم‌هایش سیاهی رفتند و درست در آخرین لحظه صدایی آشنا اسمش را صدا کرد و در کسری از ثانیه توی آغوش کسی فرو رفت و چشم‌هایش بسته شدند.

—*

کنار ساسان روی کاناپه نشست و با حالی که وصف کردنش غیر ممکن بود گفت:—توروخدا ساسان بگو ببینم قضیه چیه؟ بین نوید و یاس چی هست؟

ساسان عصبی چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد؛ سیگاری از داخل جیبش خارج کرد و روشنش کرد؛ کامی عمیق ازش گرفت و در حالی که دودش را بیرون فوت می‌کرد گفت:—یه گذشته‌ی پر از درد!

لیندا متوجه نشد! گذشته! یعنی از قبل هم را می‌شناختند!

—واضح حرف بزن ساسان، خواهش می‌کنم!

بلند شد؛ دستی روی صورتش کشید و با گفتنِ "فردا بیا خونم همه چیزو بهت میگم" سمت در خروجی رفت و لیندا را با اعماقی از فکر و خیال تمام نشدنی و بغضی خفه کننده تنها گذاشت!

**

پتو را سفت توی آغوشش فشار داد؛ کسی انگار صدایش می‌کرد اما واضح نبود!

به هزار زحمت لای چشم‌هایش را باز کرد و اولین چیزی که دید نگاه قهوه‌ای رنگ آشنایی بود!

کمی که دقت کرد سیاوش را با آن موهای طلایی رنگش شناخت!

بوی یاس پژمرده

متعجب بلند شد و روی تخت نشست؛ سیاوش لبخند زد که یاس پرسید: -تو...من...من اینجا چیکار می‌کنم؟

سیاوش لیوان شیر داغ را سمتش گرفت و گفت: -بیا این شیرو بخور حالت بهتر شه بعد باهم صحبت می‌کنیم!

یاس دو دل نگاهش کرد که سیاوش دوباره گفت: -بگیر دیگه، نترس چیزی توش نریختم!

دستش را جلو برد و لیوان را از دست سیاوش گرفت و چند قلوپ از محتویات داخلش را خورد... زیاد با شیر میانه‌ی

خوبی نداشت... لیوان را همانطور توی دستش نگه داشت و گفت: -خب نمیخواهی بگی چی شده؟

-خودت یادت نیست؟

یاس چشم‌هایش را بست، کمی فکر کرد و اولین چیزی که جلوی چشم‌های بسته‌اش جولان داد نگاه سرخ نوید بود!

لب زد: -نوید!

-از کجا می‌شناسیش؟

با سوال سیاوش چشم‌هایش را باز کرد و اخم ناخودآگاه روی پیشانی‌اش نشست و سوالش را با سوال جواب داد: -

اینجا کجاست؟

سیاوش نفسی عمیق همراه آه کشید و گفت: -اینجا خونه‌ی منه، وقتی اونطوری از خونه زدی بیرون لیندا ازم خواست

پیام دنبالت... منم اومدم دیدم توی پیاده رو داری از حال میری آوردمت خونه... سردت بود و همش هزیون میگفتی

اما متوجه نبودم چی میگی... تازه به هوش اومدی!

یاس پوفی کوتاه کشید و دستش را روی پیشانی‌اش کشید! سردرد داشت و حتما از گریه‌ی زیاد بود!

دستش را بالا برد و به ساعت توی مچش نگاه کرد؛ پنج صبح بود!

لیوان شیر را سمت سیاوش گرفت و گفت: -ممنونم ازت... میشه منو برسونی خونه؟

سیاوش لیوان را از دست یاس گرفت و گفت: -البته... فقط جواب سوالمو نگرفتم!

یاس سوالی نگاهش کرد: -کدوم سوال؟

سیاوش بلند شد: -این که چه نسبتی با نوید داری؟

بوی یاس پژمرده
یاس خلاصه کرد: -پسر عمومه!

راستش را گفت! دروغی در کار نبود! نوید پسر عمویش بود! مگر غیر از این بود؟

سیاوش متعجب نگاهش کرد؛ چچور پسر عمو و دختر عمو بودند که سیاوش هیچ وقت یاس را ندیده بود؟

سوالش را به زبان آورد: -پس چرا من هیچ وقت ندیدمت؟

یاس بلند شد؛ شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: -قضیه‌اش مفصله!

سیاوش که متوجه حال بد یاس شده بود ترجیح داد دیگر چیزی نگوید؛ یاس بعد از مرتب کردن تخت کیف و کیسه‌اش را برداشت و روبه سیاوش که نگاهش می‌کرد گفت: -اگر برات سخته میتونم با آژانس برم.

سیاوش اخم کرد؛ لیوان شیر را روی عسلی قرار داد و گفت: -نه میرسونمت.

یاس سرش را تکان داد و همراه هم از اتاق و بعد از خانه خارج شدند.

خواب آلود آیفون را برداشت: -بله؟

صدای لیندا پیچید توی گوشش: -منم ساسان.

با گفتن "بیا بالا" دکمه را فشار داد و برگشت توی اتاق... شلوار و تیشرتش را تن کرد و دوباره برگشت تو سالن، در را باز کرد که همزمان لیندا از آسانسور خارج شد و جواب سلامش را داد، داخل شدند و ساسان پرسید: -صبحانه خوردی؟

لیندا روی کاناپه نشست: -نه. میل ندارم... بیا بشین ساسان.

ساسان قهوه ساز را به برق زد و در حالی که توی سینک دست و صورتش را میشست گفت: -الان میام.

-ببخشید صبح زود مزاحمت شدم اما باور کن تا صبح چشم روی هم نذاشتم.

بوی یاس پژمرده

ساسان با حوله دست و صورتش را خشک کرد و گفت: -نه بابا چه مزاحمی توام مثل خواهرم، نوید کجاست؟

لیندا کیفش را پایین کاناپه گذاشت و گفت: -ندیدمش، فکر کنم رفته کارخونه.

ساسان سرش را تکان داد که لیندا بی طاقت پرسید: -نمیخوای چیزی بگی؟ یاس و نوید چه رابطه‌ای با هم دارند؟

ساسان چند ثانیه به قیافه‌ی کلافه‌ی لیندا چشم دوخت و بالاخره لب باز کرد: -یاس دختر عموی نوید!

لیندا گیج شده نگاهش کرد؛ یعنی چی؟

سوالش را به زبان آورد: -یعنی چی؟

-تو یاسو از کجا میشناسی؟

-گفتم که هم دانشگاهیمه!

-از فامیلی یاس به چیزی شک نکردی؟

لیندا کمی فکر کرد: -نه، باور کن انقدر فکرم درگیر بود که اصلا متوجه نبودم!

-آره، یاس دختر عموی نوید، اما چون پدر و مادر یاس فوت کردند و خاله لعی‌ا رابطه‌ی خوبی با یاس نداره تو

ندیدیش، حتی یاس چند وقت هم خونه‌ی نوید اینا زندگی کرده اما چون شما اون موقع ایران نبودید دیگه ندیدیش

و...

لیندا سوالی نگاهش کرد: -و چی؟ خواهش میکنم ساسان کامل بگو ببینم چی شده؟

ساسان پوفی کوتاه کشید و بلند شد؛ سمت اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با یک دفترچه برگشت؛ دفترچه را سمت

لیندا گرفت: -بیا؛ این دفترچه مال نوید که دست من بود؛ بخونش همه چیزو متوجه میشی!

**

با صدای زنگ موبایلش سشوار را خاموش کرد؛ چشم‌هایش از گریه‌ی زیاد می‌سوخت و دلش انگار درد می‌کرد... اسم و

عکس یاسین روی موبایل رونمایی می‌کرد و دلش نمی‌خواست با آن صدای گرفته جوابش را بدهد!

بوی یاس پژمرده

ساعت پنج بعد از ظهر را نشان می‌داد و یاس احساس گرسنگی می‌کرد؛ به چمدان زرد رنگ پایین تخت نگاه کرد؛ صبح مسافر تهران بود و چقدر دلش برای نهال و یاسین تنگ شده بود!

پس فردا سال نو شروع می‌شد و نبود نوید توی دو سالگی پا می‌گذاشت!

زیر لب زمزمه کرد: -نوید! نوید!

چرا هنوز غریبه نشده بود برایش؟ چرا هنوز خاطراتش با یاس بود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

آهی عمیق کشید و با یک کلیپس موهایش را جمع کرد؛ روی تخت نشست و لپ‌تاپش را روی پایش گذاشت خواست روشنش کند که دوباره موبایلش زنگ خورد و این بار شماره ناشناس بود... جواب داد: -بفرمائید؟

صدای سیاوش را خیلی زود شناخت: -سلام یاس خانم، حال شما؟

-سلام آقا سیاوش، ممنون، شما خوبید؟

صدای تک خنده‌ی سیاوش بلند شد: -شناختی؟ چه عجیب!

یاس هم خندید: -زیاد هم عجیب نیست، شماره منو از کجا آوردید؟

سیاوش آه کشید: -از لیندا گرفتم؛ انگار حالش خوب نیست!

نگران‌ش شد؛ بیچاره لیندا چه گناهی کرده بود!

لپ‌تاپ را روی تخت گذاشت و بلند شد؛ سمت لباس‌هایش که روی کاناپه روبروی پنجره بود رفت و گفت: -

نگران‌شم، می‌خواهم برم پیشش ازش خبر داری؟

صدای سیاوش با کمی مکث بلند شد: -آره خونه‌ی منه!

-تو خودت کجایی؟

-منم خونه هستم، الان دارم حاضر میشم برم بیرون... یکم کار دارم... فقط خواستم حالتو بپرسم.

یاس لبخند زد؛ این پسر خدایِ مهربانی بود!

بوی یاس پژمرده

با همان جواب داد: -ممنونم ازت من خوبم، فقط لطفا آدرس خونتو برام بفرست.

سیاوش با کلی کار تعارف کرد: -حاضر باش خودم میام دنبالت.

-نه نه اصلا مرسی تو برو به کارت برس خودم با آژانس میام.

-باشه پس الان میفرستم برات، فعلا.

-فعلا.

قطع کرد و سریع آماده شد؛ کادوی لیندا رو هم که دیشب با خودش پس آورده بود را هم داخل کیفش قرار داد و از اتاق خارج شد... با آژانس تماس گرفت و سمت خروجی قدم برداشت... بند کفش هایش را که بست صدای پیامک موبایلش آمد.

..

دفترچه را روی میز پرت کرد و با سردردی که از گریه‌ی زیاد نشأت گرفته بود روی کاناپه دراز کشید که صدای زنگ در بلند شد؛ متعجب بلند شد و سمت در رفت؛ از چشمی نگاه کرد و با دیدن یاس تعجبش دو برابر شد! او اینجا چیکار می‌کرد؟ حتما کار سیاوش است!

دلش نمیخواست یاس او را در آن شرایط ببیند!

این دختر تمام عشق نویدش بود!

نفسی عمیق کشید و ناچاراً در را باز کرد؛ یاس با دیدن وضعیت لیندا با آن رنگ پریده و چشم‌های سرخش چند لحظه خشکش زد!

-بیا تو یاس!

با حرف لیندا به خودش آمد؛ کفش هایش را در آورد و وارد شد! چند ثانیه نگاهش کرد و لیندا را در آغوش گرفت! محکم به خودش فشارش داد که لیندا بی‌طاقت تر از قبل دستش را دور تن یاس حلقه کرد و باز اشک هایش راه خودشان را پیدا کردند!

بوی یاس پژمرده

یاس کمی لیندا را از خودش فاصله داد و در حالی که در را می‌بست گفت: -واقعا متاسفم لیندا، بخاطر منه احمق تولدت بهم ریخت!

لیندا پوزخند زد؛ کاش دردش فقط درد تولد بود!

دست یاس را گرفت و در حالی که سمت کاناپه می‌رفت گفت: -بیا بشین!

یاس کیفش را روی عسلی قرار داد و کنار لیندا نشست؛ دستش را گرفت و پرسید: -حالت خوبه؟

لیندا سرش را تکان داد و صادقانه گفت: -نه، اصلا!

یاس آن یکی دستش را روی گونه‌ی لیندا قرار داد و گفت: -همش تقصیر من بود اگر نمی‌اومدم اونجوری نمی‌شد!

لیندا با نگاهی عمیق به چشم‌های یاس گفت: -حق با نویدِ چشمت واقعا زیباست، حق میدم بهش که بخواد بپرست!

یاس شوکه، انگار که یک بشکه آب یخ روی سرش خالی کرده باشند بدون حرف و مژه زدنی خیره‌ی لیندای بی‌حال بود! کنترل ضربان قلبش دست خودش نبود و از شدت بیشتر ضربانش حالت تهوع گرفته بود!

بزور لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد و پرسید: -چی؟ چی گفتی؟

لیندا میان گریه خندید! دستی روی صورتش کشید و با آهی کوتاه گفت: -من همه چیزو میدونم یاس، میدونم که نوید عاشقته، حالا میفهمم چرا تمایلی به من نداشت، خوب با وجود داشتن عشقی مثل تو، چرا من؟ مگه دیوونست!

یاس

واقعا گیج شده بود؛ انتظار این حرف‌ها را از لیندای عاشق پیشه نداشت!

آرنجش را روی زانویش قرار داد و پیشانی‌اش را روی دست‌هایش!

واقعا نمی‌دانست باید چه بگوید!

اگر نوید لیندا را نمی‌خواست پس چرا باهاش ازدواج کرده بود! چرا اینهمه هم خودش را و یاس را و از همه مهم تر لیندا را عذاب داده بود؟ این سوال‌ها هی توی مغزش چرخ می‌خوردند و حال بدش را بدتر می‌کردند!

بوی یاس پژمرده
-یاس؟ حالت خوبه؟

سرش را بلند کرد و "نه" ای آرام تحویل لیندا داد...نگاهش به دفترچه‌ی روی عسلی افتاد!

لیندا رد نگاهش را دنبال کرد؛ دستش را دراز کرد و دفترچه را برداشت؛ آهی کوتاه کشید و دفترچه را گرفت سمت یاس؛ یاس سوالی نگاهش کرد که لیندا گفت: -دفترچه‌ی نوید!

به چشم‌های مشکی لیندا خیره شد! بدون گرفتن دفترچه لب زد: -چی میشه لیندا؟

لیندا پوزخند زد؛ دفترچه را دوباره روی عسلی پرت کرد و گفت: -هیچی!

یاس هم متقابلاً پوزخند زد: -هیچی که خیلی زیادیه!

چند ثانیه به سکوت گذشت که یاس دوباره پرسید: -چرا نرفتی خونه‌ی خودت؟

لیندا دست‌هایش را بغل کرد و در حالی که از پشت کامل به کاناپه تکیه می‌داد گفت: -تو اون خونه بود و نبود من فرقی به حال نوید نداره! تا به دیروز هم به امید اینکه ببین منو، بفهمه عاشقشم یا میذاشتم اونجا اما حالا چی؟ حالا که میدونم تو دل و دنیای نوید کسی جز تو وجود نداره! نمیخوام بیشتر از این غرورم خرد بشه! به حد کافی گفتم و نشنیده! کردم و ندیده! دیگه نمیتونم!

یاس با اخمی نشأت گرفته از ناراحتی نگاهش کرد؛ دستش را سمت دست او برد و در حالی که فشاری خفیف به دستش وارد می‌کرد گفت: -متاسفم لیندا! من از هیچی خبر نداشتم!

لیندا با خنده سرش را پایین گرفت: -فکر میکنی من خبر داشتم؟

به خدا نه! منم از همه چیز بیخبر بودم! چهار سالی بود که نوید رو ندیده بودم، وقتی برگشتم عمه نگذاشت حتی چند روز بگذره... با بابا صحبت کرده بود و وقتی با من در میان گذاشتند بدون مخالفت قبول کردم! نمیدونم چجوری بود که اون همه بهش عشق داشتم!

انقدر که نمی‌دیدم احم و تخماشو! نمیدیدم رفتارهاشو! فکر می‌کردم چون زود ازدواج کردیم اینجوریه کم کم درست میشه اما نمیدونستم اون دلش پیش من نیست، نمیدونستم بابا و عمه چه بلاهایی سرش آوردند تا راضی شده تورو رها کنه!

من از زندگی نوید میرم بیرون یاس... تو وارد زندگیش شو! بذار بجای من اون خوشبخت بشه!

بوی یاس پژمرده

اشک‌های لیندا و یاس همزمان روی گونه‌هایشان سر می‌خوردند و لعنت به عشق یک طرفه!

-یاالله، صابخونه! مهمون نمیخوای؟

با صدایش نهال از اتاق خارج شد و با لبخند سمتش رفت؛ هردو همدیگر را در آغوش گرفتند!

-خیله خب بابا برید کنار بذارید رد شم! چه سفت هم بغل کردن همو!

با حرف یاسین هردو چپ‌چپ بهش نگاه کردند! خودش را زد به کوچ‌های علی‌چپ و گفت: -اوم به به چه بویی، نهال

نگو که ناهار خورشت بادمجون داریم!

نهال با خنده سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که در را می‌بست گفت: -بله شکمو خان خورشت بادمجون

داریم!

یاسین دستی روی شکمش کشید و یاس چمدانش را پشت سرش کشید و در حالی که سمت اتاق می‌رفت گفت: -من

یکم استراحت می‌کنم، ناهار میل ندارم!

یاسین سمت دستشویی رفت و نهال با گفتن "هر جور راحتی" به سمت آشپزخانه پاتند کرد.

ساعت دو بعد از ظهر بود و یاس چون صبح دیر حرکت کرده بود دیر رسیده بود...لباس‌هایش را عوض کرد و روی

تخت دراز کشید! آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت و حرف لیندا توی سرش اکو شد: -میدونم تو دل و دنیای نوید

کسی جز تو وجود نداره!

اما باید می‌فهمید! می‌فهمید چی باعث شده نوید آن‌طور ره‌ایش کند! با شناختی که از نوید داشت اهل زور شنیدن

نبود اما این بار...نمی‌دانست واقعا چه اتفاقی افتاده!

دفترچه را همراه خودش آورده بود اما جرأت اینکه بازش کند و بخواندش را نداشت!

ترسی عجیب توی دلش رخنه کرده بود! انگار باز هم اتفاقی ناخوش آیند پیش رویش بود! یک دلشوره‌ی شدید که

نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود!

نفهمید چقدر فکر و خیال توی مغزش غوطه ور شدند که خوابش برد!

خوابی توام با ترس! انگار توی خواب هم کسی داشت بهش هشدار می داد که مراقب خودش باشد! مراقب کسایی که دوستش دارد! چه زندگی گندی بود؛ توی عالم خواب هم آرامش نداشت! عرق کرده بود و خواب‌های آشفته‌ای میدید! کسی داخل آتش گیر کرده بود و فقط اسم او را فریاد می زد! از او می خواست کمکش کند!

صاحب صدا آشنا بود اما قیافه اش نامعلوم! هرچه سعی کرد خودش را به آن شخص برساند نشد که نشد!

- یاس بیدار شو عزیزم! یاس!

نهال بود که سعی داشت بیدارش کند! نیم خیز شد و نفس نفس زنان خیره ی نهالِ نگران شد!

- خوبی؟

دستی روی صورتش کشید: - خواب بد دیدم!

- خیره انشاالله، پاشو برو یه دوش بگیر حالت جا بیاد!

سرش را تکان داد؛ نفسی عمیق کشید و روبه نهال که از کنارش بلند شده بود پرسید: - یاسین رفت شرکت؟

- آره نیم ساعت پیش رفت؛ ببین راستی من دارم میرم خرید چیزی احتیاج نداری؟

- نه هیچی مرسی.

نهال چشمک زد: - پس پاشو تا تو یه دوش بگیری من رفتم و برگشتم. چندتا لوازم بهداشتی احتیاج دارم!

یاس با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد و نهال با گفتن "زود برمی گردم" از اتاق خارج شد.

از جا برخاست؛ سعی کرد به خوابش فکر نکند و آرامش خودش را حفظ کند! چندباری پشت سرهم نفس عمیق کشید و سمت چمدانش رفت و با برداشتن حوله اش خواست از اتاق خارج بشود که موبایلش زنگ خورد؛ عقب گرد کرد و از داخل کیفش خارج کرد!

کد اصفهان بود با شماره‌ای ناشناس!

مردد جواب داد: -بفرمائید؟

صدایی نیامد!

دوباره گفت: -الو؟ بفرمائید؟

باز هم سکوت!

متعجب تماس را قطع کرد؛ سمت خروجی رفت و از اتاق خارج شد که دوباره موبایلش زنگ خورد؛ همان شماره!

-بله؟

سکوت مطلق!

-مگه مریضی زنگ میزنی حرف نمیزنی! الو!

صدای آهی کوتاه و بوقِ اشغال!

کمی به موبایل توی دستش خیره شد و ناخودآگاه آهی از ته سینهش خارج شد!

وارد سرویس شد و با ذهنی درگیر یک دوش نیم‌ساعته گرفت و از حمام خارج شد.

.

روی تخت نشست و با کلی دلهره دفترچه را از داخل کیفش خارج کرد؛ دستی رویش کشید و چشم‌هایش را بست!

می‌ترسید! قلبش خیلی بی‌امانی می‌کرد؛ انگار که قصد ایستادن دارد!

تمام تنش یخ بود و هوا چرا انقدر سرده؟!

با کلی فشار به خودش چشم‌هایش را گشود و خواست دفترچه را باز کند که صدای زنگ در بلند شد؛ دفترچه را روی

تخت پرت کرد و بلند شد؛ از اتاق خارج شد و سمت در رفت؛ از چشمی نگاه کرد؛ نهال بود... باز کرد.

-سلام، ببخشید یاس کلیدمو جا گذاشتم، خدا می‌کردم حموم نباشی.

بوی یاس پژمرده

یاس با خنده چندان کیسه‌ها را از دستش گرفت و گفت: -ای حواس پرت، تازه اومدم بیرون شانس تو.

نهال در را پشت سرش بست و در حالی که شالش را از سرش باز می‌کرد پرسید: -کسی زنگ نزد؟

یاس خریده‌ها را روی اپن گذاشت و گفت: -نه، منتظر کسی بودی؟

نهال سرش را تکان داد: -آره قرار بود از یه شرکت تماس بگیرن برای استخدام برم، چند روزه منتظرم!

-چه شرکتی؟ برای حسابداری؟

-آره، بزور یاسینو راضی کردم!

یاس روی کاناپه نشست و پرسید: -خوب چرا شرکت خود یاسین نمیری؟

نهال مانتو شالش را روی کاناپه انداخت و در حالی که سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: -اونجا خودش حسابدار

داره، بعدش هم نمیخوام دوستا و همکارای یاسین فکر کنن پارت بازی و فامیل بازی شده!

یاس ابرویش را بالا داد و با گفتن "خوددانی" بلند شد و سمت اتاقش رفت.

در را قفل کرد و سمت تخت رفت؛ دفترچه را برداشت و روی تخت دراز کشید؛ صفحه‌ی اول را باز کرد!

-باید راضی‌شون می‌کردم؛ اونا حق نداشتند منو از یاس جدا کنند!

درِ سالن را که باز کردم بوی قلیان توی دماغم پیچید؛ حتما دایی حشمت اینجاست! حدسم درست بود! با دیدنم

لبخند زد: -به‌به نوید خان، چه عجب پیداتون شد!

سلامی آرام تحویلش دادم و روبه فرید که کنار دایی نشسته بود پرسیدم: -مامان کجاست؟

یکی عمیق به قلیان توی دستش زد و گفت: -بالا تو اتاقشه!

سرم را تکان دادم و سمت پله‌ها رفتم و صدای دایی را شنیدم که گفت: -کار داره بالا تو بیا بشین الان میاد.

بدون توجه به حرفش تندتند از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقش را بی‌هوا باز کردم؛ تلفن به دست متعجب بهم خیره شد!

-باید باهات صحبت کنم مامان.

بوی یاس پژمرده

سرش را تکان داد و به پشت تلفنیه گفت: -بعدا باهم صحبت می‌کنیم عزیزم، فعلا!

قطع کرد و بلند شد؛ روبرویم ایستاد: -طوری شده؟

سعی می‌کردم صدایم را بلند نکنم! دستی روی صورتم کشیدم و پرسیدم: -ساسان چی می‌گفت؟

ابرویش را بالا برد: -چی می‌گفت؟

چند ثانیه توی چشم‌هایش مکث کردم و پرسیدم: -قضیه لیندا چیه؟

خندید: -آهان! هیچی لیندا داره بعد از چهار سال برمی‌گرده؛ خان داییت می‌گه خیلی دلم می‌خواد نوید دامادم بشه!

پوزخند زدم: -خان دایی، خان دایی! مگه همه چیز خان داییه!

ولم کن مادر من! من اصلا لیندا رو ببینم نمیشناسم چه برسه باهاش ازدواج کنم!

-نگران نباش می‌شناسیش! از صدتا مثل یاس بهت...

داد زدم: -بسه مامان! یاس چه بدی در حق تو کرده! چرا انقدر منو عذاب میدی! خوبه بهتون گفتم می‌خوام با یاس

ازدواج کنم! این چه جورشه دیگه؟ مگه من بچه‌ام که تو و دایی برا من تصمیم بگیرید!

بدتر از من داد زد: -صداتو برای من بلند نکن! مثل اینکه هنوز داییتو نشناختی نه! کل تهران توی انگشتش

میچرخن بعد تو براش خط و نشون میکشی!

مشت محکمی روی میز زدم: -من کی برای کسی خط و نشون کشیدم! من فقط می‌گم بذارید خودم برای خودم

تصمیم بگیرم! یاس انتخاب اول و آخرمه!

نیشخند زد: -عه! برو پس! برو ببینم چجوری می‌خواهی به انتخابت برسی!

با خشمی کنترل شده نگاهش کردم؛ خدایا صبرم بده!

عقب گرد کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که صداشو باز شنیدم: -مطمئن باش منم بذارم خان داییت نمیداره اون

دختره باز وارد زندگی ما بشه!

لگد محکمی به گلدان جلوی در زدم و این بار نعره زدم: -کافیه، بسه دیگه! حالا که اینطور شد من همین فردا میرم

یاس رو عقد می‌کنم ببینم کی می‌خواد چیکار کنه!

بوی یاس پژمرده

—بسه پسر! انقدر با مادرت یکی به دو نکن! ما خیر و صلاح تو میخوایم! مگه لیندای من چشه که تو اینجوری داد و قال راه انداختی!

دایی حشمت بود که روبرویم ایستاده بود!

پوزخند زدم: —والا من ندیدم لیندای شما رو، نمیخوامم ببینم!

اخمی غلیظ میان دو ابروش نشست: —بهت میگم بسه! نذار اون روی منو ببینی که بد میشه!

چیزی نگفتم؛ از کنارش گذشتم که بازویم اسیر دستش شد: —اگر میخوای اون دختره راحت نفس بکشه دورشو خط بکش!

چشم هامو با خشم بستم و دست هامو جوری مشت کردم که احساس کردم الان رگ های روش پاره میشن!

با همان خشم نگاهی به دایی انداختم که پوزخند زهري زد و در حالی که عصاشو توی دستش صاف می گرفت از پله ها پایین رفت و من عین دیوانه ها چنگی به موهایم زدم و به قصد کارخونه، خونه رو ترک کردم؛ میخوامم با بابا هم صحبت کنم اما چه فایده! بابا بدتر از من! مگر کسی به حرف هاش اهمیت می داد؟

تصمیم گرفتم چند روزی آروم باشم و دست نگه دارم؛ پیشنهاد مسافرت شمال یاس را با اینکه کلی کار داشتم قبول کردم؛ یک ثانیه هم کنارش بودن نیازم بود!

وقتی فهمیدن قصدم جدیه و حتی برای یاس حلقه خریدم هدف اونا هم جدی شد! جدی تر از اون چیزی که فکرشو می کردم!

نمی دونم کی بینمون جاسوسی می کرد که تموم جیک و پوکمونو می دونستن!

تهدیدم کردند! به قصد جون یاس! کشتن یاس برای دایی و دارو دستش کار چندان سختی نبود! درست مثل خوردن یک لیوان آب خنک!

وقتی فهمیدم به خونشون دسترسی پیدا کردند مجبور شدم بازو شروع کنم؛ بازی که اولین بازنده اش خودم بودم!

سرد بودم شروع شد؛ بی محلی هام!

بوی یاس پژمرده

اما باز هم کافی نبود؛ دایی زمانی دست از سر یاس برمی داشت که من با لیندا ازدواج می کردم و از ایران خارج می شدم! برای همیشه!

اما این بار لیندا بود که ساز مخالفت زد؛ گفت پاشو از ایران بیرون نمی ذاره!

چند ماه نامزد که موندید و بعد از عروسی به خاطر کارم به اصفهان رفتیم!... میدونم کارم اشتباهه و لیندا از چیزی خبر نداره اما...

تمام شد... صفحه های بعدی خالی بودند!

متوجه نشد!

نوید ننوشته بود چه شده و حشمت خان با چی تهدیدش کرده!

نمیشود که آدم بخاطر دو تا کلمه حرف از تمام زندگیش دست بکشد!

دفترچه را بست و آرنجش را روی پیشانی اش قرار داد؛ اشکش از گوشه ی چشمش سرخورد و روی بالشتش چکید! لبش را آرام گاز گرفت تا حق هق نکند و صدای زنگ موبایلش باعث شد نیم خیز شود و از روی عسلی برشدارد! لیندا بود! چی کار داشت یعنی؟

با صدایی گرفته و آرام جواب داد: -جانم لیندا؟

صدای گریه ی لیندا استرس را میمهمان تن یاس کرد: -یاس...

یاس...

-چی شده لیندا؟ دلم اومد تو دهنم حرف بزن!

-یاس نوید اصلا حالش خوب نیست!

احساس کرد نفسش رفت؛ نوید چش شده بود؟

سوالش را به زبان آورد: -چش شده؟

بوی یاس پژمرده

-باور کن خودمم بیخبرم، رفته بود خونه‌ی مادرش، عمه زنگ زد که حالش بد شده بردنش بیمارستان، اومدم دیدم زیر کپسول اکسیژنه...دکترش میگه شکِ عصبیه، اسمِ تورو صدا میکرده، سراغتو میگرفته! خواهش میکنم یاس بیا!

صدای لرزان یاس بلند شد:-تو الان تهرانی؟

-آره، بیمارستان...!

بدون فکر تصمیم گرفت؛ اصلا مگر عشق فکر و منطق حالیش بود!

بلند شد؛ سمت چمدانش رفت و با گفتن "میام" تماس را قطع کرد و حاضر شد!

نمی دانست به نهال و یاسین چه بگوید! خدا خدا می کرد نهال رفتنش را متوجه نشود! همان طور هم شد! بی سرو صدا از خانه خارج شد و با یک دربست یک ساعت بیشتر طول کشید تا برسد بیمارستان!

قلبش آرام و قرار نداشت و بغضی آشنا قصد سوراخ کردن گلویش را داشت! دست هایش یخ بودند و پاهایش توان وزنش را نداشتند!

از پله ها بالا رفت و سرگردان به دورورش نگاه کرد؛ موبایلش را از داخل کیفش خارج کرد و روی اسم لیندا مکث کرد؛ دکمه‌ی تماس را لمس کرد و بعد از دو بوق صدای گرفته‌ی لیندا تو گوشش پیچید:-بله؟

-لیندا من رسیدم، کدوم طبقه پیام؟

-بیا طبقه پنجم، جلوای سیو!

-آی سیو؟ چرا اونجا؟

-هوشیاریش پایینه، تبش خیلی بالاست!

یاس آب دهانش را همراه بغضش قورت داد و باشه‌ای زیر لب زمزمه کرد؛ تماس را قطع کرد و سمت آسانسور قدم برداشت.

هر کاری می کرد نمی توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد!

بوی یاس پژمرده

چند دقیقه طول کشید تا آسانسور بیاید، سوار شد و دستش سمت دکمه‌ی پنج رفت که پسری سوار آسانسور شد و یاس با دیدنش کمی خیره نگاهش کرد؛ این که... این پسر که فریده!

آره خودشه!

اما او حواسش توی پوشه‌ی دستش بود و متوجه یاس نشده بود اما نگاه خیره‌ی یاس باعث شد سرش را بلند کند و با دیدنش با چشم‌هایی متعجب خیره‌اش شد!

یاس آهی کشید و دکمه‌ی پنج را فشار داد؛ صدای پوزخند فرید توی گوشش پیچید و بند کیفش محکم توی دستش فشرده شد!

آسانسور که توقف کرد یاس سریع‌تر پیاده شد و سمت قسمتی که زده بودند "آی‌سیو" رفت و با کمی دقت لیندا را پیدا کرد؛ سمتش قدم برداشت که اول از همه لعیا متوجه‌اش شد و با تعجب بلند شد: -تو اینجا چیکار می‌کنی؟

بدون توجه به لعیا لیندا را صدا کرد: -لیندا؟

لیندا با چشم‌هایی سرخ و رنگ و رویی پریده برگشت سمتش؛ این دختر خدای احساس بود!

نزدیک یاس شد و با گریه بغلش کرد؛ هق‌هقش اشک یاس را هم درآورد و لعیا و حشمت و فرید متعجب به آن‌ها خیره بودند!

کسی نمی‌دانست موضوع از چه قرار است!

لیندا از آغوش یاس خارج شد و در حالی که با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد دستش را کشید و سمت شیشه‌ی آی‌سیو بردش!

یاس با دیدن نوید زیر کپسول اکسیژن با درد چشم‌هایش را بست و دست‌هایش ناخودآگاه مشت شدند و لعنت به هر چی عشق!

-برو تو یاس، دکتر گفت باید کنارش باشی، باید صداتو بشنوه، باید حس کنه بودندتو! برو! خواهش میکنم یاس! من از زندگی نوید میرم بیرون! بابا...

بوی یاس پژمرده

اون می‌دونست من عاشق نوید شدم مثلاً میخواست خوشبختم کنه اما نمیدونه عشق زوری نمیشه! من میدونم چرا نوید مجبور شده تورو رها کنه! برات تو تلگرام وویس گذاشتم اما قسمت میدم یاس، تا نوید به هوش نیومده اون وویسو باز نکن! من به خواست خودم تموم میکنم این بازیو! بابا یا هیچ کس دیگه هم نمیتونه جلوی رفتن من و خوشبختیه نوید و بگیره! برمی‌گردم پاریس! سعی میکنم فراموش کنم تمام اتفاقا را! بهت زنگ میزنم، تو هنوز برای من یه دوستی! یه دوست که...

آهی کوتاه کشید و با لبخند گفت: -بیخیال من یاس... برو، نوید منتظرته!

با چشم‌هایی اشکی سرش را تکان داد و سمت در اتاق رفت؛ دستش که روی دستگیره قرار گرفت داد لعلیا بلند شد: - کجا؟

لیندا جلوییش را گرفت: -من بهش گفتم عمه، بذار بره تو!

یاس داخل شد و در را پشت سرش بست؛ چه حکمتی بود توی آن روزها!

نزدیکش شد و کنارش نشست؛ دستش را جلو برد و لابلای موهای مشکی رنگش فرو کرد؛ اشکش بی‌اراده و پشت سر هم روی گونه‌هایش به رقص در آمدند و لبش زمزمه وار و نوازش گونه تکان خورد:

-سراب رد پای تو

کجای جاده پیدا شد!

کجا دستاتو گم کردم؟

که پایان من اینجا شد!

کجای قصه خوابیدی

که من تو گریه بیدارم

که هر شب هُرم دستاتو

به آغوشم بدهکارم!

سرش را خم کرد؛ روی پیشانی‌ایه نوید گذاشت و همان طور که دست‌هایش لاب‌لای موهای نوید می‌چرخید صدایش کرد: -نوید؟ چشمتو باز کن؛ باورت میشه بگم دلم برای نگاهت یه ذره شده؟ برای لحن صحبت کردنت!

باور کن دیگه برام مهم نیست چی میشه و چی نمیشه! یعنی از اول هم برام مهم نبود! انقدر دلم برات تنگ شده که فقط میخوام باشی؛ تو باشی گور بابای همه چیز! باز کن چشمتو! نگاهم کن!

آه کشید؛ چی می‌شد همین الان نوید چشم‌هایش را باز می‌کرد و به رویش لبخند می‌زد! آسمان به زمین می‌آمد؟ یا قانون دنیا عوض می‌شد؟

هیچی! بخدا که هیچی نمیشد!

-خانم، شما با اجازه‌ی کی وارد اتاق شدید؟ لباس مخصوصتون کو؟

با حرف پرستار سرش را از روی پیشانیه نوید بلند کرد و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت: -ببخشید؛ من انقدر حالم بد بود که فراموش کردم لباس مخصوص بگیرم!

پرستار با اخم به بیرون اشاره کرد: -بفرمائید بیرون خانم بفرمائید!

یاس سرش را تکان داد و با نگاه به قیافه‌ی بی‌رنگ و روی نوید سمت در قدم برداشت که صدای ناله مانند نوید بلند شد: -یاس!

فصل_چهار (و باز هم عشق)

کیفش از دستش رها شد و نگاهش به عقب برگشت؛ نوید نیمه هوشیار نگاهش می‌کرد و انگار چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد!

بوی یاس پژمرده

نزدیکش شد و دستش را گرفت؛ پرستار سریع از اتاق خارج شد و یاس ماسک روی صورت نوید را برداشت، سرش را کمی جلو برد و پرسید: -خوبی؟

لبش تکان خورد: -نه!

یاس لبش را باز کرد حرفی بزند که در بی‌هوا باز شد و یک نفر آقا همراه دو نفر پرستار و لعیا وارد اتاق شدند...دکتر با دیدن چشم‌های نیمه باز نوید دستی روی پیشانی‌اش گذاشت و با آن یکی دستش دکمه‌های دستگاه را فشار می‌داد!

-تبش اومده پایین، تا نیم‌ساعت دیگه کاملاً هوشیار میشه، علائم حیاتی‌ش کاملاً عادیه... بعد رو کرد سمت یاس و با لبخند گفت: -دخترم کاش یه ذره زودتر میومدی!

یاس هم لبخند زد اما پراز درد!

سنگینه‌نگاهی را حس کرد و سرش را بلند کرد؛ لعیا بود که خیره نگاهش می‌کرد! نگاهش مات بود، خنثی و بدون هیچ چیزی!

-حالش خوبه، اگر اینجوری پیش بره تا فردا صبح مرخص میشه.

بعد یک چیزهایی را به پرستار گفت و پرستار تند تند توی پرونده‌ی دستش یادداشت کرد.

-بفرمایید بیرون، دور بیمار و خلوت کنید.

پرستار بود که این حرف را زد اما یاس بدون توجه بهش روی صندلی کنار نوید نشست که دکتر گفت: -بذارید این خانم بمونن بقیتون بیرون منتظر باشید.

لعیا نگاهی پراز غم سمت نوید انداخت و سمت در رفت... یاس سرش را کنار سر نوید قرار داد و گفت: -یه حرفی بزن نوید!

نوید به هزار زحمت دستش را بلند کرد و خواست روی دست یاس بگذارد اما ناموفق بود؛ یاس متوجه شد سرش را بلند کرد و دست نوید را گرفت؛ نوید لب‌های خشک شده‌اش را از هم باز کرد و برای دومین بار صدایش زد: -یاس؟

یاس لبخند زد؛ میان‌گریه! با دست آزادش اشک‌هایش را پاک کرد و جواب داد: -جانم؟

بوی یاس پژمرده

-می‌مونی کنارم؟

یاس چشم‌هایش را بست نفسی عمیق کشید؛ دست نوید را توی دستش فشار داد و چشم‌هایش را باز کرد؛ نگاهی به چشم‌های رنگ شب نوید انداخت که کمی به سرخی می‌گرایید و سرش را خم کرد؛ لبش را نزدیک گوش نوید برد و زمزمه وار گفت: -تو صبح ناب دل هستی، از این بهتر چه می‌خواهم!

این بار دست او بود که توسط دست نوید فشرده شد و باز صدای نوید را شنید که گفت: -این بار دیگه نمی‌ذارم کسی ازم دورت کنه، بقول خودت دیگه گور بابای همه چیز و همه کس، تو فقط باش!

قند توی دل یاس آب شد؛ نگاهش را بالا برد و با دیدن لیندا که از پنجره خیره‌ی آن‌ها بود سرش را عقب برد؛ خواست دستش را هم از دست نوید بیرون بکشد که نوید مانع شد؛ یاس نگاهش کرد و این بار که برگشت سمت شیشه لیندا نبود!

-لیندا بـ...

در باز شد و با ورود لعیا به اتاق حرف یاس نیمه ماند؛ نگاه نوید و یاس روی لعیا بود و نگاه لعیا با کلی ناراحتی روی نوید!

آهی عمیق کشید و نزدیک تخت شد؛ خم شد و پیشانیه نوید را بوسید، دستی روی سرش کشید و با لحنی ناراحت گفت: -لیندا گفت میره تقاضای طلاق بده!

یاس با درد چشم‌هایش را بست و صدای پوزخند نوید فضا را پر کرد!

-لیندا این وسط قربانیه کینه‌ی پدرش شد!

لعیا دستی روی صورتش کشید و نگاهش را به یاس دوخت؛ با اخم و جدیت، کمی خیره نگاهش کرد و بدون زدن حرفی اتاق را ترک کرد... آه یاس که از ته گلویش بلند شد نوید کمی تکان خورد و در حالی که سعی می‌کرد نیم‌خیز شود گفت: -بتونم بلند شم میرم با دکتر صحبت کنم مرخصم کنن.

یاس بالشت را زیر کمرش مرتب کرد و گفت: -دکترت گفت صبح مرخصی!

نوید دست چپ یاس را که توی دستش بود را بالا برد و با دیدن حلقه‌ای که هنوز توی دستش بود لبخندی واقعی صورت پر از ریشش را پوشاندا!

بوی یاس پژمرده

یاس خیره‌اش بود و نوید قصد نداشت نگاه از دست یاس بردارد! درست مثل کودکی که انگار چیزی را برای اولین بار می‌بیند با لذتی وصف نشدنی چشم به دست یاس دوخته بود!

-به چی اینجوری خیره شدی؟

با سوال یاس نگاهش کرد:-این حلقه هنوز توی دستته!

-چرا نباید باشه؟ این حلقه توی انگشتم هک شده!

نوید خیلی سعی کرد تا دست از پا خطا نکند و یاس را سر تا پا غرق بوسه نکند!

یاس که از نگاه خیره‌ی نوید خجالت زده شده بود و دنبال راه فراری بود یاد حرف لیندا افتاد که گفته بود توی تلگرام وویس میگذارد...موبایلش را از داخل کیفش خارج کرد که متوجه دوتا میس کال نهال شد...حتما کلی نگران شده که یاس بیخبر خانه را ترک کرده اما فعلا وقت زنگ زدن به نهال نبود...همان طور که دست چپش توی دست نوید اسیر بود روی صندلی نشست و تلگرامش را باز کرد؛ روی پیام لیندا رفت و وویس را باز کرد.

طولی نکشید که صدای آرام لیندا فضا را پر کرد:-الان که وویسو باز کردی شک ندارم نوید به هوش اومده، حتی شاید الان کنارته...میخوام بهت بگم نوید تقصیری نداره،اون مجبور شده کاری رو بکنه که نمیخواست! دست کشیدن از تو برای نوید گران تموم شد؛درست مثل الان که زیر کپسول اکسیژنه بعد از بهم زدن با تو هم این بلا سرش اومده ولی اون موقع نداشتن کسی چیزی بفهمه!

آهی کوتاه کشید و ادامه داد:-الان میخوام برات از گذشته بگم،از چیزی که شاید شنیدنش شوکه ات کنه،یه زمانی که هنوز ردی از ماها توی دیوار دنیا نبود مامان تو و عمه لعیا دوستای صمیمی بودند؛دوستایی که جونشون برای هم در میرفته اما خواستگاری بابای من از مامان تو همه چیزو خراب میکنه...بابای من از قدیم سابقه‌ی خوبی نداره،یک پسر لااوبای دختر باز که عاشق دوست خواهرش میشه! بابای مامانت که این قضیه رو میفهمه از تهران به شیراز کوچ می‌کنند و بابای من میمونه و یک دنیا کینه! وقتی مامان و بابای تو باهم ازدواج می‌کنند کینه‌ی بابا حشمت شعله ور تر میشه و به عمه لعیا هم تزریق میشه! اون کینه تا به پارسال ادامه داشته و وقتی بابا میفهمه تو دختر عشق قدیمی‌شی با عمه لعیا دست توی هم میذارن تا هرجوری شده نوید رو از تو دور کنن،وقتی میفهمن نوید با حرف و تهدید زیر بار نمیره مجبور میشن عملی وارد بازی بشن؛اول چند کیلو مواد توی ماشین یاسین جاساز می‌کنن و از طریق اردوان مواد رو تا توی خونه هم میارن و جوری جاساز می‌کنن که اگر پلیس بویی می‌برد هردو تاتون تا بالای

بوی یاس پژمرده

چوب دار می‌رفتین!...وقتی نوید رضایت به ازدواج داد از طریق همون اردوان مواد هارو از خونه و ماشین یاسین برداشتند!

آه لیندا عمیق از گلویش خارج شد و ادامه داد: -متاسفم یاس، بابت همه چیز متاسفم! بابای من بد بازی رو با تو شروع کرد! حلالش کن! قسمش دادم دیگه کاری به کارتون نداره، از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم...روی دیدنتو ندارم اما بهت زنگ می‌زنم! مراقب خودت و نوید باش! خداحافظ!

دستش می‌لرزید و دلش بیشتر!

خدایا! این جماعت چرا اینگونه بودند! بخاطر یک عشق قدیمی!

طاقت نیاورد؛ سرش را روی دست نوید قرار داد و هق‌هقش فضا را پر کرد!

-یاس، نگام کن!

سرش را بلند کرد؛ ناراحتی از چشم‌های نوید می‌بارید!

-تموم شد عشق من؛ همه چیز تموم شد! آروم باش!

آب دهانش را همراه بغضش قورت داد و پرسید: -تو میدونستی اردوان این کارو کرده؟

نوید فقط سرش را به معنیه "آره" تکان داد که یاس دوباره پرسید: -الان کجاست؟

-فرار کرده؛ با زنش!

یاس چشم‌هایش را محکم روی هم قرار داد و دوباره اشک‌هایش جاری شدند!

صدای زنگ موبایلش بلند شد و این بار یاسین بود؛ جوابش را داد و گفت بیاید بیمارستان!

بیشتر از یک ساعت طول کشید تا یاسین برسد و هوا کاملاً تاریک شده بود!

یاس تمام اتفاقات را مو به مو برای یاسین نگران تعریف کرد و مثلاً فردا صبح سال نو بود!

بوی یاس پژمرده

چه عجیب! چه سال نو خوبی میشد! کنار نوید با هرم دستاش، با حس بودنش، با امنیت شونه‌هایش! بی شک سال فوق‌العاده‌ای می‌شد!

-خانم یاس آدینی آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را با مهریه‌ی یک جلد کلام الله مجید یک شاخه گل یاس و یک سکه تمام بهار آزادی به عقد دائم آقای نوید آدینی در بیاورم؟

نه رفت گل بچیند نه گلاب بیاورد؛ همان دفعه‌ی اول نگاهش را بالا برد و خیره تو چشم‌های یاسین گفت:-بله!

صدای دست و صوت جمعیت بلند شد و یاس لبخند زد! چه روز خوبی بود! خوب برای یک لحظه‌اش بود! فوق‌العاده بود!

این فیلم را روزی ده بار هم میدیدند باز یاس فکر می‌کرد کم است!

نوید کنترل را در دست گرفت و در حالی که تی‌وی رو خاموش می‌کرد گفت:-بسه دیگه عشق من، چخبره!

یاس سرش را که روی پای نوید بود را بالا برد و گفت:-خب چیکار کنم حوصلم که سر میره میام میشینم جلو تی‌وی میبینمش!

نوید خم شد؛ پیشانیه یاس را با تمام عشقش بوسید و گفت:-تا چند وقت دیگه کلاس‌ات شروع میشه دیگه وقت سر خاروندنم نداری چه برسه حوصلت سربره!

با یادآوری دانشگاه ناخودآگاه بغض کرد؛ جای لیندا هنوز هم برایش خالی بود! با اینکه یک سال گذشته بود اما یاس هنوز هم گاهی با مرور خاطراتشان یا لبخند میزد یا بغض می‌کرد!

آهی کوتاه کشید و گفت:-کاش نمی‌اومدیم تهران نوید؛ دلم برای دانشگاه اصفهان تنگ شده!

نوید دستی روی صورت یاس کشید و گفت:-گل من، مگه قرار نشد دیگه راجب این قضیه صحبت نکنیم!

یاس حرفی نزد؛ می‌دانست نوید از آن شهر متنفر است! چند ثانیه به سکوت گذشت که نوید پرسید:-میخوای بریم شام بیرون؟

بوی یاس پژمرده

-نه؛ دلم لازانیا میخواد خودم درست می کنم!

نوید آرام نوک دماغ یاس رو کشید و گفت:- پس چه عالی، منم برم یه دوش بگیرم بیام.

یاس بلند شد؛ بعد از اینکه تی وی را زد روی شبکه ی موزیک و موهایش را که طبق معمول نوید از کش باز کرده بود را جمع کرد و روبه نوید که با لذت نگاهش می کرد گفت:- دِ پاشو تنبل خان، به چی خیره شدی؟

نوید بلند شد؛ دست یاس را کشید و در حالی که توی آغوشش فشار می داد گفت:- دارم فکر میکنم من فقط دو تا آرزوی بزرگ تو این دنیا دارم!

یاس سرش را کمی بلند کرد و پرسید:- چی؟

نوید با شیطننت چشمک زد و گفت:- شب موقع خواب میگم!

یاس جیغ زد:- عه، تا اون موقع من میمیرم از فضولی!

نوید اخم کرد؛ یک تکه از موهای یاس را گرفت و در حالی که آرام می کشید گفت:- هزار بار نگفتم حرف از مردن زن، بزنت!

یاس خودش را لوس کرد؛ لب هایش را آویزان کرد و گفت:- دلت میاد!

نوید پوفی کوتاه کشید و چپ چپ نگاهش کرد! نیش یاس که باز شد نوید هم خنده اش گرفت؛ این دختر تمام زندگی اش بود! چشم هایش را بست و خم شد ل*ب*ش را روی ل*ب*ه*ا*ی یاس گذاشت و با تمام وجودش بوسه ای به اعماق تمام عشق روی لب هایش کاشت و دست یاس محکم بازویش را فشار داد!

چشم هایش را باز کرد و نگاه سرخس را از نگاه خمار یاس گرفت و با صدایی بم شده لب زد:- میرم دوش بگیرم!

یاس حرفی نزد؛ یک ذره دیگر ماندن نوید کار را به جاهای باریک می کشاند!

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و سمت آشپزخانه پاتند کرد.

بوی یاس پژمرده

یاس چپ چپ نگاهش کرد و نوید سفت بغلش کرد؛ سرش را توی گردن یاس برد و با نفسی عمیق گفت: -میبینم که دزدی هم کردی!

یاس سرش را بلند کرد؛ نگاهش جز جز صورت نوید را کاوید و با تمام حسش لب باز کرد: -اگر کسی یه روز ازم بپرسه عشق چه بویی داره قطعاً ادکلن تورو معرفی می کنم!

نوید مات نگاهش می کرد خدایا این زن تمام باورش بود! یاس نگاهش را خواند؛ برای فرار سریع گفت: -بریم شام! گرسنمه!

نوید خم شد؛ بوسه ای کوتاه روی گونه ای یاس کاشت و بعد از نفسی عمیق و کمی آرام شدن دست یاس را گرفت: -بریم عزیزم.

..

سرش را روی سینه ای لخت نوید گذاشت و صدایش کرد: -نوید؟

صدای نوید با تمام احساسش بلند شد: -جان نوید؟

-نمیخواهی اون دوتا آرزو تو بگی!

صدای نفس عمیق نوید بلند شد و دستش لابلای موهای یاس فرو رفت؛ با آنیکی دستش هم آرام گونه اش را نوازش کرد و گفت: -دوتا آرزوهای من از نظر خودم باارزش ترین چیز تو دنیاست!

یاس سرش را کمی بالا برد و نگاهش کرد؛ این مرد تمام باورش بود!

"تو تمام باور منی، بمان تا باور کنم زندگی جریانی دارد!"

-اون چشما تو اینجوری ندوز بهم، یهو دیدی یه کاری دستت دادما!

یاس خندید؛ نوید او را کشید سمت خود؛ موهایش را که روی پیشانی اش ریخته بود را عقب فرستاد و با نگاه به چشم های زمردی اش لبش را با عشق روی پیشانی یاس چسباند و گفت :

- اول اینکه همیشه کنارم باشی و عشقمون تا آخر دنیا پایدار باشه!

نفسی عمیق کشید و با لحنی پر از عشق ادامه داد :

بوی یاس پژمرده

-دوم اینکه ازت یه کادو میخوام، یاس، یه دختر شبیه خودت میخوام!

یاس حرفی برای گفتن پیدا نکرد؛ دستش را از بازوی نوید جدا کرد و روی صورتش قرار داد؛ نوید که سکوتش را دید به چشم‌هایش خیره شد که عشقش را فریاد می‌زدند و چی از این بهتر!

زندگی زیبا بود و وجود یک بچه می‌توانست به عشقشان اضافه کند! یک دختر کوچولو که قطعا می‌شد دلیل نفس کشیدن جفتشان!

آن شب؛ شب پرستش بود؛ شب زندگی!

-لعنتی آخه الان وقت خراب شدن آسانسور بود، نفسم گرفت تا رسیدم اینجا!

نوید دستش را گرفت: -الان خوبی؟

نفسی عمیق کشید: -آره بهترم، یه ذره کمرم درد می‌کنه!

حالا خوبه طبقه هفتم هشتم نبود!

-اونجا هم بود مشکلی نبود؛ کولت می‌کردم!

با خنده نگاهش کرد؛ شک نداشت این کار را می‌کرد!

داخل سونوگرافی شدند و به نوبت ایستادند...

سرش را روی بازوی نوید گذاشت و دستش را توی دستش قرار داد... صدای زنگ موبایلش بلند شد؛ از داخل کیفش خارج کرد؛ شماره ناآشنا بود با خودش فکر یعنی کیه؟

جواب داد: -بفرمائید؟

صدایی نیامد؛ دوباره گفت: -الو؟

-یاس؟

بوی یاس پژمرده
خدایا! این صدا! این که...

مثل خودش اسمش را صدا زد: -لیندا؟

نوید نگاهش کرد و صدای لیندا به گوشش رسید: -خوبی؟

بلند شد؛ کمی از نوید فاصله گرفت: -معلومه که خوبم! کجایی تو؟

-اومدم تهران، میخوام ببینمت! دلم برات تنگ شده!

بغض کرد؛ بزور جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت و گفت: -فردا صبح ساعت ده بیا کافی شاپ روبروی دانشگاه...منتظر تم!

-میام، مواظب خودت باش!

آهی کوتاه کشید: -توام مواظب خودت باش، خداحافظ!

قطع کرد و چند ثانیه‌ای به موبایل توی دستش خیره شد! باورش نمی شد! بعد از آن همه وقت!

-یاس؟

برگشت سمت نوید؛ سوالی نگاهش می کرد!

نگاهش را فهمید: -لیندا بود! قرار گذاشتیم فردا ببینمش!

نوید اخم کرد؛ خواست حرفی بزند که اسم یاس را صدا زدند...

-خانم یاس آدینی، بفرمایید نوبت شماست.

یاس موبایلش را داخل کیفش گذاشت و دست نوید را گرفت؛ با لبخند نگاهش کرد که اخم نوید باز شد و او هم لبخند زد! فعلا بیخیال همه چیز! الان مهم دختر کوچولوش بود که تا چند روز دیگر مهمانشان می شد!

باهم وارد اتاق شدند؛ دکتر با دیدنشان لبخند زد: -به به مامان بابای خوش ذوق...خوش اومدید.

یاس لبخند زد: -ممنون.

بوی یاس پژمرده

دکتر اشاره کرد به تخت: -دراز بکش عزیزم. یاس کیفش را به دست نوید داد و روی تخت دراز کشید...مانتویش را بالا داد و دکتر کمی مایع روی شکم کاملاً برآمده‌اش زد و دستگاه را روی شکمش گذاشت...

-دختر کوچولو تون سالم سالم و تا چند روز دیگه میخواد بیاد پیشتون!

یاس نگاهش را با ذوق به نوید دوخت و نگاه نوید پر از حس خوب بود! حس خوبی که تا عمق جان یاس نفوذ کرد!

-خب عزیزم میتونی بلند بشی، مشکلی نیست.

یاس با همان لبخند روی لبش به کمک نوید بلند شد و بعد از تحویل برگه با تشکری مفصل از سونوگرافی خارج شدند و سمت مطب دکتر رفتند...

دکتر با دیدن جواب سونوگرافی سرش را تکان داد و در حالی که روی برگه‌ی توی دستش زمان بستری را یادداشت می‌کرد گفت: -برای پنج روز دیگه تاریخ بستری شدنتو نوشتم اما اگر زودتر دردت گرفت برو بیمارستان باهام تماس بگیر...هر وقت شد خودمو می‌رسونم!

یاس بلند شد؛ برگه را همراه جواب سونوگرافی برداشت و با تشکر و خداحافظی از مطب خارج شد...نوید با دیدنش بلند شد و سمتش رفت: -چی شد عزیزم؟

-هیچی، برگه‌ی بستری رو برای پنج روز دیگه نوشت.

نوید دستش را پشت یاس قرار داد و در حالی که به سمت درب خروج راهنمایی‌اش می‌کرد ذوق زده گفت: -یعنی پنج روز دیگه تو بغلمه این فسقلی!

یاس موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت: -شاید هم زودتر، دکتر گفت اگر زودتر دردم گرفت برم بیمارستان باهاش تماس بگیرم.

نوید ابرویش را بالا برد و با نگاه به شکم پر یاس زیر لب یک چیزی را زمزمه کرد و یاس با عشق نگاهش کرد و اگر زنگ موبایل نوید بلند نمی‌شد شاید ساعت‌ها همانطور خیره‌ی هم می‌ماندند!

نگاهش را به زور از چشم‌های یاس گرفت و موبایلش را از داخل جیبش خارج کرد؛ اسم و شماره یاسین روی صفحه‌ی موبایلش رو نمایی می‌کرد؛ دکمه‌ی سبز رنگ را لمس کرد: -جانم یاسین؟

بوی یاس پژمرده
-سلام نوید کجایی؟

-سلام داداش تو مطب دکتری داریم میریم خونه...چخبر؟

-سلامتی،میخواستم بگم شام بیاین اینجا،نهال مهمونی گرفته،خودش چند ساعت پیش به موبایل یاس زنگ زد
مشغول بود!

نوید سمت آسانسور قدم برداشت و در حالی که دکمه‌اش را فشار می‌داد گفت:-آره مشغول بود،باشه مزاحم
میشیم.سلام برسون.

-قربانت،مواظب اون خواهر من فسقلی دایی باش،منتظر تونیم!

نوید خندید:-من چاکر خواهر شما و فسقلیشون هستیم،فعلا!

یاسین خندید:-فعلا!

آسانسور آمد و نوید در حالی که دست یاس را می‌گرفت در جواب سوالش که پرسید "یاسین چی می‌گفت" گفت:-
دعوتمون کرد شام بریم خونشون،میگه نهال مهمونی گرفته.
یاس آهانی زمزمه کرد و نوید دکمه‌ی طبقه‌ی همکف را فشرد.

..

لبش هی روی صورت نوید می‌چسبید و هی جدا می‌شد؛هی می‌چسبید هی جدا می‌شد!

دستی روی صورتش کشید و باز لبش را روی صورتش چسباند و این بار صدایش کرد:-نوید؟نویدم؟

نوید لای چشم‌هایش را باز کرد؛یاس را سفت بغل کرد و خواب آلود گفت:-بخوابیم!

یاس دستش را بالا برد و گفت:-پاشو عشق من؛پاشو دیر میشه باید بریم خونه‌ی یاسین اینا!

بوی یاس پژمرده

نوید چشم‌هایش را کامل باز کرد؛ لبخندی هدیه‌ی نگاه خیره‌ی یاس کرد و بوسه‌ای وسط پیشانی‌اش کاشت؛ با انگشتش روی لب یاس کشید و گفت: -بله چشم گل من؛ الان بیدار میشم!

شما حاضری؟

یاس چشمک زد: -بله آقای پدر؛ ما هر دو آماده‌ایم!

بعد صدایش را بچه‌گونه کرد و گفت: -بابا نوید بلند شو بریم دایی منتظر مونه!

نوید قهقهه زد؛ از ته و با ذوق! یاس را سمت خودش کشاند و دستش را روی شکمش کشید و گفت: -ای به چشم فسقلی من الان پا میشم!

یاس بلند شد؛ سمت کمد رفت و در حالی که مانتوی قرمز رنگش را بیرون می‌کشید گفت: -دختر من خبر نداره چه بابای تنبلی داره! دِ پاشو نوید!

نوید بلند شد در حالی که قلنجش را می‌شکست گفت: -ای بابا مادر و دختر افتادن به جون من، پا شدم عشقای من، پاشدم!

یاس از توی آئینه نگاهش کرد و نوید با چشمکی که نثارش کرد سمت سرویس بهداشتی رفت.

چند ساعت بعد هر دو به مهمان‌های نهال پیوستند و دلیل مهمانی گرفتن نهال هم بارداری اش بود که حسابی یاسین را ذوق زده کرده بود... دختر مارال و کاوه "شغال" خیلی شبیه نهال بود و این باعث تعجب یاس شده بود؛ شباهت بیش از بیش بود و مگر می‌شد یک نفر تا آن اندازه به خاله‌اش بکشد! کار خدا بود دیگر!

تا نیمه‌های شب مهمانی برپا بود و در آخر با یک شطرنج حسابی که کاوه برنده‌اش بود مهمانی به آخر رسید و ساعت دو بامداد بود که نوید و یاس به خانه رسیدند.

مانتو و شالش را از تنش خارج کرد و گفت: -وای نوید باورم نمیشه دارم عمه میشم!

نوید با خنده روی کاناپه نشست و گفت: -پس بگو میخوای به فنا بری کلا!

یاس چپ‌چپ نگاهش کرد: -بد!

نوید روی کاناپه دراز کشید و در حالی که ساعتش را باز می‌کرد گفت: -فردا باید برم بینم کارهای باشگاه چی شد؛ فراموش کردم از یاسین بپرسم.

بوی یاس پژمرده

یاس کنارش نشست و در حالی که موهایش را پریشان می کرد گفت: -من صبح باید برم کافی شاپ روبروی دانشگاه!

نوید اخم کرد: -لازم نکرده با این وضعت جایی بری!

یاس متعجب نگاهش کرد: -نوید!

نوید پوفی کوتاه کشید: -خودم میبرمت!

یاس خم شد؛ سرش را کنار سر نوید گذاشت و گفت: -چه بهتر!

نوید نگاهش کرد؛ دوست داشتن این زن با تمام جان و تنش عجین شده بود!

"دوست داشتن تو بخش مهمی از حیات من است!"

-چرا اینجوری خیره شدی بهم!

نوید دستش را بلند کرد روی صورت یاس گذاشت و لب زد: -دوستت دارم!

یاس نگاهش خندید؛ دست نوید را که روی صورتش بود را در دست گرفت و رویش را بوسه زد؛ دوباره روی صورتش

قرار داد و جوابش را با تمام وجودش داد: -نفس بی تو کجا نای دمیدن دارد!

با دیدنش بلند شد؛ از فاصله ی دور هم تغییر قیافه اش را تشخیص داد؛ لیندا نگاهش کرد و با لبخند سمتش آمد؛ چند

لحظه خیره ی هم شدند؛ نگاه لیندا روی شکم یاس بود؛ از عمه لعیا شنیده بود که نوید دارد پدر می شود! سفت

همدیگر را بغل کردند! چقدر دلتنگ هم بودند خدا می داند!

-خیلی عوض شدی؟

لیندا آه کشید؛ دستش را کوتاه فشرد: -مامان شدن بهت میاد!

یاس سرش را پایین گرفت؛ نمی دانست چرا اما یک جور هایی از لیندا خجالت می کشید!

بوی یاس پژمرده

روبروی هم نشستند؛ دوتا نسکافه سفارششان شد و یاس موهایش را پشت گوشش فرستاد؛ خیره‌ی ابروهای رنگ شده‌ی لیندا پرسید: -چخبرا؟ دانشگاهو چیکار کردی؟

-بیخبری، دانشگاهم دارم ادامه میدم! همه چیز مرتبه!

-خب خدا رو شکر... کی اومدی؟

-دیروز صبح رسیدم، توی این مدت خیلی به فکر بودم، انقدر یاس یاس کردم که سیاوش مجبورم کرد برگردم!

یاس متعجب نگاهش کرد: -سیاوش؟

لیندا سرش را تکان داد: -آره، سیاوشو یادت نیست؟

یاس کمی فکر کرد؛ طولی نکشید که تصویر یک پسر با چشم‌هایی عسلی و موهای طلایی توی ذهنش نقش بست!

-آهان، پسر حالت!

لیندا لبخند زد: -آره پسر خالم!

بعد اشاره کرد به شکمش: -فسقلیت چیه؟

یاس نگاهش را به پایین کشید: -دختر!

پیش خدمت نسکافه ها را روی میز چید و لیندا دوباره پرسید: -اسمشو چی میخوانی بذارین؟

یاس برگشت به چندماه پیش؛ اون وقتی که نوید فهمید دختره، سرش را روی شکم یاس قرار داد و گفت: -این دختر

راز منه، عشق منه، دنیای منه!

نگاهش را به لیندا دوخت و گفت: -راز!

لیندا چند بار پشت سرهم اسم راز را زیر لب زمزمه کرد و گفت: -خیلی اسم قشنگیه، خدا براتون حفظش کنه!

یاس از ته دل لبخند زد: -مرسی، نظر لطفته!

لیندا دستش را دور فنجان نسکافه‌اش حلقه کرد که نگاه یاس روی حلقه‌ی دستش ثابت ماند؛ متعجب پرسید: -

لیندا؟ نامزد کردی؟

بوی یاس پژمرده

لیندا رد نگاه یاس را دنبال کرد و رسید به حلقه‌ی توی دستش و با پوزخند گفت: -نه، بقول خودت برای رد گم کنیه!

یاس خندید؛ دستش را دراز کرد و دست لیندا را توی دستش گرفت و در حالی که کوتاه فشارش می‌داد گفت: -یه خواهشی ازت دارم لیندا؟

لیندا با اخمی بین ابروهایش پرسید: -چی؟

یاس با کلی من من بالاخره حرف دلش را زد: -نوید و حلال کن لیندا! خودت میدونی اون تقصیری نداره! مجبور شده وگ...

لیندا بین حرفش رفت: -یادآوری نکن برام یاس؛ خیلی وقته فراموش کردم؛ من و نوید هر دو پاسوز بودیم! بیخیال دیگه! تموم شد! دیگه واقعا نمیخوام بهش فکر کنم!

یاس با خیالی راحت نفسی عمیق کشید؛ این دختر فرشته بود؛ یک فرشته‌ی زمینی!

—*

مهمانی بزرگی بود؛ نوید به مناسبت به دنیا آمدن دخترش سنگ تمام گذاشته بود؛ دخترکش زیبا بود و تمام دنیایش! دور تا دور خانه تا سقف با بادکنک‌های طلایی رنگ پوشانده شده بود...

نوید بغل یاس نشست؛ آرام راز را که خواب بود را توی آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسه زد...دستی روی مچ تپش کشید؛ دستبند زیبای اسمش توی دستش می‌درخشید!

یاس لبش را توی دهانش کشید و سرش را روی شانه‌ی نوید قرار داد؛ خیره‌ی جمع شد؛ بعضی‌ها می‌رقصیدند و بعضی‌ها هم مشغول صحبت و میوه خوردن بودند...نگاهش روی سیاوش ثابت ماند، کنار یک دختر که حدس زد خواهر دوست نوید باشد نشسته بود و با او گرم صحبت بود! لبخند زد؛ این پسر خیلی پاک و معصوم بود؛ انشاالله همیشه موفق باشد!

-راز رو بدید به من پاشید برقصید؛ یه سری به مهمون‌هاتون بزنید؛ مثلاً صاحب مجلسیدا!

بوی یاس پژمرده

نهال بود که کنارشان نشسته بود؛ نوید از حرفش استقبال کرد و راز را توی آغوشش گذاشت؛ دست یاس را گرفت و همراه خودش به وسط برد!

رقص خوبی بود؛ دلنشین و پر از حس‌های ناب!

سرش را کنار گوش یاس برد؛ لاله‌ی گوشش را بوسه زد و با آرامشی که توی لحنش پیدا بود زمزمه کرد: -یاس من، دنیای من، انقدری دوستت دارم که از توصیف کردنش عاجز باشم، تو در من حل شدی، نخواستنت کار من نیست! دست آزاد یاس بالا رفت و روی گونه‌ی مردش نشست؛ سرش را روی سینه‌اش فشرد و با تمام وجود زمزمه کرد: -مرد من، مطمئن باش این حس دو طرفه‌ست، تا آخر دنیا!

(چند ماه بعد)

روسی زرشکی رنگش را به صورت باز روی سرش انداخت و خم شد؛ راز را توی آغوشش گرفت و در حالی که قربان صدقه‌اش می‌رفت دستی روی صورت دخترکش کشید!

نوید کتش را تن کرد و در حالی که راز را از آغوش یاس می‌گرفت گفت: -بده ببینم این پدر سوخته رو، آخ من قربونت برم فسقلیه من...

-بریم نوید دیر میشه.

نوید گونه‌ی دخترکش را با عشق بوسید و گفت: -بریم.

دست تو دست هم از خانه به قصد بیمارستان خارج شدند؛ پسر یاسین به دنیا آمده بود و دل تو دل یاس نبود تا ببیندش!

..

پیشانی‌اش را بوسه زد و گفت: -الهی قربونت برم عمه جون... فدای اون لپای قرمزت بشم من!

بوی یاس پژمرده

راز که دلش میخواست برود بغل مادرش هی دست و پا شو تگون می داد و از خودش صدا تولید می کرد؛ نوید که دید یاس حواسش نیست گفت: - یاس این بچه خودشو کشت، میخواد بیاد بغلت!

یاس پسر کوچولو رو که یاسین و نهال اسمش را "آیدین" گذاشته بودند را توی بغل مادرش گذاشت تا شیرش بدهد و دخترکش را بغل کرد: - ببخشید مامانم متوجه نشدم!

یاسین با خنده از پشت گونه‌ی راز را بوسید و گفت: - عشق دایی بیا ببینمت! دست هاشو باز کرد تا بغلش کند اما راز قصد نداشت از آغوش مادرش جدا شود! سرش را روی شانه‌ی مادرش گذاشت و دست نوید از پشت دور تن یاس حلقه شد! یاس لبخندی به چهره‌ی نویدش زد و توی دلش خدا را شکر کرد! همه چیز مرتب بود و زندگی انگار روی خوشی هم داشت!

نهال که مرخص شد یاس دو روزی توی خانه‌ی یاسین اینا ماند و بماند که چقدر نوید سرش نق زد!

لعیا دست از غد بازی هایش برداشت و همراه فرید برای اولین بار میهمان یاس و نوید شد و دیگر نتوانست دل از نوه‌ی شیرینش بکند!

فرید نامزد کرد؛ یک دختری که خودش از انبوه دوست دختر هایش انتخاب کرده بود؛ خبر نامزدی لیندا در پاریس هم خیلی زود به گوش یاس رسید و لبخند را میهمان لبش کرد!

تارا بخاطر مدرکی که از معین داشت و مسبب مرگ فرانک با یک بچه شده بود، آزاد شد!

زندگی از آن لحظه به بعد به کامش بود؛ وجدانش دیگر راحت بود و می توانست با آرامش نفس بکشد!

این وسط تنها خبر بد سکتی حشمت خان بود که یک طرف بدنش را کامل از کار انداخته بود!

با اینکه مسبب تمام مصیبت‌های یاس و نوید او بود اما باز هم از شنیدنش ناراحت شدند! انسان بود و جایز الخطا! اما کار خدا بود دیگر! جوابش را توی همین دنیا داد! مردی که فکر می کرد توی دنیا هرکاری بخواهد می تواند بکند و کسی نمی تواند بهش چیزی بگوید حالا زمین گیر شده بود و محتاج خلق الله!

راز روز به روز بزرگ تر می شد و شبیه مادرش و این بهترین هدیه‌ی خدا برای نوید بود!

••

"تمام من، تو که باشی من دیگر از دنیا چیزی نمیخواهم، تو خلاصه شده‌ای در دنیا، اصلاً تو با من یکی شده‌ای، نمی‌دانم شاید هم من در تو حل شده‌ام!"

پایان... 12,11,97

یکشنبه... 12:45 ظهر

ا. اصغرزاده

رمان پیشنهادی من به شما "حس پنهان چکاوک!"

یا حق. خدائگهدار.

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com